...گشته است خون عالمی چون ریخته
بادم برگشته خنجرهای مژگان شما

...پرخون بسان زخم خندان زیستن
جان من هست اختراع دردمندان شما

واقف آتش بجان هرگز نخواهد برد جان
همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

...گر دید دل واز نظر افتاده را
نوبت گریه بخون جگر افتاده را

...روزی که بر آن خاک در افتاده را
سرمه چون خاک سیه از نظر افتاده را

...که گفتی در و دیوار تو افتاده چراست
همه از دولت این چشم تر افتاده را

...با دست به یعقوب ز پیچ یوسف
آنچه از دوری آن خوش پسر افتاده را

...ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت
گل شد هنا به بهار دگر افتاده را

...پرواز نصیب تو شدی پروانه
آتش از رشک تو در بال و پر افتاده را

...دو مانع من از سفر دشت جنون
در قدم آبله با چشم تر افتاده را

...آنکه نه دست است نه پا چون شکم
سفر بادیه غم بسر افتاده را

سخت افسرده ام امروز نه دانم واقف
در کدامی دل بی غم گذر افتاده را

...کرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما
چو گرد سرمه خیزد نیزه در محشر غبار ما

...چ با بدمستان در قفس تغییر گر باید
شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما

...گرم ههشیها که دیدی نیست امروزش
بطفلی روی های شسته چشم اشکبار ما

...ی رهائی نیست ما را بعد چون هم
که باشد پاره از کوه غم سنگ مزار ما

...رون سبکی از کوی خود یافتا کسلا
که آداب نشست و خاست میداند غبار ما

نداریم از کسی دیگر امید مددگاری
دل خون گشته شاید ساعتی آید بکار ما

بسی خون جگر کردیم دل را پرورش لیکن
چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در [illegible]
پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار ما

تمامی سال از تأثیر اشک و آه ما واقف
هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

یار بگذاشت به سرم [illegible] خسرونایی را
از سر من که خدا وا کند این بلا را

[illegible] تا ز نظر نفکند
چه که نصیحتی کنی نرگس سرمه سا را

چه [illegible] انگیزیش تو آمدم که من
با دم سرد و میرم گرم نکرد [illegible]

بس که بحال [illegible] من گریه زار [illegible] گرد
قطرهٔ اشک هم نماند دیدهٔ دجله را

[illegible] کس کجا جلوه کند نگاه را
گر نبیند نخواهد از آئینه رونما

از دم صبح وا نشود غنچه اگر تو ادا [illegible]
خیز و غنیمت شمر این دم [illegible]

لطف [illegible] اگر شامل حال من شود
جام جهان نما کند کاسهٔ این گدا

[illegible] تا کی [illegible]
گرده نصیب [illegible]

[illegible] زبان [illegible] شود
گر تو بکار من کنی غمزهٔ [illegible]

چاره [illegible]
دلبر [illegible] را [illegible]

[illegible] آنکه [illegible]
خوردن استخوان او چند کند هما

آه [illegible]
آه که نیست چاره ای طالع نارسا

گر نوزید های صبا به سر زلف یار ما
پس ز کجا گرفتی این بوی [illegible]

یا چو دید حال من [illegible]
آه گر [illegible] این [illegible]

لخت دل و جگر مرا ساز معاش روز و شب ۱۷ طالع برگ عیش کو عاشق بینوائی را

واقف پرگناه هم بدر تست ملتجی
ای بدر تو التجا فاسق و پارسای را

دلا نمی شنوم از دو شب فغان ترا — که مهر کرده ندانم دگر دهان ترا
بیک اشارهٔ ابروی میرسد زدم — بگو چگونه نکشم ای جوان کمان ترا
ازان بکوی تو شبها خموش می باشم — که دردسر نتوان داد پاسبان ترا
نمی کشائی شمشیر از کمر یک دم — کمر ببسته است بقتلم چنین میان ترا
دلم زخون دل آلودهٔ و نازک طبع — چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا
چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد — خدا خراب کند خانهٔ کمان ترا

ازان تصور که واقف تو در وفا کردی
نمی خورد سگ آن شوخ استخوان ترا

ز حد بردی بمن جور و جفا را — مدارا می توان کردن [illegible] را
بسی خاصیت است آن خاک پا را — خبر زان نیست روح توتیا را
مکن جور ای کمان ابرو مبادا — فرستم بر فلک تیر دعا را
خریدی چون دلم رو کردنش چیست — مگر دریافتی عیب و [illegible] را
برافگندی نقاب از رخ بشوخی — خجل کردی ز رو [illegible] و حیا را
چو دامان خود را قدرشناس — بده بر باد [illegible] خاک ما را
وفا از کس نمی خواهم نکویان — شمار [illegible] جفا [illegible]
صدا بسته و کشادی از دست غیر را — من خونین جگر [illegible]

نیاید بکار من نه اغیار — نیم ممنون کس منت خدا را
خورم گر آب حیوان بی تو مشکل — که در عمر خضر گردد گوارا

ببندد گل دکان عطر واقف
گشاید یار چون بند قبا را

شب باز شوق گریه بنا سوده ایم ما — همسایه را بچشم نمک سوده ایم ما
آنگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش — این یک دو روز کز تو جدا بوده ایم ما
زینگونه پر بشوق اسیری چه میزنی — ای دل قفس برای تو فرسوده ایم ما
یکبار زان نالی ما می توان شنید — تاری دگر بساز غم افزوده ایم ما
باز آکه در جدائی تو چشم خانه را — دیوار و در بخون دل اندوده ایم ما
ناصح عبث ملامت ما میکنی مکن — صد بار گفته تو و شنوده ایم ما
گفتم که غمزه تو بخونم نشاند گفت — او را گناه نیست که فرموده ایم ما
گاهی بفرق و گه بقدم کرده ایم سعی — راهی بهر طریق بپیموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز
واقف دهن بخنده نیالوده ایم ما

بسیار کردم باغم مدارا — بر خنده رحمی است بت خدا را
رفتیم یاران تخفیف تصدیع — گر درد سر بود از ما شما را
اشکم برآمد از پرده افسوس — آن راز پنهان شد آشکارا
جانان ندارد غیر از جفا هیچ — کس از که گیرد مزد وفا را
نگذار ما را حسرت هم آشنا هم — باطل مگردان حق دعا را

خاکی بیاور ای باد زانکه / چشمم از تو دارم این توتیا را
افتد ز حشمتش کحل الجواهر / هر کس که بیند آن خاک پا را
تا چند بوسه پاسی نگارم / کم کن الهی تخم جفا را
سیلاب اشکم بگذشت از سر / بااو رسانید این ماجرا را
شد غرق واقف از آب دیده / یاران بگوئید آن آشنا را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را / مکن انگشت بر لب تا توانی سینه‌تابی را
مکن بیجا ز کوی خود چو من بی‌خانمانی را / غریبی دردمندی خاکساری ناتوانی را
غمم بسیار و من از پا، دارم رخصت آهی / چسان یارب ادا سازم به سطری داستانی را
بجا آن گل خبر از رنگ زرد بهای من دارد / بجای نامه بفرستم باو برگ خزانی را
سواری تاخت آورد دست برخورده بچشم / که برهم میزند از یک عنان گردش جهانی را
نه آنم کز صف مژگان خوبان رو بگردانی / توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را
چه او دیوانه پیدا شد طفلان جا بی آن دارد / که در پیری بدل جا داده‌ام عشق جوانی را
شکایت چون کنم در پیش او از شور بختی‌ها / چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را
سوار رخش نازی سوی من ترکانه می‌تازد / مبادا سر دهد دل ناله آتش عنانی را
بپای خود از این گلزار نتوانم برون رفتن / مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را
فلک از سیر و دور خود ندارد غیر از این مطلب / که آرد بر سر نامهربانی مهربانی را
ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم / که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را
صبا از یار از حال منت پرسد بگو دیدم / در آتش از تب سوزنده مشت استخوانی را

عزیز و قیمتم و چرخم بچاه خواری افگنده
نمی افتد بسر وقتم گذاری کاروانی را

خدنگ غمزه اش خوردم پرید از سر خیالِ تیرم
که بیگم بدعوی هر زمان ابرو کمانی را

نظیری گفت چون آنجا و آمد بر سرم واقف
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

چنان نفیس که بدل خانه کرده اند مرا
برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از چمنم
نه عندلیب و نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی
چه دولت است که دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند
خراب بازی طفلانه کرده اند مرا

برای من چه نهی خال عارضی بر رخ
اسیر دام تو بی دانه کرده اند مرا

بشور گریه چه سازم که آتشین خوبان
کباب جلوهٔ مستانه کرده اند مرا

چرا بخرده بزرگ زمانه ننشینم
ندیم شیشه و پیمانه کرده اند مرا

نمی کنند بسنگی نوازشم طفلان
بهرزه سعی چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکرلبان واقف
که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بهر د[illegible] رسیدی چه شد ترا
یکبار زاریم نشنیدی چه شد ترا

زین پیش پیکها [illegible] در چنین شوخ نیستی
امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا

تلخ است زندگانیم ای دل ز پهلوت
زهر جدائی کشیدی چه شد ترا

گر نیستی چو عمر دو دم نیست بسر رسم
مردم تو چون بفاتحه رسیدی چه شد ترا

نه گریه کرده ایم نه آهی کشیده ایم
از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من باز شام مرگ — ای صبح وصل دیر رسیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی ای صبا — بر زلف او اگر نوزیدی چه شد ترا

ای گل هزار مرتبه ناخن زدی بدل — یک خار هم از جگر نکشیدی چه شد ترا

ای گل ز کوی یار چرا پا کشیده — از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف بخویش دست و گریبان شدی چو گل
بویش مگر از صبا نشنیدی چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را — کس از زندگی بیزار کس را

بت من بعد ازین در پرده میباش — که کافر کرده بسیار کس را

مکن ای یار قتل عام در شهر — برای عاشقی مگذار کس را

رواج کفر گردید از زلفت — مسیحی کی شدی زنار کس را

خدایا هرچه خواهی کن ولیکن — باین کافردلان مسپار کس را

همین باشد دعای عاشقان — که با خوبان نیفتد کار کس را

چو شمع بزم حسنت آفریدند — بسوزان حسرت دیدار کس را

ندارم تاب درد رشک واقف
نخواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا — کو عشق تا ز مهلکه بیرون کشد مرا

در عالمم کجاست ترقی مگر بزور — کلبه عروج ناله بگردون کشد مرا

قصاب غم وگر بجفا تیز دست شد — یک پشت کار مانده که در خون کشد مرا

سبز و بهشت گر مثل جلوه گر شود — دل بیشتر بآن قد موزون کشد مرا

منت ز دستگیری دونان نمی کشم — در خاک و خون اگر فلک دون کشد مرا
تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن — شوریده خاطری که بهامون کشد مرا
واقف ز صحبت عقلا تنگ آمده ام — کو جذبه ای که بپهلوی مجنون کشد مرا

ابر گریه با شکباری ما — برق خنده به بیقراری ما
پس ز خاک ما نمی آید — خاک بر فرق جانسپاری ما
بار خاطر شدیم یاران را — چه ثمر داد نخل یاری ما
دشمن جان ما شده آخر — وای بر جان دوستداری ما
دامن از ما بچشم گریه مکش — نیست واقف اختیاری ما
همچو زلفت دراز افتاده است — قصهٔ تیره روزگاری ما
گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر — کس نه بینی بپایداری ما
ما ضعیفان مریض تصویریم — نیست بی صورت آه و زاری ما
عزت ما همین بس است که یار — بسته واقف کمر بخواری ما

ز صد گذشت شب هجر بسکه زاری ما — اجل رسید شتابان بغمگساری ما
بخاک ما نکنی ای نسیم بی رحمی — که مانده است در آن کوچه یادگاری ما
بگریه شهرهٔ صحرا و شهر گردیدیم — چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما
سمند شد چه میرانی ای خدا نا ترس — ترحمی بکن آخر بخاک ساری ما
بحرف و صوت تو ناصح نمیشود تسکین — قرار دادهٔ عشق است بیقراری ما

بر آب گردش اشکیم ما سوار ای سیل   بایست کز تو نیاید رکابداری ما

چه جرم سر زده واقف ز من نمیدانم
که بسته اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو چنان گرفت ما را   کز هر دو جهان گرفت ما را
سر رشته کار او نکردیم   تیغش بزبان گرفت ما را
گفتیم ز درد و غم گریزیم   هم این هم آن گرفت ما را
ای عشق ز دست عقل نامرد   مردانه توان گرفت ما را
با دلبر ما دراست خوبی   آنی ست که آن گرفت ما را
با تپ که تن تو گرم گردید   آتش در جان گرفت ما را
آمد بر کاب بوس ما عقل   تا عشق عنان گرفت ما را
از سایه خویش می رسیدیم   موی تو چسان گرفت ما را
بگرفت کناره عقل از ما   عشقت بمیان گرفت ما را

دیدی که ز ضبط گریه واقف
آخر خفقان گرفت ما را

پرورده عشق اگرچه بخوان جگر مرا   افگند یار همچو سرشک از نظر مرا
رفتی بسوی یار و نکردی خبر مرا   خون شد ز بیوفائیت ای دل جگر مرا
هر سو صبا ز رهگذرش می برد غبار   بر دل غبار هست ازین رهگذر مرا
زانسان که یکسانه به بستر فتاده ام   ترسم که عمر نیز نیاید بسر مرا
خواهم سعادتی ز طواف قفس برم   ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

ای اشک رفتن تو باین رنگ عیب نیست
ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا

از دست دل کجا روم ای وای کاین بلا
نی در سفر گذارد و نی در حضر مرا

من خود خیال گشته ام از غم جدای یار
ای بخت خفته خیز و بخوابش ببر مرا

بودم هنوز طفل که چون اشک شور عشق
واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگنده مرا
بیکسی در بدر افگنده مرا

چون زنم آه که مژگان کسی
رخنه ها در جگر افگنده مرا

کو به تمکین تو ای سنگین دل
عاقبت از کمر افگنده مرا

شکر افتادگیم باید کرد
که بر آن خاک در افگنده مرا

یک قدم پیروی دل کردم
در جهان دگر افگنده مرا

بستیم بود نقاب رخ دوست
شاد باد آنکه بر افگنده مرا

چه کنم آه که بیتابی دل
از دل او بدر افگنده مرا

دارم امید که بردارد یار
نا امیدی اگر افگنده مرا

من بدامست نه زخود افتادم
گر قضا و قدر افگنده مرا

واقف آخر بزبان مردم
دیده پرده در افگنده مرا

...ست یکتن که بجان نیست خریدار شما
چشم بد دور از ین گرمی بازار شما

...د نقد خرد از کیسه هر عیار...
کیسه پرداز چو شد طره طرار شما

...ل من پاره نمیگشت بدینسان ستم
بودی ار پارهٔ انصاف بکار شما

طاقت من بسر آمد ز شما گشت خدا را رحمی / آخر ای گوش گران چند کشم بار شما

طلب‌ام این ز شما مهر و وفا دور از کار / زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما

ما بجز مهر و وفا هیچ نکردیم ولیک / آه با این همه هستیم گنهگار شما

طایر قدسی دل عرش نشیمن بود است / وه چه گردید که گردید گرفتار شما

کو بیار دلبر من همه خشت و همه سنگها / من نخواهم شدن از سایهٔ دیوار شما

پشت دست برخ دولت دنیا بزنم / گر دهد دست مرا دولت دیدار شما

ببرم با دل پرخار که نتوانم ز پا / گل بدامن ببرد غیر ز گلزار شما

درخور حرف شما گوش گدایان نبود / لائق گوش شهان گوهر شهوار شما

نه عیادت ز شما آید و نه فکر دوا / بچه امید زید واقف بیمار شما

بگریه که ندارد اثر چه کار مرا / بدیده‌ای که نبارد شرر چه کار مرا

هوای دشت جنون طرفه دلکش افتاد است / روم ز شهر به دیوار و در چه کار مرا

ز باغ دهر بود بس مرا شگوفهٔ اشک / نهال درد و غمم بار و بر چه کار مرا

بدرد بیکسی خود شدم بیابان مرگ / دگر بدرد سر نوحه‌گر چه کار مرا

بکوی یار چو اشک روان سازم / بقاصدی که نیارد خبر چه کار مرا

بصبر داد ستانم ازین جفاکاران / باشک شام و بآه سحر چه کار مرا

رها نمود چو صیادم از قفس واقف / زناز گفت باین مشت پر چه کار مرا

براهی بسپردم جان پیش جانان را / که در گریه آورده‌ام [illegible] جهان را

به تیری نوازش کن امروز ورنه | نخواهی ز من یافت فردا نشان را
بسر دارم از بس هوای اسیری | بشکل قفس ساختم آشیان را
سر و کارم افتاده با طفل شوخی | که دیوانه کرده است پیر و جوان را
ببین قسمت ما که طوفان برآرد | تنوری که در وی به بندیم نان را
بصوت حزینی در چمن ناله کردم | فراموش شد رفتن آب روان را

بهر هیچ هم دسترس نیست واقف
کنم هیمه داغ دل سخت جان را

محفل افروز کن آن جلوه نمائی را | از سر شمع ببر چهره زیبائی را
نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد | اعتباری نبود گفته سودائی را
ای دل یار که یک قطره خون بیش نه | از که آموخته این همه خارائی را
تو که در خانه ز آیینه مصاحب داری | باور از من نکنی وحشت تنهائی را
نیست با سرکشی قد تو سروی به چمن | کار رفته است بالا ز تو رعنائی را
می تواند که ز دست تو دل ما گیرد | آنکه بخشیده به مژگان تو گیرائی را

چشم پر دور ز سیلاب سرشکم واقف
آبروی است از او بادیه پیمائی را

یا ببر ده دل غمین مرا | یا بشنو ناله حزین مرا
تا تو نزدیک آمدی بستی | دیده عقل دوربین مرا
اشک چون طفل شوخ میگیرد | گاه دامن گه آستین مرا
کمر روشن نمی کند شب من | بد نکوشیده مه جبین مرا

تو نشستی نهان چنان بدلم | که خبر نیست همنشین مرا
بر سرم پا گذاشتی از لطف | آسمان ساختی زمین مرا
گر چنین رو ترش کنی با من | سرکه گردانی انگبین مرا
بچه جرم ای نگار خونین دست | چوسه خون کردی آستین مرا
من ز احسان آب دیده ترم | کز دلت شست گرد کین مرا

بر درت مرد واقف از پس خزان
تو نگفتی چه شد حزین مرا

یار از حسد گذرانیده خود آرائی را | تا سراسیمه کند چشم تماشائی را
هست از مردمی چشم تو این چشم مرا | که نظر بند کند این دل هرجائی را
زان بدر میروم از شهر شتابان چو سیل | سر بصحرا دهم این گریه صحرائی را
سوکشان جوهر آئینه برون می آرد | از که آموخته مژگان تو گیرائی را
دست بردار خدا را ز سر من ناصح | سرزنش سود ندارد سر سودائی را
بنده حضرت عشقم تو چه میفرمائی | چه رای خواجه بجای دگر آقائی را
روز ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد | بست با دامن من دامن رسوائی را
بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن | بر دلم بی تو بزنجیر شکیبائی را
جلوه یوسفیش کرده بکار دل من | حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را
نتوانم بفراغت گذراندن یکچند | گر گذارد دل من وسوسه فردائی را

چکنم گر نروم از پی رندی واقف
معتقد نیست دلم شیخی و ملائی را

هوس عیش نماند از تو جدا در سر ما — تب بود در شب هجران تو هم بستر ما
در هوا داری بالای تو خواهیم گریست — آب گویک قد آدم گذرد از سر ما
هست بر صفحهٔ ما حکم شرر افشان ها — چه قدر تا ز غمت سوخته شد اختر ما
تا چو آن برگ شده که سوخته پیداست هنوز — پیچ و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما
شمع تا نیز ز همدردی ما لاف مزن — جامه از گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را واقف
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

نالهٔ چون میکشم از ضعف برد باد مرا — کاشکی ناله کشیدن رود از یاد مرا
بس که افسرده ام آهنگ ندارد صوتم — در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا
همدمی از غم دل دوش چو نی در نوشتم — سخنی گفت که آورد به فریاد مرا
دل که بوده است جگر گوشهٔ من آخر کار — قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا
خویش را میکشم از حسرت شیرین دهنی — نماید ره مشهد فرهاد مرا
هر شب ای شمع چه پیش نظرش میسوزی — آتش از رشک تو خواهد به دل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرده اسیرم واقف
سومنی کو که ز دشمن کند آزاد مرا

تیرگی های روزگار مرا — برسانید زلف یار مرا
تا که کاری نکرد در دل یار — داد بر باد اعتبار مرا
آه ... با ... جست پیست — برد از دست اختیار مرا
... ظالم طبیعت تو گشت — بر سر ای بناسی کار مرا

بوسه ده علی الحساب و مپرس — آرزوهای بی شمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز — گل بکن خاک رهگذار مرا

خط مددگار شد بطرهٔ او — تیره تر کرد روزگار مرا

ظاهر آب بر دو رخ چه شد — اثر گریه های زار مرا

هر شب از یاد روی او واقف
گریه پر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم یک عمر همشیون مرا — حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا

با صفیرم نغمهٔ بلبل ندارد نسبتی — کاش همطرزی شود پیدا درین گلشن مرا

بسکه مشق گریه کردم در خیال نوخطان — همچو صحرا رُسته آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گیر — نیست تا بخشد کسی یک سوزن مرا

همچو مجمر رخنه های سینه از سوز درون — گشت در بزم تو هر یک دیدهٔ روشن مرا

گاه در آبم ز اشک و گاه در آتش ز آه — از کنارم دیده بدخواه است دل دشمن مرا

مایه دار دو عالم گردیدم از فیض طلب — خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعه ام واقف ز بس خود بی خودی
بندهٔ پیر مغانم گر خرید از من مرا

ساختم جمع ز بس بی سر و سامانی را — کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را

هر من گنج برون از ته دیوار آورد — دارد آباد خدا خانهٔ ویرانی را

سرمه در چشم بکش تا بتو روشن گردد — که سیه بخت سیه مردم نورانی را

شکوهٔ زلف بتان را مکن آغاز بدل — چه گشایم سر طومار پریشانی را

عندلیبان چمن واقف ما مهمان است
یاد گیرید ازو طرز غزل خوانی را

عشق آورده در کمند مرا
نه بهر سود و بند و پند مرا

غم که میگفت من خلیل توام
گشت آخر چو گوسپند مرا

گریه با من چه دشمنی دارد
که بدریای خون فکند مرا

زلف پیچش چو یاد می آرم
دود از دل شود بلند مرا

چون بر آرم ز سینه پیکانش
گر فتد دست دل پسند مرا

نگه لطف می کنی لیکن
غمزه های تو می کشند مرا

گرد آتش دلت ملول شود
بکن آواز اسپند مرا

نگسلد ربط بندگی واقف
گر کند پاره بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را
بیکار ساختیم دل آزار خویش را

ای عشق آتشی بمن افکن که چون سپند
در ناله تمام کنم کار خویش را

ای دل دگر منال که من با هزار عجز
آورده ام برحم ستمگار خویش را

چندین گریست دیده ما در وداع تو
بردن گمان غمزه خونخوار خویش را

خرسنده ساخت شرح پریشانی خودم
زلفت گشاده چون سر طومار خویش را

بود دوست کفر ناقص با ننگ برهمن
کردیم پاره رشته زنار خویش را

واقف از آن دهن شکرخنده واکشید
نگذاشت بهر نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زیر وزبر کشور دل را — پندی بده آن غمزهٔ غارتگر دل را

ای شاهد غم با تو مرا آویزش دل هست — آویزه گوش تو کنم گوهر دل را

ترسم که بود بهره او غیر ز غیرت — بردوی خیالش نگشاییم در دل را

چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت — زنهار که از کف مده این لنگر دل را

شاید نشود آزاد بریدن نتواند — در هم شکن این همه بال و پر دل را

داد من دل سوخته ای شوخ ندادی — عالم همه رخ از جور تو خاکستر دل را

یک فال ازین سوختنی خوب نیامد — صد بار کشودم بهوس دفتر دل را

بر طاق نهند آینه و رو بدل آرند — بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف ز دو دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بیکی زد در دل را

از پس گذری بکوی دلها — می آید از تو بوی دلها

دلها در جستجوی تو گم — جا شاد در جستجوی دلها

دلها خون شد در آرزویت — ای خوب آرزوی دلها

دلها همه را نظر بسویت — گاهی نظری بسوی دلها

دلها بدر تو رو نهاده — بگشای دری بروی دلها

دلها در های و هوی شوقت — غافل تو ز های و هوی دلها

دلها بتو بس که خو گرفتند — نازک شده است خوی دلها

چار ابرو تا شدی فتاده — شور تو بچار سوی دلها

با یکدیگر بلند گردید — از سر تو گفتگوی دلها

گل شد همه کوی تو ز بس ریخت — در کوی تو آبروی دلها

واقف شده تنگ بر دلم جا
در کوی وی از غلوی دلها

رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا — یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا

شب همه شب بر سر بالین دل سوزم چو شمع — داغم از بیمارداری گریه مے آید مرا

صبح محشری آمد و گفتا مرو دستی هنوز — آن غم و این غمکساری گریه مے آید مرا

یار می آید دلم را در فشار آورده است — حسرت گوهر نثاری گریه مے آید مرا

از تو گاهی گر نگاهی سے تمایم التماس — بر تغافل مے گذاری گریه می آید مرا

آبرویم بر سر کوی بتان بر خاک ریخت — شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا

یار با اغیار گردید آشنا بیگانه من — دشمنم شد دوستداری گریه مے آید مرا

گریه ام هر غمخواری خود نیست در کوی کسی — زانکه شد بی اعتباری گریه می آید مرا

زنده ام در دوری جانان پی شرمنده ام — نیست مردن اختیاری گریه می آید مرا

با غمیم هیچ کار افتاد و تنها مانده ام — صبر و طاقت شد فراری گریه می آید مرا

بارها گفتی که خواهم آمدن یاری بیا — چند باشم انتظاری گریه مے آید مرا

جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این همه — مے کند احسان شماری گریه می آید مرا

بیم آن دارم که ناید دلبر و خندد سحر — در شب امیدواری گریه مے آید مرا

هیچ طفلان نیست جانان طاقت تنهاییم — گر توام تنها گذاری گریه مے آید مرا

تو ز جام او مستی من در آتش چون کباب — هیچ پروائی نداری گریه می آید مرا

در بزم دلی آب شد واقف از او دایت — تا بکی این آه و زاری گریه می آید مرا

سبک ز بند گران زمانه بیرون آ — بسان ناله ز زنجیرخانه بیرون آ

ترا به فصل وی وصل می‌زنند صلا — ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ

فتاده است بسم جنگ جمع مذاهب را — تو مرد کار نه‌ای از میانه بیرون آ

اگر چه پابندی زین طلسم جسمانی — بصوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ

بهار کارنه گر صنع کرد صحرا را — پی نظارهٔ این کارخانه بیرون آ

غریب قافله‌ای از دیار غیب رسید — بسیر لاله و گل عارفانه بیرون آ

فسون بیخودیت بس ترانهٔ بلبل — ز خویشتن از اثر این ترانه بیرون آ

نگر نصیب تو گردد قبول دام و قفس — بدین امید یکی ز آشیانه بیرون آ

بهاگذار رفیق تو گر چه سایه بود — یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

ز باد صبح به آمد ز غنچه گل واقف — تو هم ز غنچه بنسیم بهانه بیرون آ

بر در از اشک من روانی را — چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوی بی ادب دل ما — نکند گوش لن ترانی را

بوی دل سردی از تو می‌آید — چه کنم گرمی زبانی را

ای فلک گر تو مهربان شده — مهربان کن بمن فلانی را

ربط خاصی بیکدگر دادند — در ازل عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین — تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن کنم شبی ای شمع — همچو پروانه جان فشانی را

نگذارد مرا بشکوهٔ کس — می کنم شکر بی‌زبانی را

همه دانی ولی نمیدانستی   ماه من رسم مهربانی را
سبکی می کشم برت اینک   میبرم میبرم گرانی را
عشقبازی نکرده پیر شدم   رایگان باختم جوانی را
تا بتصویر آن پری پرداخت   رنگ از رو پرید مانی را

روشناسان بزم غم واقف
نشناسند شادمانی را

غم بمن دست و گریبان شد نمی پرسی چرا   چاک جیبان سوی دامان شد نمی پرسی چرا
برمن ای بیرحم از احوال نا پرسیدنت   زیست مشکل مرگ آسان شد نمی پرسی چرا
کشت امیدی که دل از دیده آبش داده بود   سر بسر پامال حرمان شد نمی پرسی چرا
در دیار دل که اقلیم تو بود ای بی ضمیر   غم مسلط در د سلطان شد نمی پرسی چرا
خانهٔ من یک دو روز پیش ازین آباد بود   این زمان آن خانه ویران شد نمی پرسی چرا
دفتر دل ریخت از شیرازه ای بیدرد هی   کنه اوراقش پریشان شد نمی پرسی چرا

کلبهٔ واقف که عشرت خانه بوده است این زمان
یوسف من بیت احزان شد نمی پرسی چرا

تا گرفته است غم عشق گریبان ما را   می فتد لخت دل از دیده بدامان ما را
سخت در مصر کند گر زعزیزان ما را   کی فراموش شود کلبهٔ احزان ما را
جمع بوده است مگر خاطرش از فتنهٔ خط   زلف آنرو که میکرد پریشان ما را
پرده برداشتی ای باد ز رویش حیفست   که کند غیر تو شرمندهٔ احسان ما را
زحمت تیغ کشیدن نکشد دست کسی   می توان کشت بیک جنبش مژگان ما را

غنچگی موجب دلجمعی ما بود اسے واسے — یکنفس واشدنی کرد پریشان ما را
ما درین بتکده هم طالع صبح آمده ایم — کرد رسوای جهان چاک گریبان ما را
تنگدل ساخت ما را اگر تنگ کسی — یک دل مور بود ملک سلیمان ما را
ما اگر خوار و حقیریم شما را چه غرض — بگذارید بهر طور عزیزان ما را
آه این قطره که خون کرد دلش نامیده — داد از گریه بی صرفه طوفان ما را
از هوس با نکس خوان کسی کی گردیم — هست صد رنگ نعمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان واقف
زلف او کرد چنین بی سر و سامان ما را

جانانه گر بجور و جفا میکشد مرا — او را چه جرم مهر و وفا میکشد مرا
گفتم که بنده را ز برای خدا بکش — این طرفه کو برای خدا میکشد مرا
گر غیر دست و پای تو بوسد چها کشم — جای که رشک رنگ حنا می کشد مرا
جانم چسان ز دست دو قاتل شود کسی — نازش جدا کرشمه جدا میکشد مرا
دست از علاج من بکش ای مهربان طبیب — من زنده ام بدرد و دوا میکشد مرا
رشکم دران حریم بجای رسیده است — کامد شدن نسیم صبا میکشد مرا
یک رو کنم بیار و شوم ایمن از بلا — بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

من بهر گناهم و او بیگناه کشت
واقف بپرس از و که چرا مے کشد مرا

ای کرده خون فراق توام در جگر بیا — می میرم از برای تو گر هم خبر بیا
ایستادگی در آمدن ای سرو پا چیست — عمر است همچو آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان
جانان ترا که گفت چنین بیخبر بیا

گفتی که عاقبت بسرت خواهم آمدن
زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا

ای آفتاب حسن ز خورشید کم نه‌ای
گر شام رفتی از نظر من سحر بیا

زین بیش تاب کوه فراقم نمانده است
موی شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا

گاهی قدم بخانهٔ چشم توان گذاشت
باز است روز و شب ز برای تو در بیا

غافل ز سوز سینه‌ام انکار می‌کنی
تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا

نتوان وداع را ز عزیزان دریغ داشت
جان می‌کند ز درد تو عزم سفر بیا

جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو
آتش فتاده است مرا در جگر بیا

ما را محبت پدری با تو داده اند
خوش شرم بی تکلفانه بیا ای پسر بیا

واقف بدرد دوری جانان سپرده جان
وقت است وقت بر سرش ای نوحه‌گر بیا

آنکه این دل حواله کرد مرا
همدم آه و ناله کرد مرا

دوری آن جوان بیک هفته
پیر هفتاد ساله کرد مرا

من به دوری دل گرفته از در تو
می‌توان استماله کرد مرا

بر در عشقم شبی بمهمانی
هر بلا هم نواله کرد مرا

نرگسی التماس ازو کردم
پر تقاضا فضل حواله کرد مرا

داغهای دلم ز بس که شگفت
روکش باغ لاله کرد مرا

شیفتهٔ چشم ساقی دارم
مست از یک پیاله کرد مرا

خجلت دل ز سرگی واقف
آب از شرم ژاله کرد مرا

ای دل نهفته دار غم یار خویش را
بر خاطر کسی مفگن بار خویش را

یارب چه آفتی که ز دست تو آسمان
صد بار بر زمین زده دستار خویش را

افتاده گر به دفتر عیش جهان در آب
ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

آب و هوای دهر بمن سازگار نیست
یارب کجا برم دل بیمار خویش را

از نالهای شعله فشان عندلیب ما
گلزار کرده غنچه نهفت رنگ خویش را

جانا مرا به هیچ نباید فروختن
باید شناخت قدر خریدار خویش را

گل را اگر آشنا نه ما با رخ خاطرست
آتش زنیم مشت خس و خار خویش را

از دلبران چه چشم توان داشت کین گروه
بر باد میدهند هوادار خویش را

واقف گرفتم این که تو رنگین سخن نه
از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون بایاغ نیست ما را
دل نیست دماغ نیست ما را

ای ناله مقصریم از تو
کز گریه فراغ نیست ما را

یک لخت جگر چو برگ لاله
بی بهره ز داغ نیست ما را

از ما احوال دل چه پرسی
بگذار دماغ نیست ما را

واقف شبها ز پرتو داغ
حاجت به چراغ نیست ما را

شوخی ز نظر گذشت ما را
[illegible] گذشت ما را

بی گریه و ناله [illegible]
[illegible] گذشت ما را

از گریه [illegible] چه پرسی
این آب ز سر گذشت ما را

چون لاله بهار زندگانی — با داغ جگر گذشت ما را
شبها از سیل گریهٔ خویش — اکثر بخطر گذشت ما را
دنبال دل رمیدهٔ خویش — عمری بسفر گذشت ما را
چون ابر بهار عمر واقف — با دیدهٔ تر گذشت ما را

ای رفیقان بخدا پند مگوئید مرا — پی دل گم شده ام آه مجوئید مرا
گل دیوانگیم رسته ز خاک مجنون — بوی عشق اگر هست ببوئید مرا
ناصحان روی شما باز خدا ننماید — مانع از دیدن آن روی مگوئید مرا
وه چه خوش گفت رقیبی بسگان کویش — گر شما جمله بجای کس و گوئید مرا
کار من باز گذارید با بر کرمش — هم نشینان ز پس مرگ مشوئید مرا
آگه از راز دهان و کمر یار شدم — بعد ازین واقف اسرار مگوئید مرا

تا مهر و وفا کجاست ما را — این جور و جفا سزاست ما را
ما را ز بدان شکایتی نیست — خوبان گله از شماست ما را
فریاد که کج کلاه چندی — بردند ز راه راست ما را
گل بر سر ما نمیتوان زد — تا خار رهش بپاست ما را
فرسوده شدیم ای دریغا — آسوده خدا نخواست ما را
بردار طبیب دست از ما — این درد به از دواست ما را
و در پهلوی غیر کرده جا — از تو گله بجاست ما را

در عهد ما محبت کشیدن | زان عهد که باده خاست ما را

واقف گل داغ عشق چون شمع
سامان تماشاست ما را

گفتم بسی ز درد دل امشب حبیب را | نشنید از غرور چه گویم نصیب را
گل گل شگفته شد دلم از ذوق ناله اش | از من هزار عشق رسد عندلیب را
بلبل گرفته خو به قفس از نسیم باغ | آن سو مرو بشور بسیار و غریب را
تاب نظاره تو کجا دارد آدمی | پوشیده دار روی ملائک فریب را
در هجر بیقرارم و در وصل مضطرب | یارب علاج نیست من ناشکیب را
قمری و سرو دست بدامان او زنند | در باغ چون گذر فتد آن جامه زیب را

واقف خیال قالب از راه میکشند
خو کردگان درد محبت طبیب را

از شگفتن تا چه می پرسی من دلگیر را | خنده می آید بحالم غنچه تصویر را
تا من از سودای چشمت نام پیدا کرده ام | مهر یاد دامی شناسم حلقه زنجیر را
بس که بی آرامی از دست خلائق دیده ام | خار پیراهن شناسم خار دامنگیر را
نیست امروزم بسر شور از لب شیرین یار | بی شکر هرگز نمی خوردم بطفلی شیر را
نقد جان دادم بهای درد می ساقی نداد | کیمیاگر کی فروشد پیش کس اکسیر را
احتیاطا می زند آن شوخ بر گیسو گره | قفل حاجت نیست ورنه خانه زنجیر را
ناوک نازی که دیدم در کمانت دو نیست | گر بجستن جستن آرد آهوی تصویر را
واقف از بسیاری شادی کنم قالب تهی | گر نگاه افتد بحالم چشم آن رهگیر را

[illegible] دوری آن [illegible] بیکسی شد یار ما / بیا ای مرگ [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] / که [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] / [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] / [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] عاشق [illegible] / [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] / چنین باشد ولی این [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] / [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] / [illegible] ایام [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] / [illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible]
[illegible] بیکسی شد یار ما

[illegible] کرده‌ام پیدا / ز [illegible] کرده‌ام پیدا

[illegible] کرده‌ام پیدا / برای [illegible] کرده‌ام پیدا

[illegible] / ز بس غافل [illegible] کرده‌ام پیدا

[illegible] / دگر [illegible] کرده‌ام پیدا

[illegible] / برای [illegible] عصائی کرده‌ام پیدا

[illegible] / [illegible] کرده‌ام پیدا

[illegible] / پس از [illegible] کرده‌ام پیدا

[illegible] / [illegible] کرده‌ام پیدا

اگر آهن دلی جست آتشی از تیغ شد پیدا
که من از جذبهٔ عشق آهن ربائی کرده ام پیدا

نباشم غافل از یاد تو ای آئینه رو دستی
بجوهر نازم که رونقی با صفائی کرده ام پیدا

فغان من بصوت بلبل و قمری نمی ماند
ازین نالنده طرز جدائی کرده ام پیدا

خوشم از ناله اش سینه ز سرو دم خوش نمی آید
ز پهلوی دل از مطرب خوش آوائی کرده ام پیدا

ندارم هیچ غم واقف اگر بی برگ گردیدم
باین شادم که همچون نی نوائی کرده ام پیدا

تا کی غم فراق بزندان کشد مرا
شادی وصل کو که بگلستان کشد مرا

ساقی بیا بباده گلستان کشد مرا
وز توبه نکرده پشیمان کشد مرا

ساقی چو دست بگردان پیاله
کاسوده دل ز گردش دوران کشد مرا

بیمار کرده دل من طبیب را
عیسی دمی کجاست که درمان کشد مرا

اغیار را بلطف نباید نواخت یار
مضمون نگر که عشوهٔ پنهان کشد مرا

یارب مرا بساده صفائی دو چار کن
کز جلوه چو آئینه حیران کشد مرا

از داغ دل که گرم چشم آفریده اند
ترسم که شعله تا نمکدان کشد مرا

یارب بتو ام ز ظلمت چو آباد کرده ام
ناگه از سیل پا شده ویران کشد مرا

بیرون گذر بنیستی ز نازت شکی
گردون بخاک راه تو یکسان کشد مرا

گو یا مرا بپردهٔ گیسوست شبی
هر جا که با جمعیت پریشان کشد مرا

واقف فریب خوردهٔ جمعیتم کجاست
آشفته کاکلی که پریشان کشد مرا

چشم سیه دست ازین جور و صرف نوا مرا
خانهٔ دیوان شادم نام دیوانگی را

از فراق همنوایان بلبل من در قفس / از نظر انداخت همچون اشک آب و دانه را
بس که وحشت دل تا تیغ او را دیده است / شور افزون می‌شود از ناوک دیوانه را
خویش را از بی‌محابا بر دم شمشیر (تیغ) / می‌توان کردن تماشا چو هر پروانه را
دست از اصلاح احوال پریشانم مکش / ربط با موی سر مجنون نباشد شانه را
در جهان روزی که غم بنیاد ویرانی گذاشت / نذر سیل گریه من کردم نخستین خانه را
دامن فانوس را خواهم گرفتن روز حشر / گر ز وصال شمع مانع میشود پروانه را
بس که همچشم کافر او رهزن دین من است / قصد مسجد گر کنم گیرم ره میخانه را

ساده‌گی بین کز گمان رحم واقف بارها / خوردم از چشمش فریب گریه مستانه را

باز آ و تسلی بده این دل نگران را / کز گریه من سیل خرابی است جهان را
ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند / بدنام مکن سلسله زلف بتان را
از محفل خوبان نتوان کرد برون غم / داغم من و دل سوخته این لاله‌ستان را
سرکش چو به رفتار درآید به لب جو / رفتار فراموش شود آب روان را
کردم سپر من غمزه او را شاد به تیری / قربان کمان تو کنم این دل و جان را
پیمان گسل افتاده‌ای شمع و گرنه / پیوند به زلف تو کنم رشته جان را
اجزای دل خویش به تدبیر کنم جمع / شیرازه توان بست گر اوراق خزان را

واقف ز دهان و کمر یار چه پرسی / از هیچ خبر نیست من هیچمدان را

در نظر چون سایه شمشاد می‌آید مرا / سر به پای یار سودن یاد می‌آید مرا

مرد و کام تلخ او شیرین نشد از وصل یار ‖ گریه جان کندن فرهاد می آید مرا

نیست در طبعم قبول تربیت چون طفل شمع ‖ رسم پروردل خوردن استاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید ‖ بوی گل از جامه صیاد مے آید مرا

تر نشد واقف لب تیغش ز خون خشک من
شرم از ناکامی جلاد مے آید مرا

این که فکر وحشت ساخت دلگیر مرا ‖ نشناسد کسی از چشم تصویر مرا

نیست چون من دیوانه بیابان گردی ‖ چشم ترسم سبد از حلقه زنجیر مرا

بود از خدمت من بزم تو روشن چون شمع ‖ کشتی ای شوخ ندانم به چه تقصیر مرا

ساغر از دست چو نرگس ندهم یکساعت ‖ کرد این باغ همین گشته قلمگیر مرا

شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد ‖ جلوه یار برآورد ز تقصیر مرا

من دیوانه سر باده ندارم واقف
چشمم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

دید تا پست قدم بر جاده سودا مرا ‖ برندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا

چیست ای نور نظر پا آنکه شمع او دو چشم ‖ خانه تاریک است همچون چشم نابینا مرا

طاقت شور و ایم از ناتوانیها نماند ‖ گر پرد چشم به همچون شرر از جا مرا

حیف تیغ این جفاجو یاد دم آبم نداد ‖ شور بختی تشنه لب بیدار داند دریا مرا

گر چه ره هم بر افتاده از گریه شادی غزالان ‖ شوخی چشم که گرد آورده صحرا مرا

[illegible] ‖ خورده ام آبی که دل شد سر [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] نابینا مرا

گریبان گر نباشد چاک بیسازیم دامان را — که دست شوق ما نشناسد از دامان گریبان را

لب پان خورده اش در خون کشد لعل بدخشان را — برآرد پنجهٔ رنگین او از بیخ مرجان را

بجز مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی — که دیگر بر سر کار آورد شمشیر مژگان را

بفکر آن دهن از بس جهان تنگست در چشمم — دل موری تصور میکنم ملک سلیمان را

نمیدانم چه آمد بر سر دل از سر زلفش — صبا بسیار می آرد خبرهای پریشان را

اگر ننوشت یوسف نامه ای [illegible] معذور [illegible] — که میداند سواد غیبت چشم پیر کنعان را

چو نرگس ناخن چینی به انگشت [illegible] — بود بسیار ذوق [illegible] خوش نگاهان را

سرآوارگی چون من ندارد هیچکس واقف
که پای خفته ام در خواب می بیند بیابان را

گر خاک آستانش شد بمن سراپا — بالم بخود ز شادی صد پیرهن سراپا

با یار صحبت من مشکل که ساز گردد — من پای تا بسر دل او دلشکن سراپا

شمع است مصرع من در جمع دردمندان — سوز و گداز باشد در شعر من سراپا

یارب چه چاره سازم با او چه حیله بازم — من ساده و سلیمم او مکر و فن سراپا

هر سو که رو نهادیم در غربت اوفتادیم — دنیا برای ما شد بیت الحزن سراپا

باید بجز [illegible] با سعی آشنا [illegible] — نتوان شدن چو خامه [illegible] سخن سراپا

یکسرو جامه زیبی چون قامتش ندیدم — صدبار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را الهی جراحت شد جای استراحت
زلفی که هست واقف مشک ختن سراپا

گردم از نزاری [illegible] یار خویش را — بالگ گویم یارب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می‌مرد و با معشوق میگفت این سخن
بر سر راه تو میخواهم مزار خویش را

گردم از جور رقیبان خیرباد کوی یار
بی ضرورت کی گذارد کس دیار خویش را

منت ایزد را که من بر رغم اهل روزگار
ساختم صرف محبت روزگار خویش را

نخلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست
باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را

گر ز سودنها کف دستم حنائی شد بجاست
داده‌ام از دست دامان نگار خویش را

نیست چندان الفتی با این تن خاکی مرا
میدهم بر باد خود مشت غبار خویش را

در خیال روی و مویش میگذارم روز و شب
می‌برم زینسان بسر لیل و نهار خویش را

حیله‌ها سازند چون سیماب بهر کشتنش
هر کجا یابند خوبان بیقرار خویش را

گر فگندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد
خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را

بسکه وقت آمدن خود را فراموش میکنم
میکشم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گریه میکرد از خیال کوی یار
چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچو بیدردان نه گلچیدن هوس باشد مرا
داغ سوزم شمع‌سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی برم ذوق اسیری را زیاد
گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله‌ام اینچنان باشد بپایان کرده شوق
دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

طرز نالیدن ز هم مرغ گلستان را بیاد
یک دو روزی در قفس گر همنفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم تشنه شد دیگر که من
خورده‌ام از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسوی هم ز بیداری بخت برگردیده گویا
نظر پوشیده‌ای از من طالع خوابیده گویا

شما هم [illegible] می‌باید ‌‌ ‌ سرشک گرم برادر [illegible] دلم گردیده گویا

به جستجو [illegible] ساختی زین پیش [illegible] ‌ سخن با من بگو لیکن چه شد رنجیده‌ای گویا

به پیش آمد ز شادی دست من خون افسرده ‌ تو گلگون از برای قتل من کوشیده‌ای گویا

چو شرح افسانه اشک آن زمان سر کردم ‌ شنید و گفت تو خواب پریشان دیده‌ای گویا

[illegible] ‌ ازین دیوانه شوریده سر ترسیده‌ای گویا

[illegible] ‌ [illegible] ناییده گویا

[illegible] ‌ بگوی او دلا امشب به خون غلطیده‌ای گویا

وگر از علم و فن واقف ترا دل سرد می‌بینم
چنین دانم که درس عشق را فهمیده‌ای گویا

[illegible] آن چشم سحر آفرین را ‌ ببین پیدا آن فتنه عقل و دین را

[illegible] ‌ ببین پیدا آن عاشق آتشین را

[illegible] ‌ [illegible] را

[illegible] ‌ تماشا کنید آن [illegible] را

[illegible] ‌ عجب آتش افتاده [illegible]

[illegible] ‌ [illegible] را

[illegible] ‌ [illegible] باغ بهشت [illegible] را

[illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]

شنیدم زین گروه شکوه جاسے	ندارم زبان تا کنم شکر این را
بخونریزی نام آمدی خبر میشندم	همی خواستم از خدا من همین را
اگر هم میکشی باید از لطف کشتن	سرت گردم از کف بنه تیغ کین را
ترا گر پدید شهیر من ترا زجهان	ز ترس میکنی از چه رد تحسین را
جهان بود محتاج طوفان دیگر	من از چشم برداشتم آستین را
بدیوانگی تا کنم نام روشن	ترا شنیدم از سنگ طفلان نگین را

بر آنخاک در سجده کردیم واقف
نشاندیم بر تخت نقش جبین را

درد مند از کوچه دلدار می آییم ما	آه کز دار الشفا بیمار می آییم ما
عشق ما را عاقبت در بزم اقبید نشست	یار کم میخواهد و بسیار می آییم ما
در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت	پای کوبان تا بپای دار می آییم ما
زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم	گل بسر داریم از گلزار می آییم ما

نیست واقف همزبان ما در محفل کسی
شمع میلرزد چو در گفتار می آییم ما

نیست سے در کار رنگ آتش پر نور را	حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را
من چون شما باشد برکسی نا زنشسته	عشق کرم دار بازی میکند منصور را
ساز عشرت کی دهد آواز آن بی دلنواز	تا بکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را
در دیار عاشقی هنگامه عشق است گرم	سرد بازاریست آنجا مرهم کافور را
بیرون می آید از شوق پروانه	عقل اگر داری بچشم کم نبینی مور را

به هر سری لائق نباشد بهر سوز داغ عشق — بهر چو موسی می سزد پروانه شمع طور را
خواستم آب بقا تیغش اسیر و قتلم رسید — صاحب چو بهر کشد نزدیک راه دور را
حال ملک دل چه می پرسی که در یک لحظه کرد — فوج مژگانی خراب این کشور معمور را

سیل هم از کف عنان اشک گرم آید برون
ضبط نتوان کرد واقف گریه پرشور را

وفاداری ندارم تا براندازد حجابش را — صبا تا چند بر روی لطیفش پرده اندازد نقابش را
ز من آن بی مروت روی گردان شد نمی داند — که در طالع کسوف دایمی هست آفتابش را
باین تقریب شاید سرگذشت من تواند گفتش — خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را
دلم در آتش افگندی و من از غصه میسوزم — مبادا بشنود تا حشر بوی کبابش را
خدا خیرش دهد با من سلوک خوب می ورزد — بلطفم پیش می آید نیم قابل عتابش را
عنان را خود نگه دارد مگر رعنا سوارش — بچشم من نهد یک پای ورنه چون ببوسم رکابش را
دل چون چاک چون شانه ز زلف او کردم — ندانم چیست باعث شانه با سنبل اکنون پیچ و تابش را
شود بی پرده حسنش از تقاضاهای لاابالی — ز بس شوخ است ترسم مژگانش چاک سازد نقابش را

مشو در فکر تعمیر دل ویران من واقف
بغیر خضر نتوان کرد آبادان خرابش را

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا — تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا
فتنه لشکر میکشد بر دل که دار الملک تست — بادشاه من بیا مژگان سپاه من بیا
ره ز اندیشه مکن بهر خدا از ره مرو — راست سوی بنده سر کج کلاه من بیا
بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن — میکشد نومیدیم ای سیه نگاه من بیا

شبنم از گریه دگر داغ خون افتاده است — از برای دیدن حال تباه من بیا
بیشتر از دیده برگ نظاره من هر قطره — می چکد خون بیخود ظالم از نگاه من بیا
این هوا میسوزد آن آهم بر آتش میزند — دیده می دارد تلاش اشک و آه من بیا
هر قدم پابسته این کز زلف یار پیچیده است — از بلا گر میگریزی در پناه من بیا
بارها واقف بفریاد آمد از بیداد تو — آه کجا باشی نگفتی دادخواه من بیا

رنگ زرد ما رونق فصل خزان داریم ما — خنده زین رو بهار زعفران داریم ما
این تامل فی نفسه وارسته به قربان شما — چشم ایمای اشارات ابروکمان داریم ما
حرف ما هرچند از دیوانگی بی ربط شد — شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم ما
سینه ما از سر چون نافه با بوی مشک — تا کجا سودای زلف او نهان داریم ما
هرچه یاد ما از آن زلف سودا میکنیم — نه امید سود و نه بیم زیان داریم ما
بیچ آن شخصی که بیگو پریشان تار او — هر شرح سوز دل چنین زبان داریم ما
وقت احوال ما را ربط با شیرازه نیست — نسخه واقف به اوراق خزان داریم ما

یار بی مهر کرده مهربانی را — بس مهر کرده آشنائی ها
جان من تا نجی بدل میسوزند — تو چه دانی گره کشائی را
هرچه [illegible] بنم از مردم — بشکستم کاسه گدائی را
[illegible] از [illegible] — بیت من [illegible] خدائی را
[illegible] — [illegible]

در دیاری که درد راست رواج / نخرد هیچکس دوای ترا

من و آن آستان که از خاکش / آبروی است جبهه سای ترا

یکدم ای تیغ وصل عریان شو / سر جدا کن ز تن جدای ترا

رفت واقف دگر نخواهی یافت / اینچنین عاشقی فدای ترا

در قفس نه گل نه گلشن یاد می آید مرا / گاه گاهی از نشیمن یاد می آید مرا

آنقدر ترسیده چشم من ازین مردم که من / دوست می بینم ز دشمن یاد می آید مرا

زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز / آنچه با من کرد سوزن یاد می آید مرا

ناله خیزد از رگ جانم لبانت تا رساز / هرگه آن ناخن بدل بنهاد یاد می آید مرا

بس که ناسازست با من [illegible] / نشنوم گر نغمه شیون یاد می آید مرا

بیشتر واقف جهان بیتاب کن گریه ام / هرگه از گم گشته من یاد می آید مرا

در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما / سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما

در طریق عجز از ما کس نیفتاده است پیش / اندرین ره سبقت از نقش قدم داریم ما

تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده ایم / چشم پرورش از نوای ابر کرم داریم ما

قامت ما خم شد از پیری و دل در بند هنوز / همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما

لطف با ما هم نسازد زبس بیجا ستم / ما دیده انصاف کی تاب ستم داریم ما

آنقدر یادی که زخم کهنه ما نو شود / آرزو زان خامه مشکین رقم داریم ما

گر نباشد واقف شمع سان بار الم دایم بقا / زندگی داریم تا درد دیده غم داریم ما

گردند قبائل همه مجنون لقب ما — اینحرف رسانید بلیلی نسب ما
دیدیم کتب خانهٔ هفتاد و دو ملت — غیر از سخن عشق نشد منتخب ما
چون کوهکنش سخت سخت آمده در پیش — این بود سزای دل راحت طلب ما
تا بخت سیه گشت گردون نپسندیم — آن روز مبادا که شود روز و شب ما
آن تنگ دهانیم که چون غنچهٔ تصویر — تو پر نکند خنده درین باغ لب ما
گستاخ از آن نیست گران پنجهٔ مژگان — سرپنجه نخورده است ز پای ادب ما

واقف ز درت رفت و نگفتی بکجا رفت — دیوانهٔ بی پا و سر بوالعجب ما

هجران شده سازگار با ما — ای وصل ترا چه کار با ما
یکبار نشد دوچار آن ماه — در کوچهٔ انتظار با ما
ای همنفسی که بیدلی پند — ما را نفسی گذار با ما
از دوستیت شدند دشمن — دیوانه و هوشیار با ما
تقصیر نکرده در زد و کشت — دیدی که چه کرد یار با ما
رفتیم و کسی نرفت همراه — جز سایه ازین دیار با ما

از دولت راستی ست واقف — کج باخته روزگار با ما

بیرون نکشم ز سینه دل غمکشیده را — تسکین دهم ز گریه باین جان رمیده را
از تندخوی چه عجب گر بجهد ما — دیگر به [illegible] دیده را
چون حکم نیست حکم بجا [illegible] — بیدردی تو اشک بمژگان رسیده را

یکره بعالمی بحث شیرین دهان بخند — شان مسلسل کن این دل مژگان گزیده را
صد آفرین بزلف پریشان دلبران — نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را
بیاد و کجاست اینچه ز زلف تو میکشم — در عمر خویش خواب پریشان ندیده را
فکر دگر کنیم که در پیش دلبران — قدری نمانده خون دل آب دیده را
تا کی نشد اتفاق شود وصلی یا نوشت — تا راحتی رسد دل محنت کشیده را
واقف ز حسرت بچه آرمیدگان — آرام نیست این دل از خود رمیده را

بسر می کنم بیتو زان روز و شب را — که گم کرده جان در تنم راه لب را
مسیحا اگر ترا یار پرسد ز عالم — الا قال لها ست [illegible]
غم از بینوائی ندارم که دارم — ز لخت جگر ساز و برگ طرب را
قبائل مرا نام مجنون نهادند — بگویید آن شوخ لیلی نسب را
تو دم خویشتن را بدان شمع واقف — که پروانه ام من ندارم ادب را

از آن لعل مسیحا دم سر حرفی بیا بگشا — ببروی درد مندان در دارالشفا بگشا
بیا از قصد خون عاشقان فرمان نگاهیت — [illegible] حنا از دست [illegible] بگشا
از آن لطفی که دارد گل به پیراهن نمیگنجد — تبسم [illegible] گلشن و سینه قبا بگشا
ز پهلوی دل تنگم ملالی هست بیش از حد — بیا با پیرهن غنچه با خویش [illegible] بگشا
گدای تست واقف صد گره افتاده در کارش — تو کار بسته اش را ای شه مشکل کشا بگشا

غنچهٔ دل در چمن دور از تو نکشاید مرا / خندهٔ گل در نظر خمیازه می آید مرا
امتحان کردم ندارد وعدهٔ وصل تو اصل / بیمروت دیگرے راده تسلی باید مرا
نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن / خنده می آید ترا چون گریه می آید مرا

همچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را
میکنم واقف بجان دل هرچه فرماید مرا

کرد بیگانه چنان عشق ز من خویشان را / که نمانده است بمن معرفتی ایشان را
آه کان چشم سیه دل چو کمان انداز کرد / هدف تیر جفا کرد وفا کیشان را
من ترا از دل و جان بندهٔ [illegible] / مشنو در حق من حرف بداندیشان را
چیست از آن کمان [illegible] / عمر در بیجگری رفت جگر ریشان را

واقف از من تو نگر شده [illegible]
پیر کلبهٔ تنگ خوش دل درویشان را

ای لاله را ز شوق رخت داغ دیدها / گلها ز رشک روی تو در خون طپیدها
فردا جواب چیست بگو با منت ز من / گیرند دامنت چو گریبان دریدها
چشم تو جادوی است که از سحر سازیش / گردیده اند رام تو از خیره رمیدها
مژگان یار دیدم و شستم ز خویش دست / من خون گرفته آن صف خنجر کشیدها
کردند کم ز دولت عشق تو خویش را / تو عاشقان چو تازه بدولت رسیدها
پروا نمیکنی تو ز نالند روز و شب / دلها ز ابروی تو چو عقرب گزیدها
از چشم غیر رفتی و من محو انتظار / آیین مردمی چه شد ای نور دیدها
زیرا که نشنود انا شنیدنی / واقف شنیده ایم بسی ناشنیدها

ردیف باء موحده

سوختم تا آن رخ تابان برآمد از نقاب
گرم می‌تابد برون آید چو از ابر آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب
همچو عکس آینه خشک آمدم بیرون ز آب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل از رشک
گر ببیند نرمی اندام او یک شب بخواب

سیل اشکم در سراغش در به در گردیده آه
نیستم شرمنده در کوی طلب از هیچ باب

ماه من گرم سفر شد آه منعش چون کنم
بر نمی‌گردد برای خاطر کس آفتاب

آن کمان ابرو اگر صیدم نگردد از ستم
میکند تیر از برای من ز ترکش انتخاب

گر برآرم سر ز جنبش نگسلد ربط غمم
وصل گوهر کی برد از رشته واقف پیچ و تاب

در موج خیز چشم خودم تا گلو در آب
دریا به پیش زانکه رود من فرو در آب

راز محبت من او فاش تا شده است
از غصه من در آتشم از شرم او در آب

یابد تمام خرده جانهای گم شده
خاک رهت اگر فگند خاک شو در آب

می آید آشنای تو معنی هم بکار
باید شنا کننده بود از کدو در آب

در بزم عیش بی تو ز طوفان گریه‌ام
استاده است شیشه می تا گلو در آب

گفتی که واقف از چه شدی غرق در عرق
دارم وطن ز دست توای شعله خو در آب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب
با انتشار لب تو ز خجلت شراب آب

در راه عشق وقف نمودیم خون خویش
کردیم ما سبیل برای تو آب آب

در وادیی که تشنه جگر می‌طپیم چو آب — از رحم میشود دل آهن سراب آب
دیگاه من زبانه خشم می کند — یک سبزه هم نخورده درینجا بجز آب
ای شمع تا ز خانه برون پا کشیده — میگردد از فراق تو چشم رکاب آب
ای مه ز ناله بر سر بیمار تو می زند — از رشک ساخت خانهٔ ما را خراب آب

واقف چه شربتست هوای عشق را
برهم هوای گریه خورد چون سحاب آب

هرگز ... نمی کنم ... یا نصیب — گاهی نکرد روی مراد شاد یا نصیب
خاکی که در کمر ارباب بینش است — در چشم غیر میکشد سرمش باد یا نصیب
آن شاخ گل که ... ارباب بینش است — گلدسته با غیر فرستاد یا نصیب
... گشته قفس از آن دست کمند — محروم ز التفات صیاد یا نصیب
با صد ... رسیدم از اتفاق بخت — وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب
دیوانگی که کشته دل ز ... نبود — یک قطره خون این همه بیداد یا نصیب
معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب — ویرانه دلم نشد آباد یا نصیب
شیرین ز شکر لب او کام دیگران — ما غیر تلخ کامی فرهاد یا نصیب
طفلان اشک در پی رسوائی من اند — حاصل شد این نتیجه ز اولاد یا نصیب

درمانده شد به پیچ و خم زلف دلبران
واقف بکوچهٔ غلط افتاد یا نصیب

آن جوان رفته و من از گریه شدم پیر در آب — بختم افکنده ندانم به چه تقصیر در آب
گر کمند ... نشد ... معلوم — کیمیا گر فکند نسخهٔ اکسیر در آب

بهر تیغ تو نه من آب بریدم ز گلو — ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب

حال من همچو حبابان ره بیخبرابی ست که شد — عکس من محو در آیینه چو تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا — دست و پا بسته فگنده ست به زنجیر در آب

چشم گریان مرا پرتو دیدار تو سوخت — میکند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد اشک تو حاصل واقف
سرنوشته نکرده خط تقدیر در آب

مرا بهانهٔ آن شوخ کرده خانه خراب — خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده ام ولی صد شکر — چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز محرمان تو بر من چه‌ها نمیگذرد — ز رشک آینه آیم ز دست شانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم — که می‌شود قفس آباد و آشیانه خراب

بگیر گوش خدا را ز نالهٔ دردم — مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی ست خانه آبادان
که اشک ریزی واقف نموده خانه خراب

چند باشد دیده از دیدار دیدن بی نصیب — گوش زان آواز روح افزا شنیدن بی نصیب

نیست در کوی وفا از گریه چشم حاصلم — میکنم در خاک تخمی از دمیدن بی نصیب

مرغ تصویرم چه می‌پرسی ز درد حسرتم — از قفس محرومم و از فیض پریدن بی نصیب

همچو صبحم از ازل گشته ام سر نصیب — همچو من نیست درین غمکده کس در نصیب

یکنفس نیست دل من ز کدورت خاسته — آه صد آه ازین آینه گرد نصیب

جز غم و درد مرا نیست نصیبی کوئی — که مرا بس غم و درد به هر دو نصیب

ازازل مهربتان گشته نصیبم واقف
چه توان کرد بجیب سرکه خدا کرد نصیب

ردیف تای فوقانی

ترا دو آئنه باخویشتن سروکار هست — مرا ز صورت این حال رو دید پیداست
شبی بخواب بناگوش یار را دیدم — هنوز چشم من از حسرتش گهربارست
بیا بدیده من جلوه کن بهر صورت — که همچو آئینه این خانه وقف دیدارست
مصاف گه و بیگاه من بخلوت غم — دل است و آن هم از دولت تو بیمارست
شکسته ایم درین کوچه استخوان یکعمر — کجا رقیب سگ از درد ما خبردارست
ببیگناهی طفل سرشک من بخشای — چه شد که چشم سیه روی من گنهکارست
فلک بقصد دلم تیر در کمان دارد — همین اشارهٔ ابروی یار درکارست
دلم چرا نخورد خون ز رشک خون پیکان — که شست نازک او بوسه گاه سوفارست
نفس بسینه گره گشته چون سنگ سنگم — بیا که زندگیم بی‌تو سخت دشوارست

چگویمت سبب دلگرفتگی واقف
دوروز شد که دلارام من دل آزارست

دیدار یار از لب بامی مرا بس است — زان مه جبین تجلی جامی مرا بس است
حشر مرا چه بقیامت فگنده — از سرو قامتی تو خرامی مرا بس است
کو بخت آنکه نامه نویسی بنام من — یاد آوری بگریه پیامی مرا بس است
از بهر صید من بکمند احتیاج نیست — ای زلف یار حلقهٔ دامی مرا بس است

خاست بنام خویش کنم نقش نگین | یعنی که از وصال تو نامی مرا نصیب است

باید برای پختن سودا ابسا تم
واقف زیاد رو عده جای مرا بس است

در جهان آفتی گزندی نیست | که به تحویل دردمندی نیست
پیش از فلوسه سوختگان | جای آب جستن سپندی نیست
بر درت بنده های بند وفاست | ورنه بر پای بنده بندی نیست
گرچه ما را اسیر کرده بزلف | گردنش نیز بی کمندی نیست
یافت هر پای شکسته پست | همچو زلفت شکسته بندی نیست
گوشه گیرند گوهر خیز | که درین گوشه جای بندی نیست
سخن تلخ گویم گویا | در دهان تو نوشخندی نیست
تا ز بیم جدا چو او نشود | چون من او را نیازمندی نیست
سیر و طاقت ز من نیابد است | پیش ازین داشتم ز چندی نیست

هم چو مستور درم طرز تو واقف
که درین وادی پسندی نیست

دیوانه ایم شکسته بپا تا سپار کیست | پیرهن کشتیم رخصت که صحرا سپار کیست
بوی ز زلف یار بجان تیغ میکشد | ای دل بپرس ز شانه که سودا سپار کیست
در قتل ما [illegible] | ما را سپار کیست تماشا سپار کیست
[illegible]
[illegible]

یار عزیز باعث عمر دوباره است
یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است

عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست
در بر اگر کنند سراپا مبارک است

شوم است دیدن در ابنای روزگار
واقف گدایی در دلها مبارک است

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست
در آتشکدهٔ دل ببین چها ست که نیست

بکیمیا طلبی کرده خلق بدنامم
دگر نه آرزوی وصل و گریه‌ای که نیست

ترا ز شیوهٔ دلداری آنچه بایستی
تمام هست ولیکن [illegible] که نیست

گذاشتم به تو دعوی دل تو دانی و دل
دگر مرا به تو دعوی خدا گواست که نیست

زرفته نیست بعهد تو گوشهٔ خالی
ز قامت تو [illegible] که نیست

نهر واز تو کسی کاسهٔ امید تهی
نگاه لطف تو [illegible] این گداست که نیست

بهر کسی نگرم واقف از هوس داغ است
درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه عزیز است
ما را [illegible] دانه عزیز است

افتاده چو در بند شما تنگ بگیرید
ای سلسله‌مویان دل دیوانه عزیز است

ضایع مکنی سرمهٔ ارباب نظر را
ای باد غبار ره جانانه عزیز است

آنجا که توئی دیده و دل در چه شمار است
در صحبت [illegible] عزیز است

مشتاقم ز داغ دل خود شمع فروزم
این [illegible] عزیز است

واقف [illegible]
[illegible]

یار رحمی بحال ناامیداشت | گر دل درد آشنا امیداشت
درد دل را علاج میکردم | مرض الموت گر دوا امیداشت
دل بنومیدی از درش میرفت | چشمی از داغ بر قفا امیداشت
یاوری نوی که آن کمان ابرو | گوشهٔ خاطری بما امیداشت
می شگفت این دل گرفته چو گل | چمن دهر گر هوا امیداشت
شم چه تنگ آمد از دل تنگم | کاش غنچه‌ای نه ام فضا امیداشت
پاره کی کردی از جفا دل من | یار گر پارهٔ وفا امیداشت
دل بگوی تو میبکشد خوارے | کاشکی این شکسته پا امیداشت
میرسیدی بجاه من آهسم | عشق گر طالع رسا امیداشت
زخم بر زخم داغ بر داغ است | دلم ای کاش یک بلا امیداشت

ساختی نا امید واقف را
بر تو سکین امیدها امیداشت

اینست که [چشم] ستم آخته این است | اینست که کار همه را ساخته این است
اینست که با خیل ادا و چشم ناز | ترکانه بتاراج دلم تاخته این است
اینست که بی ساخته غارتگر دلهاست | وز ناز بآئینه نپرداخته این است
اینست که از پسته خندان نمک ریز | شوری بدل و جان من انداخته این است
اینست که لشکر کش خوبان جهان است | وز قامت رعنا علم افراخته این است
اینست که خون میکند از جنبش مژگان | شمشیر به پیش سپر انداخته این است
اینست که از خانه بدر ناید یکبار | صد خانه بهر کوچه بر انداخته این است

اینست که واقف بخریداری وصلش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته اینست

محض حرفست دهان تو دگر چیزی نیست / زان میان نیز گرفتیم خبر چیزی نیست
ایندل سوخته جان را که بود همچو سپند / غیر یک ناله محروم اثر چیزی نیست
ای فلک بر دل ما سنگ زدن بیهده ایست / که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست
بارها دست هوس در کمر یار زدم / هیچ در دست نیفتاد دگر چیزی نیست
عشق شیرین بچنین تنگدلی عاشق را / از چه چیز است دهان تو اگر چیزی نیست
ورزش صبر کن ایدل که اگر یار این است / گریهٔ نیم شب و آه سحر چیزی نیست
کار هم از دست شد ای وای بدستم اکنون / غیر خاکی که توان کرد بسر چیزی نیست
ای که پرسی که کجا شد دل سودازده ات / از خم کوچهٔ زلف تو بدر چیزی نیست
ناز از روشنی اختر طالع چه کنی / تا زدی چشم بهم همچو شرر چیزی نیست
پارسائی مفروشید برو در دکان / هر کجا عیب خریدند هنر چیزی نیست

آزمودم همه غمهای جهان را واقف
از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را یار از مهر و وفا سوخت / عجب مجموعهٔ مهر و وفا سوخت
ولی در سینهٔ من بود لیکن / نمیدانم چه شد خون گشت یا سوخت
بکن جور و جفا چندانکه خواهی / باینها من نخواهم از تو وا سوخت
بدل پیرانه سر آن آتشم هست / که همچون شمع در دستم عصا سوخت
بپیچم تا بکی آن دست و پا را / مرا خون در تن از رشک حنا سوخت

مسلمانی نزد بر آتشم آب — مرا آتش‌خوی کافر ماجرا سوخت

دلم در آتش تب رفت نشد دم — سپند من بکسب مدعا سوخت

الهی در جدائی آتش افتد — که او دل را جدا جا را جدا سوخت

فروزان چهره در کف تیغ میرفت — خدا داند که را کشت و که را سوخت

قیامت شد چو کردی جلوه بر بام — فرود آ اندکی خلق خدا سوخت

مرا از رشک در جان آتش افتد — ز داغ او دل در هر کجا سوخت

ندانم ای تب عشق اینچه گرمی است — که از نام تو تاثیر دوا سوخت

از و واسوختی واقف چه گردی — بحکم عشق می باید ترا سوخت

دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت — خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت

خاریکه رفت از سر راهش بپای من — قسمت ببین که تا جگرم رفته رفته رفت

آن داغ عشق که بنشاندم بسینه اش — مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت

الا ببین که سوی زلف تو ام سست خفته نظر — از شام تا بجبین سحرم رفته رفته رفت

صد حیف تا حیات ز کف چشم او — در گریه های بی اثرم رفته رفته رفت

واقف کشید کار بدیوانگی مرا — هوش از هوای او ز سرم رفته رفته رفت

هر گوشه ... بیمار نشست — جان همچو سایه همره سرو روان نشست

در حلقه خوبان چه ... عالمی — چندین هزار خانه خراب از کمان نشست

جان میدهند لاله رخان بهر ... — هر چند داغ وار ستان دکان نشست

غوغای فسق و شور جنون ماجرای عشق / افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان نیست

از دیگران شکایت بی مهری فلک / ما را شکایت از دل نامهربان نیست

دل را ز من خریدی و در کردیش ز ناز / اکنون کجا برم که به‌هم نشان نیست

ز حرف سوز نازک تو آتش بیان من / واقف زبان شعله نگردد دهان نیست

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت / که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت

شده ست تنگ مجال نفس کشیدن‌ها / ز بس که درد تو ام تنگ در کنار گرفت

نگشت سبز نهال امید مجنونم / ز آب دیدهٔ من گرچه بید بار گرفت

دگر چه آمده دل را ببر نمی‌دانم / که باز دیده ز سر گریه‌های زار گرفت

دگر نصیحت اطفال اشک دل نکشد / مرا که خاطر ز ابنای روزگار گرفت

گرفت بار دلم را و سر به صحرا داد / بکار او چه نباید پی چه کار گرفت

به دیر و کعبه نمی‌بینمش خدا داند / ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم واقف / که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون پیر گشته‌ام غزل عاشقانه چیست / آتش فروش ... ست دگر این زبانه چیست

عمریست ما ز نالهٔ خود ذوق می‌کنیم / نشناختیم چنگ که ام و چغانه چیست

در رفتن است ابلق عمر سبک عنان / ای خضر بر سمند زدن تازیانه چیست

بی فکری بنوش که فکرت غنیمت است / کس را چه اطلاع [illegible]

مکشای زلف و خال مبند بر عذار خویش / مرغ دل [illegible]

افسون چشم جادوی او بسته خواب من
سنت کشیدن چشم از فسانه چیست

تنگ شکر شده است ز شیرینیت جهان
در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو
دل بسته‌ای بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان
خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی همچو راه کوی جانان دور نیست
گر روم چون اشک او افتان و خیزان دور نیست

دیر می‌آید مسیحا بر سرم از راه دور
گر کند در دم علاج لعل تو درمان دور نیست

کرده جا در دل و یکدم نمی‌آید بچشم
رنجه گر سازی قدم را راه چندان دور نیست

فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم
همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

میخورم از غصه خون گر خوان وصل او رقیب
با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف توام جمعیت خاطر نماند
گر دل من یکدم این فکر پریشان دور نیست

میتوان برداشت واقف تا جهان خیز خیز
گر کشد عشقی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است
دستش لقا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم هرچه تیر تو برآید
زان جمله وفای که به پیکان تو بسته است

چون لعل خوشا به چه شکسته تو را
با قامت خم به ستم بگران تو بسته است

شمشیر ستم کن که شود مشکل ما
این کار به یک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه ز دم و در قدم است
دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ بعد زنگ غم و غصه دل من / چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است
ما را همه امید گشایش ز در تست / در بر رخ ما بهر چه دربان تو بسته است
هرگز نکند یاد گلستان ارم را / خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است
با زیره الماس آلی فتد ش کار / زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است
چون غنچه ما نیم نفس وا نشد از صبح / امید گشادی ز گریبان تو بسته است
واقف چه کنی شکوه از آن زلف که صد بار / شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر همت کارگر افتاده است / [illegible] جگر افتاده است
چون نشوم این همه باریک بین / کار به موی کمر افتاده است
چون نگذارم که مرا همچو شمع / [illegible] بیشتر [illegible] افتاده است
غم نتواند که کند یاد را / شور دل [illegible] افتاده است
ای سپر از پس که شدی خفته گر / ریزه گریبان به در افتاده است
گر خبر از بنده ندارد رواست / او ز خود این خبر افتاده است
تا نظرم بر بدن او فتاد / همچو اشک از نظر افتاده است
تا لبت از خنده نمک ریز شد / شور بکوی جگر افتاده است
سوخت دلی دود از و بر نخاست / واقف ما اینقدر افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است / شوقی بکوی دوست رسانی مرا بس است
چرخ مقوس از چه پی من [illegible] است / تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است
تنگم بگیر ای فلک از بهر [illegible] / [illegible] مرا بس است

از دل بدر کن ای فلک پیر کینه ام — وابسته باش مهربانی مرا بس است
سوی دماغ بنده ز بهر خدا مشو — تا صبح خیال بوی میانی مرا بس است
تا شرح دل شکستگی خویشتن کنم — در بزم او شکسته زبانی مرا بس است
خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست — از غمزهٔ تو نوک سنانی مرا بس است
بسیار نازک است دماغ قناعتم — بوی ز زلف مشک فشانی مرا بس است
گر نعمت وصال تو روزی نمی شود — از دور دیدهٔ نگرانی مرا بس است
قانع شدم بچهرهٔ زردی درین چمن — مانند شمع برگ خزانی مرا بس است
با جان سوخته چه تنعم هوس کنم — از خوان چو شمع سوخته نانی مرا بس است
اغیار را بلطف نمایان گذاشتم — از یار التفات نهانی مرا بس است

واقف بعالم گذران دل نه بسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

در چمن رفتی و گل چون شعله لرزیدن گرفت — سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم — چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
همچو من نادیده بود دیوانهٔ در دشت نجد — دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت
در گلستان رفتی و با این همه آزادگی — چون غلامان سرو دنبال تو گردیدن گرفت
روبروی یار با آئینه و غیرت مرا — همچو مو بر خویش پیچیدن گرفت
شب که رخسار دل افروز ترا پروانه دید — شمع را بگذاشت بر گرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنون
از در و دیوار واقف اشک باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرده است / دل من ساز طپیدن کرده است

از غمش گریه کن ای دیده که دل / خون خود نذر چکیدن کرده است

چشم شوخ تو در صد خانه فزون / سیه از سرمه کشیدن کرده است

هر که آن چاک گریبان دیده است / پیرهن وقف دریدن کرده است

تا شنو تازه کهن سوداییم / خلش آغاز دمیدن کرده است

عمرها در پی آهونگهان / دل من عشق رمیدن کرده است

بهر بوسیدن پایش واقف / سرو هم میل خمیدن کرده است

یار بر خود بجبهه چین زد و رفت / بر سر مهر تیغ کین زد و رفت

تیرهایی که داشت در ترکش / همه را بر دل حزین زد و رفت

جامه زیبی که داغم از دستش / بر چراغ من آستین زد و رفت

گفتمش عقده دلم بگشای / گره از ناز بر جبین زد و رفت

جان و دل عرض کردمش که مرو / پشت پای بر آن و این زد و رفت

خرمن یک جهان امید مرا / برق از خوی آتشین زد و رفت

آه از رفتنش چه می پرسی / گره صبر و عقل و دین زد و رفت

سجده های نیاز واقف را / ناز او جمله بر زمین زد و رفت

ن آشنا که جانب ما رانگه نداشت / بیگانه گشت و شرم و وفا رانگه نداشت

بلبل بار گل بخاک جفا کشتگان نریخت / آن شوخ حرمت شهدا رانگه نداشت

زنگاری است بس که به تر دامنان نشست — آئینه بود یار صفا رانگه نداشت

از رشک خال او که در آتش فشرده را — سوزد و زان سپند که جا را نگه نداشت

ترکانه تاخت غمزه او بسر غارتم — ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود لنگر صبرم گران چو کوه — آمد چو سیل هجر تو آنرا نگه نداشت

زان سنگدل دو بوسه گدایانه خواستم — دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

در بزم غیر گریه مستانه می کنی — چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت

واقف ز درد هجر تو گردید بینوا
نالید آنقدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است — گوهر چند سفتنم هوس است

می درم همچو گل گریبان را — که دو روزی شگفتنم هوس است

مژه جاروب کرده ام که بچشم — خار راه تو رفتنم هوس است

هوسی هست در دلم جانا — آن هوس با تو گفتنم هوس است

سر به بالین نهم مگر سیم — بی تو حاشا که خفتنم هوس است

واقف از دلبران نیم ایمن
دل بجای نهفتنم هوس است

دل در سواد زلف کسی جا گرفته است — غلغل وطن بکوچه سودا گرفته است

خوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است — سروی عجب برین لب جو جا گرفته است

طفلی است کز هوای تو دیوانه گشته است — اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را بدستم آن مژه های دراز دست — امروز گر گذاشته فردا گرفته است

ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش است — چشمش بزور تیغ دل از ما گرفته است
با همتی که از نظر افگنده ام دو کون — چون خوش شوی ز گریه که دنیا گرفته است
آن طفل جان بقالبم از یک سخن دمید — لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است
دارد کمر از آن قد رعنا شکایتی — آهم که راه عالم بالا گرفته است
واقف ز زهد پیر شدم بسکه چون کلیم — دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

رحمش بدل فگار من نیست — افسوس که یار یار من نیست
در باغ چو گلعذار من نیست — گل را چکنم بکار من نیست
زوری که بآن کشم کمانش — در بازوی اقتدار من نیست
یارم گل گل شگفته گویا — آگاه ز خار خار من نیست
در عشق نصیحتم مگوئید — این کار دل است کار من نیست
دیدم آن زلف را مکرر — آشفته چو روزگار من نیست
آن شب که نمی کنند روزش — غیر از شب انتظار من نیست
دل برد چو دیده داغ دارد — بر تافت که این بکار من نیست
هر چند که گل بباغ زیباست — زیبا چو رخ نگار من نیست
رعناست بجای خویشتن سرو — رعنا چو قد یار من نیست
خودسر شده اشک من چه سازم — این طفل باختیار من نیست
آنکس که دل من از میان برد — یاریست که در کنار من نیست
یک لاله بکوه و دشت واقف — همچون دل داغدار من نیست

درد ترا عزیزتر از جان نگاه داشت	خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت
سودا مکن بزلف که این کج معامله	ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت
ایمان اگر برد بسلامت تعجب است	دل داده که از غم او جان نگاه داشت
شرمنده حمایت عشقم که آن جناب	درد مرا ز آفت درمان نگاه داشت
در اشکباری ابر طرف شد بمن ولی	عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت
با او چگونه در صف محشر شود دوچار	دل را کسی کز آن صف مژگان نگاه داشت
چشمی سیه نکرد بهم هم تمام عمر	داغم ز بس که حق نمکدان نگاه داشت
یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل	از جذب بالنشا که پیکان نگاه داشت
ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو	زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت
قربان آن نگاه که با من بزعم غیر	سر رشته عنایت پنهان نگاه داشت
برداشت یار این دل صدپاره را ز خاک	وز لطف همچو گل بگریبان نگاه داشت
پایم ز بس ببادیه گردی گرفته خو	نتوانمش بگوشه دامان نگاه داشت
دل را که بود ذوق اسیری ز عمرها	مژگان گرفت و نرگس فتان نگاه داشت

واقف ز رشک درد تو یار عزیز را
در دیده از دل خود و در جان نگاه داشت

ما را بتو روزگار نگذاشت	گفتیم دمی گذار نگذاشت
در عشق تو باختم دل و دین	چیزی بمن این قمار نگذاشت
ناکاره شدیم زانکه ما را	عشق تو بهیچ کار نگذاشت
دیوانه شدم از آن خط سبز	هوشم بسر این بهار نگذاشت

گفتم نفسی قرار گیرم لیکن دل بیقرار نگذاشت
رفتیم که درد دل بگوییم این دیدهٔ اشک بار نگذاشت
پاسی لبسرم ز ننگ نه شاد دستی بدلم ز جار نگذاشت

واقف بس کن که اضطرابت
آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر راهی شد و برخاست دریوزه گر لطف نگاهی شد و برخاست
چون سرمه غباری که ازین سوخته جان ماند سودازدهٔ چشم سیاهی شد و برخاست
بنشین بگدایان در دوست که هر کس بنشسته باین طائفه شاهی شد و برخاست
از معجزهٔ حسن تو منکر نتوان شد کز مهر رخت آینه ماهی شد و برخاست
تا پیش تو اثبات کند دعوی دردم آه اثرآلود گواهی شد و برخاست
تا بر سر این سوخته جان زار بگرید دود دل من ابر سیاهی شد و برخاست
تا قامتش از جلوه گری کرد قیامت صد کوه تحمل پر کاهی شد و برخاست
بنشست با اهل هوس آن سادگی طفل چندانکه ز خط نامه سیاهی شد و برخاست
عاشق نگه من چو زرخ پرده برافگند هر مو بتنم تند نگاهی شد و برخاست
پروانهٔ اشکم که بخاک در او ریخت از تلخی غم زهر گیاهی شد و برخاست

واقف که ز عمری بدرش خاک نشین بود
درمانده باحوال تباهی شد و برخاست

ترا هرگز غم بیماریم نیست چه نالم چون اثر در زاریم نیست
مرا زان دست و خنجر شکوه برجاست که بر تن هیچ زخم کاریم نیست

ز دم پروانه‌سان خود را بر آن شمع / چه سازم طاقت خود داریم نیست
یکی دیوانهٔ خلوت‌پسندم / به طفلان ذوق صحبت داریم نیست
بیا ای گریه مشغولم به خود کن / که دیگر طاقت بیکاریم نیست
بپرسید زان چو شمع از پا نشستم / که دیگر تاب خدمتگاریم نیست
بسی پیچیده‌ام خواهم شعله چون شمع / هوای چهرهٔ زناریم نیست

من آن مستم ز میخانه‌ات واقف / که چون چشم بتان هشیاریم نیست

گنهکاران روز دل اگر خواریست از دستت / کباب لخت آتشی نیز بسیاریست از دستت
اگر دیدی که چون من ناله سر تا پای آن دارد / که روی دیدهٔ بیشتم بیدار است از دستت
ز دست تست ناله اگر چه هم گدای بید رو مخدوم / که دل ریش و جگر خون سینه افگار است از دستت
به پیشانی ترا اوستین اما سپید انم / چه روزم سیه چون شب تار است از دستت
حنائی کرده‌ای از خون رقیبان پنجه رنگم / مرا با گریه خونین سر و کار است از دستت
همان سوزم که اکنون دست بر دارد طبیبان زمن / که هر رگ در تن من نبض بیمار است از دستت
تو ام دست تو نازکی به پر بیدا فی / کز این مسکین زبان خویش بیزار است از دستت

تو واقف دل به دست خود بزلف دلبران دادی / به زنجیر بلا اکنون گرفتار است از دستت

به جز دل در غم عشقت من انبازی هست / سر کنم نغمهٔ دردی که هم آوازی هست
چه پرد هرزه ای دل سخت بلولم وارد / اندرین شهر پرسید قفس سازی هست
به گرفتاری من تیشه ای مرغ چمن / شکر با کن که ترا فرصت پروازی هست

آتش از چشم فزون سینهٔ صد چاک مرا / کرده‌ام کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست

چون مرا ره به درون نیست چه دل شاد کنم / من گرفتم که درو دوست به بازی هست

چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چمن / تا چه دل در بغلم زمزمه پردازی هست

امشب از ناله دلم هست چو بلبل محظوظ / در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری واقف

شعر من در پس این پرده سخن سازی هست

چنان نشانده مرا دلبری که نتوان گفت / شهید کرده مرا کافری که نتوان گفت

به یک نگاه که با دشنه شد ستمگر داد ام / رقم نموده ز خط معنبری که نتوان گفت

مطلعی نیست مرا در شکایت آوردن / گره هست در بغلم دفتری که نتوان گفت

ز بس التفات دل تجربه شد چه ستم هم / رسیده زان مژه‌اش خنجری که نتوان گفت

ز جور تو ای شوخ مژگان سیاه فریاد / خراب ساخته کشوری که نتوان گفت

دلم ز ابروی سیاه کجا افکند / ز راه برده مرا رهبری که نتوان گفت

از شکیب شب تو با اغیار بوده مشوره / گذشته بر سر من محشری که نتوان گفت

به تیشه کعبهٔ دل از او شکسته شده ویران / کشیده اند بتانش لشکری که نتوان گفت

حدیث گم شدن دل به کس نمی‌گویم / فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای چغد بلند است واقف از هر سو

فتاده‌ایم به بوم و بری که نتوان گفت

بجز خطا من ای بی‌وفا چه خواهی گفت / خراب بخش و عذر جفا چه خواهی گفت

نمی‌کشیم ترا سوی او روان از اشک / از آن جهت که تو طفلی ز ما چه خواهی گفت

گذشته کار پریشانیم ز گفت و شنید	بزلف یار من ای صبا چه خواهی گفت
گذشت عمر و نکردی بمن شبی را روز	بحیرتم که بروز جزا چه خواهی گفت
هزار نامه نوشتم جواب نه نوشتی	بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت
گر از تو یار بپرسد چه مدعا داری	تو باری ای دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده میروی واقف
بخنده گر بتو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم از آه بی اثر داغ است	بلکه زین غصه ام جگر داغ است
از دل من خبر چه میپرسی	زخم بر زخم و داغ بر داغ است
من نه تنها ز شوخیش داغم	که پدر هم از آن پسر داغ است
شمع با این بهار زیبائی	از قبای سرو گل بسر داغ است
دل ما هیچ جا نیاساید	در حضر داغ و در سفر داغ است
جای شمع آنکه بر سرم شب هجر	سوزد از شام تا سحر داغ است
پیش رویش ز شمع و لاله مپرس	کاین یکی سوخت و آن دگر داغ است
آنچنان دل ز شتاب میسوزد	که ترا تا شود خبر داغ است

لاله زار است سینهٔ واقف
هر کجا آب افگنی داغ است

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست	هر که شد با خبر از زاری من زار گریست
از پس مرگ کسی آب بخاکم نفشاند	ابر غم آمد و چون یار هوادار گریست
[illegible] سوز از شب هجران [illegible]	نتوان خون دل ای دیده بیکبار گریست

نعشم آن روز که از کوی تو بیرون ببرند
خواهد از درد بحالم در و دیوار گریست

آنکه دی خنده کنان بر سر من آمده بود
چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

ور غمت کم زکسی دید دلم خون گریید
غیر ازین دیده که از بهر تو بسیار گریست

واقف آن شب که ازو یار بپرسید احوال
کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه ضرور است
ما را چند اگریهٔ مستانه ضرور است

مجذوب الهی ست حقارت مکنیدش
یاران ادب این دل دیوانه ضرور است

گر دیده متاع دل و دین جمع بهر سو
از چشم تو یک غارت ترکانه ضرور است

کیفیت از صومعه حاصل نشد حیف
زاهد گذرت جانب میخانه ضرور است

در دیدهٔ اغیار نباید که نشینی
دامن کشی از مردم بیگانه ضرور است

فرمود چو آشفتگی حال مرا دید
کاین زلف پریشان شده را شانه ضرور است

دیوانه مقید بمکان نیست ولیکن
در کوچهٔ زنجیر مرا خانه ضرور است

بر روی گل و شمع نظر را نگشاییم
پاس ادب بلبل و پروانه ضرور است

اینجاست که واقف دلم از دست فتاده
افتادن من بر در جانانه ضرور است

بهندت جا بجا ویرانه هست
غم آباد مصیبت خانه هست

بیا بلبل که تا نالیم با هم
مرا هم بیوفا جانانه هست

توان یکشب شنیدن سرگذشتم
سرت گردم عجب افسانه هست

جزای خویشتن زلفت نلرزد
بزنجیرش چو دل دیوانه هست

از آن چشم و از آن ابرو خرابیست	بهر جا مسجد و میخانه هست
بیا ای مرغ گلشن هم‌قفس باش	که اینجا نیز آب و دانه هست
کجا داری خبر زین دیده و دل	نه بیت شیشه و پیمانه هست
نمی‌آید بشهر از دشت مجنون	که اینجا هم چو من دیوانه هست
دل صد چاک من گوید بزلفش	که گر افتد قبولت شانه هست

دلم واقف خراب افتاده بهتر
چه تعمیرش کنم غمخانه هست

در دل نه همین ستم یار درد است	از دست تو بیشمار درد است
در دل نه ز اشتیاق داغ است	در دیده ز انتظار درد است
باز آ که ز دست تو ما را	یک سینه و صد هزار درد است
ای کاهش تو یادگار ما دل	ما را ز تو یادگار درد است
گفتی بدل تو چیست از من	ای یار ستم‌شعار درد است
در کوی تو جان سپردگان را	جاروب کشی غبار درد است

واقف مگسل ز درد زنهار
یار تو درین دیار درد است

سرو من دوش خرامان بگلستان بگذشت	از پیش سرو چمن برزده دامان میگشت
نامی از سرو درین باغ نبوده است هنوز	که بدل یاد قد یار خرامان میگشت
خبری از دل دیوانه ندارم لیکن	دیدم از دور کسی را به بیابان میگشت
چه قدر شور بسر داشت دل من کامشب	کاسه داغ بکف گرد نمکدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقی را / تیغ بیداد تو آنروز که عریان میگشت
این زمان دل بسر زلف تو خود را گم کرد / یاد آنروز که در دست پریشان میگشت
آنکه از کوثر و زمزم دل او آب نخورد / تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت
شب ز بیچارگی دل جگر من خون شد / که بامید تو در کوچه حیران میگشت
من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم / بلبل آن روز براوراق گلستان میگشت

واقف آن شور جنون تو کجا شد که لیت
شده می زد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم کدامی ادای تو خوب است / تو خوبی همه شیوه های تو خوب است
مبادا چو من روز بد پیش آید / ببین آینه کز برای تو خوب است
تو سروی که اسم گلستانی آخر / که از روی گل پشت پای تو خوب است
سر من که دارد هوای سجودت / اگر سوده گردد بپای تو خوب است
اگر تیغ بر من زنی ور بیازار / تو خوبی صواب و خطاهای تو خوب است
فتاده است در فکر پرواز نگم / اگر پر زند در هوای تو خوب است

ز واقف نمانده است جز نیم جانی
گر آن نیم باید فدای تو خوب است

بیا از جلوه کن برپا قیامت / که کار خود برد بالا قیامت
بهر جا سایه زان قامت افتد / بروید سرو زانجا تا قیامت
قیامت دیده ام از قامت تو / چه میخواهد ز جان ما قیامت
به تنهائی مرا بگذار چند / که آید بر من تنها قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل — که نتوان زنده ماندن تا قیامت
رود بر باد چندین کوه طاقت — کند چون قامتش برپا قیامت

ز دست آن شکار انداز واقف
قیامت بود در صحرا قیامت

مرا هی ریخته خونم که بخنجر خویش ست — نگهی کرده شهیدم که بکافر خویش است
در سر کوی تو آشوب قیامت باشد — این زمین ست که یا عرصهٔ محشر خویش ست
قمریان گرد سر سرو چرا میگردند — راست گویند مگر با قد دلبر خویش ست
دل تو خویشی نزدیک بخارا دارد — دل سپردن به تو بی رحم ستم بر خویش ست
عشق سر داد بهی پای من مجنون را — اندر آن دشت که هر خار به بستر خویش ست
دید تا داغ مرا آمده خونش در جوش — لاله گویا بمن سوخته اختر خویش ست
می کند در حرم کعبهٔ کویت مستی — این دل بی ادب ما بکبوتر خویش ست
منصب آئنه داری تو تا یافت رقیب — دارد آن ناز که گوئی بسکندر خویش ست

در جهان یار وفادار ندیدم واقف
حرف بیگانه چگویم که سخن در خویش ست

دلی که در سر آن زلف جا گرفت و گذاشت — وطن بسایهٔ بال هما گرفت و گذاشت
بگو چسان نشوم پایمال بیعد رسے — که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت
ز دستگیری او زینهار پا نخورے — نگار من چه حنا دستها گرفت و گذاشت
نقاب بر رخ و آئینه از کف ای خودبین — مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذاشت
تو نیز سر بده ای محتسب چه خواهد شد — هر آنکه مست عسس پا بپا گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر
سبب چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت

بچین زلف تو برگشت دل بسوی ختن
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

چه گوچها که بگردید از پریشانی
کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس **واقف**
چه عکسها که در آئینه جا گرفت و گذاشت

حرمت عاشق فدائی نیست
حاجت اینکه آزمائی نیست

هر که را با تو آشنائی نیست
در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر سرم مگذار
که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش
که ز خون دلی حنائی نیست

من اسیر کسی که از زلفش
هیچ دل را سر رهائی نیست

بلبلی بیدماغ این باغم
با کسم ذوق همنوائی نیست

پر حذر باش ای کمان ابرو
ناوک آه ما هوائی نیست

زاری دل بگوش او نرسید
آه کین آه را رسائی نیست

برگ عیشی ز لخت دل دارم
باکم از روز بینوائی نیست

درد یاری که میرزا عشق است
عقل را قدر دستائی نیست

اینکه ناخن بدل زنند بتان
دل خراشیست دلگشائی نیست

فاسق بر ملا اگرچه بد است
بدتر از زاهد ریائی نیست

صد شکستم فتاد از احباب
چشم یکجهه مومیائی نیست

واقف از شکل عاشقی بگذر
خاک شوریست شکسائی نیست

بعد از همه آزار گذشت آنچه گذشت
بار دیگر مکن این کار گذشت آنچه گذشت

دوش رفتی بعیادت سر بالین رقیب
زین الم بر من بیمار گذشت آنچه گذشت

تیرت از سینه گذر کرد و نشد کار تمام
خنجر ناز برون آر گذشت آنچه گذشت

ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق
بر دل از دیدهٔ خونبار گذشت آنچه گذشت

دی گذشتی نمک افشان تبسم با غیر
جان من بر دل افگار گذشت آنچه گذشت

چند گوئی که بگو آنچه گذشت از سر تو
از سرم بگذر و بگذار گذشت آنچه گذشت

فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی
شیشه از طاق فرو آر گذشت آنچه گذشت

سحری بوی گل انداخت گذر بر قفسم
بر من از حسرت گلزار گذشت آنچه گذشت

بگذر ای تیر جفا از دل واقف زین بیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت آنچه گذشت

بطفلی در دبستان محبت
گرفتم یاد قرآن محبت

گلستان بوستان میخواند بلبل
که من بودم غزلخوان محبت

طبیبم سوختم بر باد رفتم
جفا کردم ز نشترزان محبت

بزور همت هر دانه گردید
زلیخا مرد میدان محبت

سلیمانان چه ایمان پذیرند
ز من احکام و ارکان محبت

محبت را ... گردی با ...
چه خواهی داد تاوان محبت

بکار آمد نگه کردم ... را
نثار صبر و قربان محبت

نشان از من دلتنی را ... کرد
... لطف نمایان محبت

دلم یک قطرهٔ خونست لیکن
فرو بردهست طوفان محبت

وزین عالم زبان دان هیچکس نیست — بنه بر طاق دیوان محبت

ستانم داد تا زین جامه زیبان — در آویزم بدامان محبت

زلیخائی و یعقوبی نمانده است — بپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاه است واقف
چه خواهی کرد درمان محبت

نتوان ز خود بهر سه این و آن گذشت — توفیق گر رفیق بودی توان گذشت

ماندم بخواب غفلت و ایام عمر رفت — فریاد زین که بی جرس این کاروان گذشت

در وصل بیم هجر مرا بیحضور داشت — فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت

آمد به جسم زاری ما دیده آسمان — بر ما چها ازان مه نامهربان گذشت

داری دلا اگر سر سودای زلف یار — باید ترا نخست ز سود و زیان گذاشت

بهر ادای شکر توانایم چه پرس — زان پیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت

بسیار مشکل است گذشتن ازان کمر — در حیرتم نه زلف ندانم چسان گذشت

چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش — کی می توان ز همرهی راستان گذشت

راهی بدر نبردم ازین دشت ای دریغ — عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت

سرگشته هوا و هوس همچو گرد باد — یک چند خاک خورد و ازین خاکدان گذشت

در چشم یار گر نه سبک قدر گشته ایم — تیرش چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

واقف ز درد و مرد در آغاز عاشقی
داغم ازان جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز من سرگران گذشت — آیا چه در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

از شکوه دراز زلفت کشم مرنج
یک عمر چو ربر من زبن دو دمان گذشت

نتوان چو سرو این همه استادگی نمود
باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب
اوقات من بخدمت دیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه‌ام
عمرم بزیر بال درین گلستان گذشت

صیاد دل شکار ندیده است چون تو کس
مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

از پند و بند با من دیوانه دم مزن
ناصح خموش کار ازین و از آن گذشت

در عشق خاکسارتر از من کسی نبود
گز من غبار کوی تو دامن فشان گذشت

ای دلبران به تربت واقف گذر کنید
مسکین به درد و داغ شما از جهان گذشت

دوش بر جمالم چو گل آن بیوفا خندید رفت
خار خار من تماشا کرد و دامن چید رفت

خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد
هر که آمد چند شب خواب پریشان دید رفت

تند بگذشت آنچنان از من که یاد و دامنش
لخت لخت دل چو برگ گل بهم پاشید رفت

بوی گل می‌آید از حرفی که سر کردم باو
بید باغی را نظر کن شمهٔ نشنید رفت

من نه تنها داد خواه از جور گردون میرم
صبح از پی مهرش خون جبین بالید رفت

ره به دولتخانهٔ نازش نمی‌یابد کسی
هر که آمد بر در او آستان بوسید رفت

خاکسار بهای من یکره نشد منظور او
دید در کویش غبارم را نظر پوشید رفت

لقمش مرهم بهای ده که مجروح توام
خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید رفت

قفل بازی گوش من واقف پس از قصه انتظار
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ابر می بارد حریفان فکری پیر لازم است
بیش ازین بی گریه مستانه بودن خوب نیست

گل مزن بر فرق و عارض برمیفروز ای چو شمع
خانه سوز بلبل و پروانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون در دم آخر بمن
تا توان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست

گشت در طفلی پدر از عشق من بیزار و گفت
با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن
همچو طفلان مایل افسانه بودن خوب نیست

در سر پرشور من از بس هوای گریه است
گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است

مشرب مینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خنده ما هایهای گریه است

دیگران را گریه کز ضعف بصر می آورد
چشم ما چون شمع روشن از لقای گریه است

می برد از ضعف سیلاب سرشکم هر طرف
سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت
گریه کن بر تربتم ای غم که جای گریه است

کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را
گر جگر در دل به پیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع سان در دست ما واقف لوای گریه است

ای که پرسی از چه چشمت مبتلای گریه است
از تو با بیگانگی دیده آشنای گریه است

گفتیم از گریه بس کن خانها کردی خراب
خانه آبادان هنوز این ابتدای گریه است

کی شود مجنون برای صوتی از آب روان
نزد ما نیهای عاشق از صدای گریه است

هر کجا سیل است ویرانی تقاضا میکند
این خرابی ها بعالم مقتضای گریه است

چشم تا وا می‌نمایم اشک عریان می‌شود گوییا مژگان من بند قبای گریه است
نیست خالی لحظه‌ای از آمد و رفت سرشک خانهٔ چشم نگر مهمان‌سرای گریه است
گر رسد دستم به دامن برکف پای نگار در بساط دیده هستی گر حنای گریه است
کاری از تدبیر صبر من نیاید حالیا فکر فکر ناله است و رای رای گریه است
گر تو داری طالع دیدن ببین آن ماه را واقف این چشمی که من دارم برای گریه است

مجنون مرا به سلسلهٔ عشق واگذاشت خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت
چندین هزار خانهٔ دل وقت خراب شد روزی که غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت
بیگانگی ز مردم عالم چو بسکه دید دل کار خود به آن نگه آشنا گذاشت
در راه عشق همرهی از کس مجو که دل خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت
از سر هوای سوز و گدازم نمی‌رود آسان نمی‌توان هوس کیمیا گذاشت
باشد بحکم شرع جنون مستحق او دیوانه‌ای که پای به دار الشفا گذاشت
ترک علاج گفت دل خسته لاعلاج بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت
در زلف او همیشه دلم سکنی کند در ساعتی سعید درین کوچه پا گذاشت
یکبار صحبت غنچهٔ ما وا نمی‌شود چندین بهار آمد و نشگفته واگذاشت
انصاف نیست ورنه درین بزم کی توان دعوی خون شمع به باد صبا گذاشت
ما دیده از تو گوشهٔ ابروی التفات بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت
بگرفت گاهی از دل خون گشته‌ام خبر یارب کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت
صحرای عشق تشنهٔ خون همچو کربلاست از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است	یا رب چه کرده ایم که ما را بجا گذاشت
مسند نشین کشور ادبار گشت دل	اقبال را بسایه بال هما گذاشت

برداشت کافری با سیری دل مرا
واقف نیم ازینکه نگهداشت یا گذاشت

شب که جیبی در غم آن جامه گلگون میگریست	چشم هر دم آب و چشم سر تم خون میگریست
شور چشمم نیست امروزی که در طفلی ز علم	می شنید افسانه لیلی و مجنون میگریست
سوی آن بیداد حسرت نامه میکردم رقم	خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست
همچو من در گریه نبود هیچکس سودای شهر	کوهکن در بیستون مجنون بهامون میگریست
دود دل را کرده ام در سینه ضبط از حکم صبر	ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست
بسکه می خندند بر دانشوران بیدانشان	در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریا دلش بود کار
از یکی شبخون ز دیگر چشم جیحون میگریست

سودای تو از سر بدر اصلا شدنی نیست	این نیست بلایی که ز سر وا شدنی نیست
از پرده برون می فگنی راز درون را	طفل دگرای اشک چو تو پا شدنی نیست
دل تنگ تو ام نیست سر باغ و بهارم	چشمم گل و سرو و سمن وا شدنی نیست
با ما دل بی رحم بتان صاف نگردید	فریاد ازین سنگ که مینا شدنی نیست
معموره دلها ز نمت رو بخرابیست	کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست
شور عجبی از تو فتاده است بسرها	کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست
از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید	چشمم که بجز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناخن تدبیر مفرسا
بگذار که این بند قبا وا شدنی نیست

روزی که باستاد سپردند مرا گفت
کین واله عشق آمده ملا شدنی نیست

ما را ز خرابات به مسجد نتوان برد
دامان می آلوده مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید به مهر چه حاصل
از ما چو باین سفله مدارا شدنی نیست

یک مشت شرر نیست در آتشکده دل
کز تربیت عشق ثریا شدنی نیست

صد رنگ غم آمیخته با خون دل من
جانا مخور این می که گوارا شدنی نیست

از کار فرو بسته خود آه چه گویم
موقوف بوقتست مگر وا شدنی نیست

گفتی دهمت بوسه زکوة لب شیرین
خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

تا پرتوی از اندکیم هست درین بزم
چون شمع من و ترک تماشا شدنی نیست

از شوخی آن خال که در گوشه ابروست
یک گوشه نشین نیست که سودا شدنی نیست

ای دل مکن ابرام پی بوسه بآن لب
خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست

واسوختن از جور و جفای که کند یار
از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

واقف بسراغ دل خود سخت ملولم
افسوس که این گم شده پیدا شدنی نیست

غم بیشمار دارم و یک غمگسار نیست
چون من کسی بکام دل روزگار نیست

یارب چه گفتنی تو ندانم که در دلم
تا کرده قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار بروی زمین نماند
با من هنوز خاطر او بی غبار نیست

افسرده گر شود دلت از خون من مرنج
در شیشه سپهر می بی خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چون خورم شراب
گر آب زندگیست مرا سازگار نیست

گرد بی بار خاطر من جمله کار ما
شادم بکار عشق که بر طبع بار نیست

دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت
کان را که عقل نیست غم روزگار نیست

بی چشم تر مزی که بر زندگان عشق
ابری است مرده دیده اگر اشکبار نیست

واقف بچشم خلق ز لبس گشته ام سبک
عکس مرا بخانه آئینه بار نیست

هرکجا شوخ بی سزای هست
آفتی فتنه بلای هست

بکف بیدای بتان خراب دلم
آخر این خانه را خدای هست

در شفاخانه لب یار هست
درد ما را اگر دوای هست

خواجه بر دولت اعتماد مکن
که غلام گریز پای هست

خاک گشتم بیا بیادم ده
که هنوزم بسر هوای هست

زادن و مردن آمد و رفت است
دهر هم کاروان سرای هست

عاشق زار را نوازش کن
که عجب تار خوش صدای هست

بکن ای توتیا قدم رنجه
دیده مشتاق خاکپای هست

تند چون سیل از سرم مگذر
که مرا با تو ماجرای هست

نکنم در جفا کشی تقصیر
گر بدانم ترا وفای هست

آنکه می پرسی آشنای تو کیست
دلکی درد آشنای هست

شست بر هر که بست می کشدش
نگهش تیر بی خطای هست

گرچه از بی برگ گشته ام چون نی
شکرها می کنم گدای هست

راست گوید ندای بلا زدگان
که چو بالای او بلای هست

گر نه جان داد و دل زغم واقف
انچه در سینه های های هست

تو گرههای زار ندانسته که چیست — درد جگر فشار ندانسته که چیست
ما را هزار درد و الم می رسد ز عشق — تو خود یک از هزار ندانسته که چیست
نگرفته تجو رخودی وعدهٔ وصال — تو درد انتظار ندانسته که چیست
پیوسته کار تست نمک ریختن بزخم — حال دل فگار ندانسته که چیست
عادت برنگ گل بشگفتن گرفته — تشویش زغم خار ندانسته که چیست
ایدل بپاک عشق سفر میکنی مکن — احوال آن دیار ندانسته که چیست
وقت تو خوش بعالم مستی گذشته است — خمیازهٔ خمار ندانسته که چیست
غافل ز فکر خویش و لا یکنفس مباش — چون فکر روزگار ندانسته که چیست

واقف ازان خوشم بتو در عاشقی که تو
خوار سے و اعتبار ندانسته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس است — خار از دل کشیدنم هوس است
زیر تیغش طپیدنم هوس است — چه قدر آرمیدنم هوس است
بگذارید دست من یاران — که گریبان دریدنم هوس است
بگشائید بند از پایم — سر بصحرا کشیدنم هوس است
یارب آتش فتد ببال و پرم — از قفس گر پریدنم هوس است
زان بخشم آمدش که دشنامی — از لب او شنیدنم هوس است
چقدر وحشت است در طبعم — که ز خود هم رمیدنم هوس است

چون قبا سرو جامه زیب ترا — تنگ در بر کشیدنم هوس است

روز و شب خواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم هوس است

بکوی یار چو من گرچه خاکساری نیست — ولی خوشم که ز من بر دلش غباری نیست
تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم — بسان زلف تو آشفته روزگاری نیست
کدام کوچه که در آرزوی دیدارت — نشسته چشم براهت امیدواری نیست
بگو بیا و نگهم طفل اشک را رخصت — درین زمانه بفرزند اعتباری نیست
ازان همیشه بوصف رخ تو مشغولم — که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
باستخوان می گلرنگ خورده ام صد بار — خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست
مراست ننگ اگر غمخورم کنند غیار — ولی ز خوار شدن پیش یار عاری نیست

چرا ز گریه مرا می کنی منع واقف
برو که چشم ترا درد انتظاری نیست

بی لبت مستی خماری بیش نیست — باده آب ناگواری بیش نیست
خانه زاد دیدهٔ گریان ماست — ابر ازین دریا بخاری بیش نیست
فتنه کز گیتی برآورده ست گرد — زان صف مژگان سواری بیش نیست
اینقدر بر خود چه مینازد عبیر — در حریمش او غباری بیش نیست
قیس پیش عشق باتمکین من — هرزه گردی بیقراری بیش نیست
سر چو شد بی شور عشق افکنده شیر — میتوان افکنده باری بیش نیست
میدود اشکم کجا خواهد رسید — طفلکی دامن سواری بیش نیست

سازِ پرشور است بزمِ شوق را
اشکِ من هرچند تاری بیش نیست

کاغذی بسیار خواهد شرحِ شوق
پارهٔ دل رقعه‌داری بیش نیست

صبح از روی تو باشد پرتوی
شام از موی تو تاری بیش نیست

در آستانِ خویش واقف را مران
ناتوانی خاکساری بیش نیست

سیرِ راهِ یار چندان اختیاری میدانم که نیست
ورنه تا من راه این مقدار میدانم که نیست

مُردم از رشکِ رقیبان پاره کردنهای غیر
ورنه در پیراهنِ او خار میدانم که نیست

رشکِ بر بستر فتادنها هلاکم میکند
ورنه چون من مدعی بیمار میدانم که نیست

خواریِ من کرد او را معتبر در پیشِ یار
ورنه قدرِ غیر این مقدار میدانم که نیست

رخصتِ دیدار ازو میگیرم از بیطاقتی
ورنه در خود طاقتِ دیدار میدانم که نیست

اندکی پاسِ وفا از ترکِ الفت مانع است
ورنه این کار آنقدر دشوار میدانم که نیست

اضطرابی میکنم از خانه بیرون میروم
ورنه در کویش کسی را بار میدانم که نیست

میدهد دشمن بکفِ تیغش ز بهرِ کشتنم
دوست را ورنه سرِ انکار میدانم که نیست

دردِ دل گفتن به پیشِ یار دارد لذتی
ورنه با او حاجتِ اظهار میدانم که نیست

کرده‌ام واقف بزعمِ عقل این ره اختیار
ورنه راهِ عشق هموار میدانم که نیست

یک سرِ مو چون رخت روضهٔ رضوان نداشته است
یک گل چو عارضِ تو گلستان نداشته است

دل ساخت آنقدر به تبِ عشقِ او که شوق
بیچاره تابِ نازِ طبیبان نداشته است

گردید فکرِ زلفِ تو ام جمع در دماغ
چون من کسی دماغِ پریشان نداشته است

بی صرفه می کنند جفا بر سرشتن بتان — عاشق نگر بعهد شما جان نداشته است

رونق بکارش از دل دیوانهٔ من است — زلفت وگرنه سلسله جنبان نداشته است

ای گل بگریه ام چه بلا خنده می زنی — غیر از تو کس بگر لب خندان نداشته است

جان من از نوای تو شب تازه شد ولا — یک باغ چون تو مرغ خوش الحان نداشته است

آنکس که کرده چشم بخاک درش سیاه — چشمی براه کحل صفاهان نداشته است

معذور دار واقف اگر از جفای تو
در سینه چاک زد که گریبان نداشته است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت — بجمالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چند در پهلویم افسرده نشینی ای دل — دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

می کند سنبل بهم سوز نسیم قد تو — نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت

فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزی — بیخبر از تو خیال تو مرا خواهد کشت

گر بصد حیله برم جان شب هجران از غم — شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت

بو می خورم از رنگ لباسی که تراست — روزی این جامهٔ آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که بدست هوس افتد کمرش
واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است — عشق بی باک را چه آیین است

رحم می آیدم به بلبل و گل — کان ز صیاد وین ز گلچین است

از ستم دل دو نیم شد تا کی — گر انصاف پیش تو این است

توتیا کرد استخوان مرا — درد هجر تو سخت سنگین است

گفته‌ام زر و گردد اشکم سرخ　　عشقبازی چه شغل رنگین است

دست پولاد بازوان برتافت　　پنجهٔ یار گرچه سیمین است

شغل بیماری از چه خواهد　　هر که را چون تو شمع بالین است

گل سحر از شاخ برنمی‌آرد　　تا سر انگشت تو نگارین است

جان رسیده است بر لبم بشتاب　　بی‌مروت چه وقت تمکین است

دست در زیر سر نخواهم　　دیده‌ام کی هوای بالین است

من بجز آفرین نخواهم گفت　　زان طرف گر هزار نفرین است

بر مزارم بیا گل افشان شو　　خونبهای شهید عشق این است

دل از آن زلف شد پریشان گرد　　گاه در شام و گاه در چین است

شرهٔ عشق را چه شرح دهم　　ترش و تلخ و شور و شیرین است

بیم صیاد نیست بلبل را　　نالهٔ او ز دست گلچین است

شیشه جامی که با تو دارد کار　　چه کند با دلت که سنگین است

پیش او دم ز مشک چین زد باد　　زلف بگشاد و گفت مشک این است

شور افکنده است در عالم　　حرکات تو گرچه شیرین است

دیده پروای من به واوش
واقف از مخلصان دیرین است

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است　　شوم هلاک ز غم غمگسار اگر این است

چه عشق وای نه جان که می‌توانم برد　　دهیم بار حریف قمار اگر این است

خطش دمیده جهان تیره شد دگر چه بلا　　نبرد خوش نفسی روزگار اگر این است

ده بیضه تافتن عمر دیدم و گفتم
رو ده بباد غبارم سوار گذشت

بر تو قدر مرا هرکه دید سے گوید
خوش است غاری ازین اعتبار بگذشت

زراه دور شو و پنجه تاب طاقت ما
دراز دستی مژگان یار اگر این است

امید هست که آید مراد دل یک بار
طپیدن دل امیدوار اگر این است

ز دست او نتوانست که جان بری واقف
حنا ز خون تو بند نگار اگر این است

از تو ام چشم چاره سازی نیست
چاره ام غیر جان گدازی نیست

ابد ازین ما و جان گدازیست
گر تو امید دلنوازی نیست

منشین جان من بچشم رقیب
دامن چشم او نمازی نیست

شکوه زلف یار کوته کن
زانکه جای نفس درازی نیست

عشق بازی ز دیگران آید
با تو ام عشق هست بازی نیست

ترکی و تازیت غلام شدند
هیچ حاجت به ترکتازی نیست

وه چه خوش گفت واصلی واقف
بازی هیچ عشقبازی نیست

دست تا بر داشتم از عشق دامان را گرفت
بر فشاندم آستین از غم گریبان را گرفت

همچو آن آبی که سوی نیستان می‌رود
گریه من راه کوی خوش نگاهان را گرفت

روز دیگر کرد پیدا بوده نرگست
محتسب نتواند اکنون نام مستان را گرفت

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم هست
میوه داد آسمان روزیکه دندان را گرفت

چیست دانی خط بگرد آن رخ عالم فروز
دود دلها جمع شد آن ماه تابان را گرفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند
خوش صفیرسای من آخر گلستان را گرفت

گیرم به پیش تو قدر محبت نمانده است / کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است
آبی بریز بر آتش دل دیده ای دریغ / در مردم زمانه مروت نمانده است
از ناله چون خموش کنم گریه سر کنم / شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است
با گوهر جمال تو از دست داده ام / در آستین بجز اشک ندامت نمانده است
بوی ترا گذاشته رفته است تا به باغ / رنگی به روی گل ز خجالت نمانده است
بر فرق ما دگر فکن سایه ای هما / ما را دماغ کسب سعادت نمانده است
آمد دل از سیاحت آورد این خبر / کاسودگی به هیچ ولایت نمانده است
دل نیست کز خدنگ جفایت فگار نیست / شکر خدا که جای شکایت نمانده است

واقف بجز خیال دهان شکرلبان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد نگاه او باستغنا گذشت / عرض کردم جان و دل از هر دو بی پروا گذشت
تیری از شست تو خود هم عالمی از رشک مرد / وه که در پهلوی این خسته از دلها گذشت
کشته آن ناعاقبت اندیش ما را بیگناه / خون ما برگردن او ماند تیغ از ما گذشت
دوش در میخانه سنگی که به مینا شکست / بر سر هم آمد امشب که از مینا گذشت
نقد و جنس خویش کردم در ره [illegible] / وای عمری شد که ما را عمر در سودا گذشت
در فراق روی او کارم چه پرسی [illegible] / روزگارم تیره شد چون چشم نابینا گذشت
بیش از این نقش کسی از خاک پایش نیست / عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

وقت رندی خوش که بیرون آمد از بند لباس / در گریبان چاک زد و زد دامن صحرا گذشت
همت سنبل سرشناس خویش را نازم که او / رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گذشت
گفته بودی روزی آیم پاسی در کلبه ات / بهر دیدن روزها بیگاه شد شبها گذشت

واقف آن قامت قیامت بر سرم آورده آه
کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

با تخم لنقد جبههٔ بر آن خاک در بس است / سامان خودنمای من اینقدر بس است
قانع اگر شوی به یک قطره آبرو / ما را تمام عمر بسامان گهر بس است
با شمع یک گل داغم بس است / ساماان خودنمائی من اینقدر بس است
بلبل بطول و عرض مساز آشیانه را / مشت خسی برای نوای مشت پر بس است
هر حرف ازین پیام زبانی ست یک کتاب / اینها که گفته ام به نوای نامه بر بس است
محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من / بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است
دنبال تحمل این همه زاری مکن دلا / یک ناله ات نشد چو جرس کارگر بس است
با من که کشت خون مرا هیچ قدر نیست / لطفش همین که بسته بقتلم کمر بس است
با بنده که شد ز دل و جان غلام تو / تا کی تغافل ای ز خدا بیخبر بس است
در طفلیم به پیچ کتب سپرد گفت / حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است

واقف برای سوختن خانمان خلق
از دوزخ محبت یک شرر بس است

نه همین در سرم از زلف تو سودایی هست / که بهر کوچه ترا سلسله بر پائی هست
یوسف من تو درین مصر چه شور افگندی / که بهر قصر ز شوق تو زلیخائی هست

جان عزیز است ولیکن چکنم گر ندهم | هر دم از جانب درد تو تقاضای هست
شمع خاموش شود از نفس من روشن | بسکه از آتش عشقم دم گیرایی هست
بزم اغیار از رویش من داغم ازین | گرچه آن شمع مرا گرمی بیجایی هست
بر رو باده کشم جور و بجای نزدم | گریه اشکم مرا در دل او جایی هست
زاهدان گر دل تان گشته ملول از مسجد | بخرابات بیایید که خوش جایی هست
ای که امروز بمن میکنی این جور و جفا | در دولت همه یکسر نه همیچ که فردایی هست
نتوانم که نشینم بفراغت چکنم | همچو دل پهلوی من وسوسه فرمایی هست

واقف این عرصه دگر بار کجا خواهی یافت
گریه سر کن که عجب دامن صحرایی هست

نه شهر غم عشق نه روشنایی است | غریب است یارب ندانم کجایی است
شکایت ز تاریکی روز هجران | نویسم درین دیده تا روشنایی است
اگر کوهی کرده تیغش بقتلم | مرا از خدنگش امید رسائی است
ز غیرت بسر خود کشی دارم امروز | ندانم ز خون که دست حنائی است
مه نو ز بس فطرتش ناقص افتاد | با ابروی او بر سر خود نمائی است
زر قلب از سکه رایج نگردد | چه شد شعله را گر بحرف آشنائی است

شکست استخوان محنت روز هجرم
شب وصل واقف مرا مومیائی است

گرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست | شکر لله که مرا عشوه پنهانی هست
همدمان بوی کباب از نفسم می شنوند | اندرین سینه همانا دل بریانی هست

بی تو از زندگی خویش چگویم جانا — نیم جانی با جل دست وگریبانی هست
مژده ای باد صبا طرهٔ جانان برهم — که درین سلسله دل نام پریشانی هست
گاه مشاطگی باد صبا گاهی دل — دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست
همچو آن یار که باشد نگران یاری را — چشم داغ دل من در ره بیگانی هست
هیچگه دست نوازش نکشیدی بسرم — هست هرگوشهٔ شهری گریهٔ پنهانی هست
نگشاید سر چشمهٔ مرهم یاران — داغ من منتظر گرد نمکدانی هست
ابر از مزرع من آب دریغ ار دارد — گو بدارد که مرا دیدهٔ گریانی هست
اول دشت جنون کرده بزندان ما را — ما چه دانیم که شهری و بیابانی هست

هست دنبالهٔ روزمزمهٔ من واقف
هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت — سودن دست شده قسمت ما یا قسمت
دل که یک عمر بخون جگرش پروردم — عاقبت بر سرم آورد بلا یا قسمت
استخوانم همگی بدل سگ کوی تو بود — بعد مرگم همه را خورد هما یا قسمت
کرد از خندهٔ لبت بر همه تقسیم شکر — زهر چشم است نصیب دل ما یا قسمت
بوسه مفت باغیار عنایت شده من — از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت
با همه قرب ز لعل تو بهجران رفتم — تشنه مردم بلب آب بقا یا قسمت

واقف آن شمع که روشن شده زو بزم رقیب
آتش افگند بکاشانهٔ ما یا قسمت

جان من با مشب لب بسیار نزدیک آمده است — ظاهرا روز فراق یار نزدیک آمده است

خواب دیدم شب که از هم ریخت کوه غم چو طور
مژده ای دل وعدهٔ دیدار نزدیک آمده است

خانهٔ تاریک چشمم باز روشن شد مگر
نکهت پیراهن دلدار نزدیک آمده است

محو شد از خاطر من محنت این راه دور
غالباً منزل گه آن یار نزدیک آمده است

یار تیغ امتحان امروز یا فردا کشد
وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه واقف کرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک آمده است

[illegible] حسرت کش آن لعل شکربار نیست
زهره داریم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
کس ندیدم کز پرستاران این بیمار نیست

از زلفش ای دل صبا پاک بردم شانه‌ها
هیچ تابی کرد و گفتا لایق سرکار نیست

التماسش [illegible] از گیسوی خود لطف کن
گفت کفر ناقصت این لایق زنار نیست

نسخه بنویس ای طبیب از بهر من [illegible]
داروی دردم در کلبهٔ عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه‌ایم
لطف کن با ما نظر بر اندک و بسیار نیست

[illegible] آن قد [illegible] کن که یاد او بخیر
خالی از مکتوب یاک رخنهٔ دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را [illegible]
تا نگوید کس که این شمشیر جوهر دار نیست

چون نگرید خون نفس در غنچهٔ منقار ما
عندلیبی همصفیر ما درین گلزار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی آید شبی
یوسف خود را چگویم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا از گریه اکنون بس مکن
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم دل و جگر بپای آن خوش پسر گریست
یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

گرد دید خاک دیر و حرم گل ز اشک من
تا کی توان ز دست غمت دربدر گریست

تا صبح رسید دوش پی شمع گریه ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

یکبار گوش بر سخن من توان فگند
چشمم در آرزوی تو عمری گذر گریست

صد گونه گل ز خاک در او دمیده است
هر کس در آن حریم برنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده میزند
بیچاره هرچه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است
جان در تنم اسیر بزندان نشسته است

یارب چه بود آه که ای سیاه روز
آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از بیکسی من نه نشیند بمن کسی
نقشم بکوی یار پریشان نشسته است

رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه سان دلم
در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

از جلوه است یکنفس از پرده رو نمود
شد عمرها که آینه حیران نشسته است

ای چشم یار طرفه بلائی که فتنه هم
در گوشهٔ بدور تو پنهان نشسته است

از بس که آفتاب جمال تو گرم شد
نور نظر بسایهٔ مژگان نشسته است

یا نه که دل ز پهلوی من از هجوم اشک
دیوانه سان بتنگ ز طفلان نشسته است

ای گریه ریزشی که ز دل عقده وا شود
این دانه چشم بره باران نشسته است

ای دل مرو به بزم بتان بعد ازین مرو
آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

واقف امید بخیه و مرهم دگر نماند
زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

تیر دستهای مژگان ترا تا دیده است
از تحیر تیغ دم در خویشتن دزدیده است

تا در اثنای سخن آن غنچه لب خندیده است
دامن لؤلؤ سخن لبریز گل گردیده است

ساز تصویرم بود پرده و حاجت تا لبستم
نالهٔ دارم که گوش هیچکس نشنیده است

طالع برگشته گردیدن یارم کجاست
گرد دل گردم که برگرد سرش گردیده است

می کند حق نمک ثابت مروت را یقین
بعد عمری گر بزخم من نمک پاشیده است

از کجا آوردی ای دل اینقدر دیوانگی
کز تو پیچیدم حلقهٔ زنجیر هم ترسیده است

میکشد آن سیمین در مجلس اغیار رقص
اشک من بهر او دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود
در سر من تا هوای زلف او پیچیده است

من برای خدمت او بر کمر دامن زده
او بقصد کشتن من آستین مالیده است

راست گوید هرچه گوید واقف از احوال خویش
در هوای قامت خوبان قبائل دیده است

از بسم در جستجویت دل نه تنها رفته است
عضو عضوم در تمنای تو از جا رفته است

ما نمی نالیم از سنگین دلیهایت ولی
تا فلک شور شکست شیشهٔ ما رفته است

بخت من چون شمع هر ساعت بپستی [illegible]
دود آه من ندانم چون ببالا رفته است

کی دهم از دست اگر صد گل جدا بر سر زنند
ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است

بر سر گنجشک کی از چنگل شهباز رفت
بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است

تا نگار من تو بودی در گلستان عید بود
تا برون رفتی حنا از دست گلها رفته است

خیمه بیرون میزند واقف جنون من زشهر
سیل اشکم بهر رفت و روب صحرا رفته است

در عشق نه تسبیح نه زنار ضرور است
تاری بکف از طرهٔ دلدار ضرور است

ای دل چه خوری خون جگر زین غم پنهان
یکبار بآن غنچه اظهار ضرور است

آن سرمه که سازند پی روشنی چشم
در دیده قدری خاک در یار ضرور است

تا عشق فروشان همه بندگان را
یک جلوه ترا بر سر بازار ضرور است

پروای دل آزردگیم هیچ نباشد
او را که رضا جوئی اغیار ضرور است

از دیده چسان سیل برانگیزم در آن کو
ما را ادب آن در و دیوار ضرور است

یک بوسه ز لبهای شفابخش عطا کن
از بهر علاج دل بیمار ضرور است

آسوده دلان را که غم عشق نباشد
بر خوان محبت دل افگار ضرور است

صبر است دوای دل بیمار تو واقف
افسوس که کم دارم و بسیار ضرور است

ز شورش دل بسی ناشاد برخاست
با آه و ناله و فریاد برخاست

ز بس نالیدم از درد اسیری
فغان از بندهٔ آزاد برخاست

به رنگی ناله کردم در قفس دوش
که رنگ از چهرهٔ صیاد برخاست

چنان در عشق شیرین کار گشتم
که شور از تیشهٔ فرهاد برخاست

ز رشک لاله میسوزم درین باغ
که او با داغ مادرزاد برخاست

نشستی در چمن بر مسند ناز
بخدمت سرو با شمشاد برخاست

دلم بوده ست در پهلو نشسته
نگاهش بر تو نا افتاد برخاست

کجا واقف برم اکنون دلی را
که از ویرانه آباد برخاست

دل پر رسید یاغی او همچنان که هست
جانی نماند و یار همان خصم جان که هست

گشتیم پیر و تاب و توانی بما نماند
وان بی یقین جوان بدلش این گمان که هست

برخاستیم سبک ز سر جان ولیک یار
با من بحکم از همان سرگران که هست

راز درون پرده ز عشقم بدر فتاد
می خوردن آشکار کند هر نهان که هست

گفتیم علاج تلخی کامم بجز نیست
خندید و گفت آن لب شکرفشان که هست

نومید از قبول شنوای دعا مرو
باز است همچنان در هفت آسمان که هست

واقف نماند چاره بجز جان سپردنم
دل برد و یاغی او همچنان که هست

یارا احوال دل زار کماهی دانست
تا نگفتیم بتسلیم الهی دانست

دل شکوه آن زلف مسلسل نگشاد
زانکه این سلسله را نامتناهی دانست

جام جم کاسه دریوزه آن زاهد بود
که گدایی در آن میکده شاهی دانست

این زمانه شبه از خال سیه روزان نیست
خط چو بر روی تو گوید همه خواهی دانست

دل ما گشت گرفتار بآن عارض و زلف
دیده روزی که سپیدی ز سیاهی دانست

بکسی از کاهش دل حرف نگفتم لیکن
دید هر کس که مرا با رخ کاهی دانست

نگه لطف ز چشم تو عجب می آید
رحم یا رب ز کجا ترک سپاهی دانست

واقف این سر الهی است که خاصان دانند
سر لاهوت ز هر بنده لاهی دانست

دل همان روز ترا دشمن جانی دانست
که ترا یار فلانی و فلانی دانست

دامن پیر خرابات ز کف نگذارد
هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

ز سودای دل خویش نباشی غافل — سر بسیار ازین نقطه توانی دانست

همچو پروانه همان گرد سرش می گردد — گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست

وقت آنست کزین بزم سبک برخیزم — که سبک روحی من بار گرانی دانست

اینکه یک عمر توام دوست تر از جان بودی — تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست

سعی در راز نهان کردن خویشم عبث است — خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست

صد سر تیر از آن شوخ جدا می گردد — تا دل از ابروی او سخت کمانی دانست

دل ماتم زده را کوی بگلستان بردم — نغمهٔ مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سر دهان و کمرش هیچ مپرس
نتوانی تو باین هیچمدانی دانست

غمت نمی شود از من جدا قرین این است — ز یادم نرود درد همنشین این است

گرفته دامن او صبح حشر خواهم گفت — کسی که زد بچراغ من آستین این است

صبا پیام تو آورد لیک غنچهٔ من — نکرد بسته شگفتن دل حزین این است

مباش منکر داغ دلم مبادا که من — بسینه چاک نظر گویمت ببین این است

بکوی عشق بریز اشک و حاصلی بردار — پی زراعت تخم امل زمین این است

نموده است مه از طرف ابر پیشانی — تو هم نقاب برافکن بگو جبین این است

فتاده است نظر بر هزار شاخ کلیم — هلاک تیر تو گردم که دل نشین این است

نشین بگوشهٔ معنی شکار کن واقف
که صید بادیهٔ قدس را کمین این است

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست — پا بهم از کار شد و سعی رسیدن باقیست

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دوست — همچنان در سر من ذوق خمیدن باقیست
عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا — هوس شربت دیدار چشیدن باقیست
حسن آخر شد و دل گرم تلاش است هنوز — شمع افروزی پروانه پریدن باقیست
شده نزدیک که از خود برود خواب عدم — باز میل تو با فسانه شنیدن باقیست
زامتداد شب هجران مشو ای دل غمگین — که امید سحر وصل رسیدن باقیست
گر براه تو زمین گیر شدم باکی نیست — نوبت پای ز سر کرده دویدن باقیست
اشک اگر گم شده از گریه نباشم نومید — نوبت خون دل از دیده چکیدن باقیست

واقف از ضعف پیری شده دستم بیکار
هوس دامن دلدار کشیدن باقیست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست — دل نیست در جهان که بجان مایل تو نیست
تعمیر دل نمی کنی ای خانمان خراب — فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست
ای عیش رخت در دل من می نهی منه — این خانهٔ ماتمست برو منزل تو نیست
روشن چسان شود به تو سوز و گداز من — شمعیست داغ عشق که در محفل تو نیست
بشکن خمار خویش ز خون حلال من — خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست
در روزگار قطرهٔ خونی که سنگ شد — بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست
عزم سفر نمودی و می نالم از فراق — یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا منهی در طریق عشق
غافل حریف را قدم کامل تو نیست

اگرچه از پهلوی دل صد گونه رنجم حاصل است — کی توان پهلو تهی کردن از آن آخر دل است

با همه شوخی ز یادم رفتنت مقدور نیست
سرو من در سرزمین دل سراپا در گل است

تیره می سوزد بسی امشب چراغ خانه ام
شمع من یارب ندانم در کدامین محفل است

سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن
ریشهٔ آن در گل است و ریشهٔ این در دل است

جان بحسب خواهش اغیار می باید سپرد
عشقبازان را بمرگ خویش مردن مشکل است

داد من یارب که خواهد داد حیرانم بسی
بخت در خواب گران جانان من غافل است

خفته نتواند شدن در روزگار او بلند
پیش بالایش بلای آسمانی نازل است

حسن سیمین سنگ با همصورت معشوق ساخت
دست شیرین کار تو ای کوهکن برقابل است

بر سر کویش بحال خویشتن درمانده ام
پای من در گل فرو رفتست و دستم بر دل است

چون درین ره پادشاهی بایدت از سر گذشت
در طریق عشق واقف وا یکسر منزل است

یار هرگز شیوهٔ یاری نمی داند که چیست
عمر آئین وفاداری نمی داند که چیست

بارها جان من از زاری بلب آمد ولے
دل هنوز از عشق بیزاری نمی داند که چیست

جان ما کرده ست بازی بازی از شوخی خراب
گرچه از طفلی ستمگاری نمی داند که چیست

ناله اش صیاد را دل تنگ گردانید حیف
مرغ ما قدر گرفتاری نمی داند که چیست

دل بکوی او ز رنج روزگار آسوده هست
دور دشت افتاده بیماری نمی داند که چیست

خیل دلها را بسان آهوان رم میدهد
چشم او عاشق نگهداری نمی داند که چیست

چشم او در کعبه واقف می پرستی می کند
کافرست آئین دینداری نمی داند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چرا است
دلم شکسته و جانم در اضطراب چرا است

بزلف یار بگوای صبا ز جانب من / گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست

چو سیل اشک تو کردی روان ز دیدهٔ من / دگر به پیروی من خانه ات خراب چراست

همیشه از بر من بیدرنگ می‌گذری / تو عمر گر نه ای بیوفا شتاب چراست

میان آینه و چشم پاک فرقی نیست / ترا ز دیدهٔ واقف چنین حجاب چراست

گر بقدر حسرت دل دیدهٔ ما میگریست / ابر از کم زنگی بر حال دریا میگریست

نیست امروزه که می آید بشور از حرف عشق / دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست

کردم از بیحیثیتی مردم کنون قطع نظر / پیش ازین با ابر چشم من بدعوی میگریست

یاد ایامی که طوفان داشت شوق گریه‌ام / قطره گر میخواستم از دیده دریا میگریست

شب که در بیکسی بر بسترم افکنده بود / شمع بر بالین من استاده تنها میگریست

بی تو شب در مجلسی می بودم و بر حال من / تا سحر که جام میخندید و مینا میگریست

گر امید حاصلی از گریه عاشق داشتی / همچو باران دیده نخل از جمله اعضا میگریست

همچو من واقف نشد در گریه کس رسوای شهر / کوهکن در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق بافسر چه حاجت است / سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است

راضی شدم بکشتن شان خط برون میار / در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است

از دل برای چون تو بتی ناز می کشم / ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است

دل خانهٔ خداست در دل گرفته ایم / رفتن باحتیاج بهر در چه حاجت است

خنجر گذاری فره چندان ضرور نیست / جای که چشم هست به خنجر چه حاجت است

آشفته وار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا بلاکت سکندر چه حاجت است

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ است — من بقربانت آنچه نیرنگ است
فکر واشد مکن چو گل زنهار — غنچه باش ای دل این چمن تنگ است
نکن آهنگ مرغ خون دلم — که عجب بلبلی خوش آهنگ است
بی سر انجامی نشاطم بین — باده در تاک و شیشه در سنگ است
زیب دستار شاهد غم اوست — گل اشکم اگرچه بی رنگ است
بی تو نتوان بباغ سر کردن — گل پریشان و غنچه دل تنگ است
میبرم تا تو نشنوی نامم — اگر از نام من ترا ننگ است

پر سر زخم و داغ او واقف
درمیان دل و جگر جنگ است

بقصد کشتن یار چون زجا برخاست — ز موی موی تنم بانگ مرحبا برخاست
نشست و خاست کسی را که دست داد بیار — بمدعی بنشست و بمدعا برخاست
چنان ز جور تو آماده فغان شده ام — که از شکست دلم شیشه سان صدا برخاست
گلی بسبزه خاک شهید خود بارے — بعهد جور تو گر رسم خون بها برخاست
چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد و — مرا چو دید سگ کوی او زجا برخاست
مباش بیخبر از آه من سحرگه هم — خبر بگیر که این دود از کجا برخاست
هلاک دیده تو گردم که بسبب تغافلش — اثر ز زاری و تاثیر از دعا برخاست
نشسته با من و برخاسته گرد غم ز دلم — نشست بر دلم آن گرد باز تا برخاست

بر آستان نوای شما حسن واقف‌ام
نشسته بود گدای که بینوا برخاست

بی تو ام ذوق باغ دیدن نیست ــ ساز و برگ غزل شنیدن نیست
در و بامی که تیره روزانند ــ صبح را طالع دمیدن نیست
شد از گردش فلک معلوم ــ که جهان جای آرمیدن نیست
مکن آزادم از قفس صیاد ــ که مرا طاقت پریدن نیست
ریخته رنگ فسردگی خونم ــ در نصیبش نگر چکیدن نیست
هر که پشت زلب گل گوید ــ سخنش قابل شنیدن نیست
پیش رعنائی تو از حیرت ــ سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل نمی دانم که دور از من کجا افتاده است ــ این قدر دانم که جائی در بلا افتاده است
میرسد چاک گریبانم به دامان صبح ــ طالع دیوانگیم رسوا افتاده است
ای صبا خرمی تشریف بخش در چمن ــ بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است
ای مسلسل گیسوان رحمی بحال او کنید ــ این دل دیوانه در بند شما افتاده است
کوبکو با در تجوی او پریشان گشته‌ام ــ دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است
از دل بیجست ازان پروا امید ارود طلم ــ غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است
طفل اشکم گر چه خونی میکند با ما رواست ــ روز اول چشم او بر روی ما افتاده است
چشم او واقف بلائی از بلاهای خداست ــ دل چه میخواهد بدنبالش چرا افتاده است

هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست / شادیم که تا هست غم عشق غمی نیست

در عشق بیک طرز کند ناله دل من / سازیست محبت که در آن زیر و بمی نیست

من شرح شهیدستی خود را چه نویسم / غیر از قلم دست به تیغم قلمی نیست

امروز قدم رنجه به پرسیدن من کن / فرداست که بازار فشته به عشق تو دمی نیست

واقف بسی تجربه کردیم درین عشق / هرچند که یک وعده او بی ستمی نیست

واقف به ادب گریه به هر حال ضرورست
هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بس که بی تو رنگ به پرواز داده است / آتش در آشیانه بلبل فتاده است

از پا فگنده جلوه آن سرو قامتم / برخاستن مرا بقیامت فتاده است

یا از بهشت می رسد این بوی جانفزا / یا او به پیش باد گریبان گشاده است

یا او نشسته با بوالهوسان گرم گفتگو / عاشق چو شمع گفته به پیش ایستاده است

عمریست گرچه خون جگر میخورم هنوز / دعوای عشق از دهن من زیاده است

آن سرو رفت از نظر اما خیال او / چون سرمه پیش دیده من ایستاده است

آرام طفل اشک میسر نیست لحظه / گر خاندان دیده بخواب زاده است

لب تشنه می طپم به سر وقت من بیا / تیغ ترا کسی نه عبث آب داده است

واقف گر از تو پای بپرسد ز من بگو
دل داده بهر رضای خود دل نشاده است

بگو پیش هم آشفته‌ام از وفاداری نمی قسمت / در وفاداری ما اشک حبیب خواری نمی قسمت

قدر چیزی نمی رسد چندان که [illegible] / از تماشای منظر گردید [illegible] قسمت

مرا صیاد بی‌پروا فگنده در قفس تنها — که تا تنها کشم رنج گرفتاری زهی قسمت
درین گلزار بد آب و هوا تا چشم وا کردم — ندیدم هیچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت
به آسانی دلش دادم به امید وصال آخر — ندیدم هیچ جز جان دادن دشواری زهی قسمت
دلارام است یار از بهر غیر اما برای من — مگر بسته است بهر غیر هم دل آزاری زهی قسمت

هواوارش شدم دردا که آن بیدرد من دارد
بیادم داد از جسم هواواری زهی قسمت

بلب سیده این جان زار نزدیک است — گمانم اینکه شب هجر یار نزدیک است
نه جمع حال ای نور دیده دور مرو — بیا که تفرقهٔ روزگار نزدیک است
بعجز بر سر بالین من بیاریدش — که جان سپردن این بیقرار نزدیک است
چه غم که گام بسر رفت عمر خضر مرا — که گفته است ره کوی یار نزدیک است

اگرچه دور فتاده است دل ز من واقف
خوشست خاطر من چون بیار نزدیک است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است — مشغولم آنچنان که فراغم نمانده است
یاران همه ز پهلوی داغم رمیده اند — پروانه بگرد چراغم نمانده است
ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی — تا چند بشنوم که دماغم نمانده است
من رو بلاله زار نهم با کدام رو — کز باده درد هم بایاغم نمانده است

تا کی تلاش گمشدهٔ خود کند کسی
واقف دگر بباغ سراغم نمانده است

گر زهره‌ای بشکر توان گفت — در سنگ زنی گهر توان گفت

از بیم تو زیر لب شکستم
آهی که بهر اثر توان گفت

از یاد تو شب ز چشم من ریخت
اشکی که بهر شرر توان گفت

یا حوری و یا پری باین حسن
حاشا که ترا بشر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

تنبیه شیر باد در گیر است
آه ازین آه که بی تاثیر است

کرده پامال جوانمردان را
فلک پیر عجب بی پیر است

از تو سو بست مرا دام و کمند
تاری از زلف تو ام زنجیر است

نفس را خاصیت سیماب است
خوب اگر کشته شود اکسیر است

ردیف جیم عربی

چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج
بابروی تو بود نازنینان محتاج

دو نیمه صبح ز بخت سیاه خود ماندم
بشمع داغ درین تیره خاکدان محتاج

من آن شکار ضعیفم که بهر کشتن من
بیک اشارهٔ ابروی آن کمان محتاج

ز شعلهٔ قامت آبی همی خورد دل من
اگرچه بحر نباشد بناودان محتاج

ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها
بسان شمع نیم من بهمزبان محتاج

ز بس که ریشه دوانید غم بسینه مرا
برای کسب نشاطم بزعفران محتاج

ز شوق گل بچمن بستم آشیان زینه
من آن نیم که شوم جانب خسان محتاج

منم که عشق نهاده ست نام من واقف
برشته سوخته دلداده بیزبان محتاج

گاهی نشد که ختم شود داستان موج / یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در رفتن عالم گذران را چه اختیار / کی داده اند در کف دریا عنان موج

از دیدن تلاطم شور جنون من / زنجیر آب گشت ز خجلت بسان موج

روزی که جبین سجده ما گشت آشنا / هرگز نبوده است بدریا نشان موج

زین بحر واقف آنچه گذشتست بر سرم
تقریر می کند بروانی زبان موج

تا کی از دل ویران بستم گیرد باج / غمزه را گو که ازین غمکده کم گیرد باج

سر کوی تو که عشرتگه ایام دل است / گلستانیست که از باغ ارم گیرد باج

شور در کشور پاپیش عزا بار درنگ / این دریاییست که نیلش ز یمم گیرد باج

چشمت از صد گذرانده است ز بس شوخی‌ها / وقت آن شد که ز آهوی حرم گیرد باج

من گدای در آن میکده واقف که ازو
هر که جامی بکف آورد ز جم گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در زاری خود دوای ندیدیم اثر هیچ / با طالع بد اشک شب و آه سحر هیچ

ای جان برادر بجز اندوه غم و درد / ما را نرسیده است ز میراث پدر هیچ

امید بسی داشت دل غمزده از او / صد آه که این نخل نیاورد ثمر هیچ

[illegible] / معلوم نمودم که بد بیچ و بسر پیچ

بیگانگی از بس که اثر کرده [illegible] / بر آتش ما آب نزد دیده تر هیچ

بر شیشهٔ ما سنگ چرا میزنی ای چرخ
واقف درین شیشه بجز خون جگر هیچ

تا داغ جدائی جگرم سوخته واقف
در خانهٔ ما بوی کباب است دگر هیچ

دارم گله از خوی بد یار و دگر هیچ
خواهم که دهد رخصت اظهار و دگر هیچ

ما بندهٔ عشقیم بود کلبهٔ ما را
با عشق رقم بر در و دیوار و دگر هیچ

چون آینه بر خاطر ما گرد هوس نیست
قانع شده ایم از تو بدیدار و دگر هیچ

ای عشق نفس در تنم آمادهٔ شور است
یکبار بزن زخمه برین تار و دگر هیچ

چشمی که خریداری آن سود و کو نیست
عشق است درین سینه بازار و دگر هیچ

شیرازهٔ اوراق پریشان دلم را
کافیست ز گیسوی تو یک تار و دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده فرو ریخت
اکنون نه غم و صبر جگردار و دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر
دیدیم همین رشتهٔ زنار و دگر هیچ

بردار بشمشیر خدا را سرم از تن
بر دوش مرا مانده همین بار و دگر هیچ

آرند حریفان گل ازین باغ بدامن
ماییم و همین سرزنش خار و دگر هیچ

باز آ که نمانده است ازین دل شده الا
جانی ز جهان بهر تو نثار و دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه
گردی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ

ز اسباب جهان آنچه بآن شاد توان زیست
شد منتخبم دفتر اشعار و دگر هیچ

کنجی و کتابی و فراغی و دماغی
جان میدهم از حسرت این چار و دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد نباشد
هر دم ز جهان حسرت بسیار و دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند
دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر　　برپاست همین گنبد و بستار دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ ترا گرم بپرسد
از سینه دم سرد برون آر و دگر هیچ

ردیف حاء حطی

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح　　آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح

صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم　　میکشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح

با سبکروحان نباید سردمهری صرف کرد　　یکنفس برخوان نعمتهای چرخ مهمانم چو صبح

شمع آسا میگداز از گریه ام وقت دل　　گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساطم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دل گشای غنچه های این گلستانم چو صبح

ردیف خاء معجمه

بکوی او نبود جبهه با زمین گستاخ　　چرا تو می نهی آنجا قدم چنین گستاخ

برو ز ماتم من زینهار گریه مکن　　مباد چشم تر او بود آستین گستاخ

سنان بدوش نشسته است در کمین صد خار　　نظاره میکن ازین باغ گل بچین گستاخ

هوس بگرد لب او دلیر میگردد　　مگس چگونه نباشد با انگبین گستاخ

ز راه دیده مبادا چو شمع در گیرد　　مکن نظاره آن روی آتشین گستاخ

غلامی از تو ندارد قبول عارض یار　　چه داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز نگردیده بود از پان سرخ
که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ

زهی ز شرم لبت لعل در بدخشان سرخ
ز خجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ

بهر کجا که چکد اشک او دمد لاله
کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ

بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم
که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ

رسید عید و مرا نیست جامهٔ رنگین
مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ

ز بسکه خون عزیزان گرفته بر گردن
شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند بعینه نوشته از شنجرف
ز بسکه چشم نمودم بردی جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه بر رویت نظری داشته باشد
یا از سر کویت گذری داشته باشد

او را بجفا این همه بدنام مسازید
شاید که وفا هم قدری داشته باشد

ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان
من صبر ندارم دگری داشته باشد

لب تشنه بتیغم نخورم آب بقا را
ترسم بجز آنهم ضرری داشته باشد

در هر قدمی همچو جرس زار بنالد
آنکس که چو دل همسفری داشته باشد

تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه
گیرم شب هجران سحری داشته باشد

خوبان نکنند این همه بیداد بعاشق
این شهر اگر دادگری داشته باشد

آن شوخ شهید ستم آب ز سر داد / از تشنگی من خبری داشته باشد

از داغ ستم تجربهٔ غیر مغز ماست / او کیست که چون من جگری داشته باشد

بار دبسترش سنگ ز دیوار و در زد نیز / با سنگدلان هر که سری داشته باشد

واقف قد عشق بیاموز بیاموز
خوب است که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد / گر گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد

نخواهم از سرم سودای گیسوی بتان رفتن / خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد

شراب صاف گر پیر مغان دارد دریغ آید / قناعت پیشه ام دُردی کش میخانه خواهم شد

چه مشکلها بخود آسان پسندیدم نمیدانم / که خواهم شد پسند خاطر او یا نه خواهم شد

باامید که بوسم لعل یار می گساری را / شوم چون خاک و خاکم گل شود پیمانه خواهم شد

زلیخا دید چون در خواب یوسف را نهان گفتا / گرین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد

نیی دیوانه چون من ای نصیحت گو مگو پندم / گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

ز یک لطفی که فرمودی بخود همسایه ام کردی / امیدم هست کز لطف دگر همخانه خواهم شد

مآل من خدا داند ولی در شانه می بینم / گر از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

شدی چون شمع بزم غیر دل را سوختی از جفا / نخواهم گرد در سوی تو گر پروانه خواهم شد

هوای شاهیم واقف ز جا کی می برد لیکن
بتقریب گدائی بر در جانانه خواهم شد

صبا کجاست که زان رو نقاب بردارد / شود که طالع من سر ز خواب بردارد

که بخت خفتهٔ ما را ز خواب بردارد / اگر صبا ز رخ او نقاب بردارد

بغیر پیر مغان دیده جوان مردی | که بار غم ز دل شیخ و شاب بردارد
بران سرم که ز دست تو واکشم دل را | کرا دماغ که ناز و عتاب بردارد
چو آمدی عرق سرد کن که تا نفسی | دماغ سوخته بوی گلاب بردارد
علاج گریهٔ من کن وگرنه نزدیک است | که سیل خانهٔ من چون حباب بردارد
نمی کنند عزیزان بخواریم رحمی | مرا ز خاک مگر بوتراب بردارد
ز بار محنت ایام گردد آسوده | بدوش هر که سبوی شراب بردارد
میانهٔ من و او طرفه حائل افتادی | خدا ترا ز میان ای نقاب بردارد
ز حسن نوخط او بی بصر چه فیض برد | چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر ببین که جگر تشنه میردم واقف
بوادیی که خضر سیر آب بردارد

هرچند او مرا به بدی یاد میکند | یادش بخیر خاطر من شاد میکند
بشنو که پیر دهر چه ارشاد میکند | می خور که می ترا فرح آباد میکند
در عشق پند گو بمن امداد میکند | اکثر بر آتش دل من باد میکند
شبها بکوی او بغو و شور پاسبان | مسکین دل من است که فریاد میکند
زان راحتی که بلبل ما کرده در قفس | هردم دعای دولت صیاد میکند
روزی اگر تو جلوه کنی سرو در چمن | روزی هزار فاخته آزاد میکند
کم کرده ز آشنائی زلف تو خویش را | کی شانه یاد طرهٔ شمشاد میکند
من خاک راه باد که گاهی نه بوی یار | ویرانهٔ دماغ من آباد میکند
ای کاست چه آمدی تو که دل [illegible] | نام ترا چو نام خدا یاد میکند

بشنو حدیث غیر که از بنده نقل کرد
اکثر دروغ خود بمن اسناد میکند

از بس که طبع یار مکرر پسند نیست
هر روز جور تازه ایجاد میکند

شیرین بزهر غوطه خورد گر شکر خورد
چون یاد تلخ کامی فرهاد میکند

واقف زعشق سروقدان سوختم ولے
خاکستر چو فاخته فریاد میکند

آن شوخ ز دلها چه خبر داشته باشد
طفل است ز دنیا چه خبر داشته باشد

در خواب ندید آنکه شبی جلوهٔ یوسف
از حال زلیخا چه خبر داشته باشد

از اشک بپرسید که در دل چه خروش است
این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

آورده دل امروز قیامت بسر من
تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

دل در بر من همچو جرس میطپد امروز
زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد

از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

تا صبح کند شیخ من از رندی و مستی
پیداست کز اینها چه خبر داشته باشد

آنکس که بود بیخبر از زلف چلیپا
از مذهب ترسا چه خبر داشته باشد

بسیار سراسیمه رسید اشک تو واقف
از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

من و اشکی کز جگر ریزد
من و آهی کز و شرر ریزد

من چو گریم دل و جگر بارم
او چو خندد گل و شکر ریزد

گر ببیند چنین ما را
آب از دیدهٔ گهر ریزد

من چو گریم لب تو بر چشمم
نمک از خنده بیشتر ریزد

چه کنم آه حکم عشق این است — که ز چشمم دل و جگر ریزد
من ازین دیده سخت بیزارم — تا کی اشک بی اثر ریزد
می چکد لخت دل ز مژگانم — همچو شاخی که زو ثمر ریزد
طائر سدره می آرزو دارد — که بدام تو بال و پر ریزد

همچو گل رفت دلم واقف
به نسیمی ز یک دگر ریزد

با حسرت من گر دگری هست بگوئید — با ماتم زده نوحه گری هست بگوئید
در شهر شما چون من بد حال نکویان — سودا زده دربدری هست بگوئید
همرنگ بآن لاله که از تربت من رست — دل سوخته خونین جگری هست بگوئید
احوال من خسته اگر یار بپرسید — بر بستر غم مختصری هست بگوئید
ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم — در رو چنین چشم تری هست بگوئید
خون دل ما میچکد از زلف سیاهش — زینگونه اگر مشک تری هست بگوئید
از دیده که خود آب دهم نخل وفا را — گر زانکه امید ثمری هست بگوئید

در کوچه آن زلف بسان دل واقف
آشفته و بی پا و سری هست بگوئید

در کشور تو درد بدرمان نمی رسد — یکسر ز تیغ یار بسامان نمی رسد
ما را درازی شب هجر تو داغ کرد — صد شمع سوختیم و بپایان نمی رسد
صبح بهار گرچه شود دلکشا ولی — هرگز بفیض چاک گریبان نمی رسد
زین تیره روز تا سحری بجا بود — آشفتگی بطره خوبان نمی رسد

بازلف یار بس که دست است منتشر	هیچ آفتی به بخت پریشان نمی رسد
مردم ز ننگ زندگی ای وای چون کنم	زین جان ناتوان که بجانان نمی رسد
ای دست شوق پارهٔ انصاف لازم است	تا جیب هست چاک بدامان نمی رسد
زخمی ربوده ام ز تو لیکن ز مفلسی	داغم که دست من بنمکدان نمی رسد
از بهر خویش آینه ها ساخت حسن دوست	دیدم یکی بحضرت انسان نمی رسد

واقف ز راه بی سر و سامان ما مپرس
جای چو تیر بی پر و پیکان نمی رسد

ازین که بخت ناسازم بمن جانان نمیسازد	سرم با تن نمی سازد تنم با جان نمی سازد
باین ناسازی طالع چه سازم آه حیرانم	که گر سگ بردرش سازد بمن دربان نمی سازد
مرا باید ز صحرای جنون هم آنطرف رفتن	که پایم هرزه گرد افتاد با دامان نمی سازد
ز تعمیر دل ویران من ای پندگو بگذر	نمی سازد بمن ای خانه آبادان نمی سازد
خدا را سایهٔ خود ای هما بردار از فرقم	سر شوریده دارم که با سامان نمی سازد
ز ذوق کشته گردیدن کفن پوشیده ام عمری	دلی بی جسم من شمشیر را عریان نمی سازد
رسد تا بر لب ما خنده چون زخم خون گردید	بما خونین دلان هرگز لب خندان نمی سازد
عزیزان در فراق یوسفی همدرد یعقوبم	مرا جای بغیر از کلبهٔ احزان نمی سازد

مریض عشق او واقف مزاج طرفه دارد
بهر دردی میدهد تن لیک با درمان نمی سازد

دور از تو روزگار بمن آنچه خواست کرد	دوران نابکار بمن آنچه خواست کرد
یکبار بلب هم وصل یافتم	گردون فتنه بار بمن آنچه خواست کرد

نگذشت آه یکسر موتاب و طاقتم — آن زلف آبدار بمن آنچه خواست کرد

خالی نمود بر سر من کیش غمزه را — آن چشم دل‌شکار بمن آنچه خواست کرد

از پا فگند وحشت و نزدوبست و گشت و خوت — یار ستم‌شعار بمن آنچه خواست کرد

مرکب دواند و آمد و غارت نمود و رفت — ترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد

یک روز یار داد مرا وعده وصال — شبهای انتظار بمن آنچه خواست کرد

واقف ستم‌شریکی اغیار برطرف
انصاف اینکه یار بمن آنچه خواست کرد

آن کسانی که دل از زلف تو بر می آرند — مهره را از دهن مار بدر می آرند

من گرفتم که ز غم سوختم و سرمه شدم — کی مرا چشم سیاهان بنظر می آرند

در زمین دل من تازه نهالان امید — پا گرفتند به بستن چه ثمر می آرند

خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد — مژدهٔ وصل ازان ماه مگر می آرند

سخن تلخ تو آنانکه رسانند بمن — طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند

چشمهٔ آبحیاتی و ازین شرمت باد — که بریت خشک، نهان دیدهٔ تر می آرند

گو همیت از چه بشهر تو وفا کمیاب است — کین متاعیست که از جای دگر می آرند

هیچ سرمایه نبود از دوگان تو نماند — اشک در دیده بسد خون جگر می آرند

بر کمر توشه از لخت جگر می بندند — بینوایان تو چون رو بسفر می آرند

یکشبی ای ماه بیا سوی عشاق بیا — تا به بینی که چسان شب بسحر می آرند

آفرین بر پدر و مادر تو می گویم — که چسان تاب تو ای شوخ به بر می آرند

جان من گوش بگیر از سخن دل‌شکنان — گاه گاهی گله پیش تو گر می آرند

باد هاست که زخاک درت آلوده میشد — دیده واند که به کحل بصرش آرند

واقف از طوطی گویان نخوری بازی را
عاقبت بر سر این قوم حشم آرند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود — خون در تنم ز گریه بسیار کم شود
ز حسنت هم غرابد و زیبائی نمی رسد — جانا اگر ز زلف تو یکتار کم شود
از بس که شوخ بوسه گران کرده لعل یار — نزدیک شد که جوش خریدار کم شود
ای کاش سر زنند ز میان تیغ امتحان — تا پیش یار عزت اغیار کم شود
یکبار بهر پرسشش احوال من بیا — باشد که بار این دل بیمار کم شود
یوسف لقای من ز دم سرد من حذر — می ترسمت که گرمی بازار کم شود
ای دل رسید نوبت دیوانگی ترا — کاری مکن ز رونق افکار کم شود

واقف ببیجه خواری بسیار کرده
کافر مشو که عزت زنار کم شود

گر چنین اشکبار خواهد شد — دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن ور نه سیل گریه من — آفت این دیار خواهد شد
جان من غیر را مزن خنجر — سینه من فگار خواهد شد
وعده وصل میدهی لیکن — کارم از انتظار خواهد شد
دل نخواهد ز چشم او جان برد — گر آهو سوار خواهد شد
داغ او را چراغ هم از دست — که چراغ مزار خواهد شد
واقفش را بچشم کم منگر — فتنه روزگار خواهد شد

مطرب این رنگ گر نوازد تار ۷ جامه‌ها تار تار خواهد شد

کار دنیا چه میکنی واقف
آخر این کار بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه به دیوانه نسازد ۷ در بزم تو پروانه به پروانه نسازد
مخمور تو هرگز ننشیند بگل و سرو — مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد
سودازده‌ام ساخته غمگین دل صد چاک — آشفتهٔ زلفیست که با شانه نسازد
همسایه با رباب مصیبت نتوان شد — تیر تو از آن پهلوی دل خانه نسازد
آمد شد پنهان خیال تو پری وار — دل را چه خیال است که دیوانه نسازد
از پهلوی جان گر بگریزد عجبی نیست — دیوانهٔ دل من که بجانانه نسازد
رم میکند از دشت ز سودای تو مجنون — در عشق تو لیلی به سیه خانه نسازد

غیر از دل واقف که به تنگ است ز دنیا
دیوانه ندیدم که به ویرانه نسازد

تا خیال زلف جانان برنخورد — دیده از خواب پریشان برنخورد
خشکی طالع تری کرد ای دریغ — کشتی طاقت بطوفان برنخورد
برنخورد از نخل عمر خویشتن — هر که با سیب زنخدان برنخورد
در بیابان پای من بسیار گشت — حیف با خار مغیلان برنخورد
شور بختیهای دل بنگر که او — زخم خورد و با نمکدان برنخورد
بر دل دیوانه رحم آید مرا — عمر بگذشت و بطفلان برنخورد
طالع برگشته دارم زان سبب — دلبر برگشته مژگان برنخورد

واقف دیوانه را جستم بسی
هیچ جا آن خانه ویران بر نخورد

رسید غم بسرم بیخبر چه خواهم کرد ‎ ‎ باشک شام و باآه سحر چه خواهم کرد
تو خود بحضرت او میروی چه میدانی ‎ ‎ که من ز رشک تو ای نامه بر چه خواهم کرد
بحیرتم که باین دست و دل که رفته ز کار ‎ ‎ تو ناگهان چو درآیی ز در چه خواهم کرد
ز رشک خواری اغیار میخورم دل خویش ‎ ‎ شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد
ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب ‎ ‎ اگر دو دیده نبازم دگر چه خواهم کرد
در انتظار نشستم بر آستانهٔ او ‎ ‎ اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد
ز اضطراب محبت که میکنم پنهان ‎ ‎ اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر بچنگ دل کافرش رسم واقف
بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

میبری دل را و دانم گر نظر خواهی فگند ‎ ‎ از نظر خواهی فگند و در بدر خواهی فگند
ثبت سازم سرگذشت خویش بر لوح مزار ‎ ‎ گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فگند
ای سپهر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا ‎ ‎ کآتش اندر دودمان بو البشر خواهی فگند
در پی من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق ‎ ‎ صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فگند
گر چنین طاقت ز ما خواهی شد از تاب کمر ‎ ‎ کوه تمکین بتان را از کمر خواهی فگند

ای کمان ابرو بچنگ واقف از شوخی مرو
پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فگند

شب بر سر کوی تو کسی گرم فغان بود ‎ ‎ چون نیک بدیدیم دل سوخته جان بود

افتاده مرا ره به در پیر خرابات — این دولتم از همرهی بخت جوان بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری — بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز پرآشوب شد از دولت عشقت — در کشور دل ورنه عجب امن و امان بود

امشب که دلم زان قره داشت شکایت — صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون ریش برآری تو و گویند — اینست فلانی که ز خوبان جهان بود

گویم که ز کی ناوک نازش بدلم خورد — روزی که بطفلیش یکجا تیر و کمان بود

کو خوش پسری تا بکشم بار غمش را — خواری کشش ابنای زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچه طفلان — این دل که نظر کرده پیران جهان بود

واقف چه شد امروز که گشت آفت جانم
جانانه که دی روز مرا راحت جان بود

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمی شاید — پی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی شاید

برای پرسش احوال من گاهی نمی آئی — دل بیمار من شاید عیادت را نمی شاید

تکلف برطرف بسیار دیدم اهل عالم را — چه جای دوستی یک کس عداوت را نمی شاید

نیفشاندی سرشک رحم روزی بر مزار من — کف خاکم مگر باران رحمت را نمی شاید

چو گشتی بوالهوس را بر سر خاکش مرو جانا — که بی عشق آنکه می میرد زیارت را نمی شاید

بشهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب — متاع کاسدی دارم تجارت را نمی شاید

نکردم مانع طفل سرشک از گریه گردیها — که چون فرزند ابتر شد نصیحت را نمی شاید

خیالم از دلم ننشسته بیرون میرود واقف
مگر این خانه یکدم استراحت را نمی شاید

با من آن ماه مهربان گردید — بر مراد من آسمان گردید
نبرد نام آنکه بر نامش — روز اول مرا زبان گردید
پا ز پرکار تا نیفتاده است — گرد آن شوخ می توان گردید
سبک از تن سر مرا بردار — بی تو بر دوش من گران گردید
دل پی جستجوی تیر کسی — رفت چندانکه بی نشان گردید
در هوای همای ناوک یار — پیکرم مشت استخوان گردید
پیش پیر مغان عجب آبیست — پیر گر خورد زود جوان گردید
تا گذشتی سواره از نظرم — اشک من مطلق العنان گردید
آنقدر لطف دیدم از صیاد — کز قفس بر من آشیان گردید
قامتم راست بود همچون تیر — زین خوش ابرو بتان کمان گردید
دل و جان صرف خدمتش کردم — تا غم یار میهمان گردید
دل به دنبال او ز پا افتاد — تا توان داشت ناتوان گردید

مددی کرد طالعم **واقف**
با من آن ماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد — مهر دیرینه از این سینه بدر خواهم کرد
تا بکی شام رقیبان ز تو روشن بینم — کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد
تیره احوال و پریشان ز درت خواهم رفت — پیش هر کس گله زلف تو سر خواهم کرد
تا چو من کس نخورد از رخ تو بازی را — بحریفان ز دغای تو خبر خواهم کرد
ور غم عمر که دارم ز هوایت برباد — گر دهد مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

گر چه دوری ز تو زهریست هلاهل لیکن — بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد
بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد — ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد
بخت بد باز بکویت اگر آورد مرا — بی نیازانه ز پیش تو گذر خواهم کرد
گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن — یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد
سخت کاریست صبوری ز عقیق تو ولی — من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد
خشک لب میروم اینک ز درت واقف باش — پیش هر کس ز تظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید — توقع نیست کان نادر پسندم آفرین گوید
تو گوشی گر بفریاد من بی برگ اندازی — چنان نالم که نی از بند بندم آفرین گوید
کنم فکر بلندی در ادای وصف بالایش — باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید
دگر تسلیم قصاب غم او میکنم خود را — چنین کز هر بن مو گوسپندم آفرین گوید
مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود — که چون روی تو بیند جای بندم آفرین گوید
چنان تن در دهم از یاد زلفت با گرفتاری — که دام افسونخوان گردد کمندم آفرین گوید
چه مشکلها که آسان کرده ام بر خویشتن واقف — ولی مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سروی نگشته بود درین گلستان بلند — روزی که بود نام قدت در جهان بلند
هر کس سری کشد ز زمینی بروز حشر — خواهد شدن غبارم ازان آستان بلند
روشن نگشت بر تو تپ جانگداز من — چون شمع گرچه شعله شد از استخوان بلند
اشکی ز درد درون ما بر زمین نریخت — آهی نشد بماتم ما بیکسان بلند

بجز آه حسرتی که ز عمری گذشته ماند / دودی نشد ز آتش این کاروان بلند
پیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام / تیغی مکن بقصد سرم ایجوان بلند

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی
واقف بسان شعله نسازی زبان بلند

چسان ز غم نفس خوش که همدمان رفتند / چرا گذاشته تنها یگان یگان رفتند
نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان / دریغ و درد که پاکان و راستان رفتند
ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیده / هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند
کنون به تیرگی حال خود بساز ای دل / که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند
سخنوران که بهم گرم گفتگو بودند / چو شمع کشته ازین بزم بی زبان رفتند
تو بر زمین ز خرد یار خویشتن ماندی / هجر ازان چو مسیحا بر آسمان رفتند
خزان رسید و من آزاد گشته ام ز قفس / ولی چه سود که گلها ز بوستان رفتند
نشستن تو درین انجمن ولا بیجاست / کناره گیر که احباب از میان رفتند

چه شد از پس مرگ استخوان من واقف
خوشا بحال کسانی که بی نشان رفتند

نه هر کسی بجهان یادگارے ماند / بکوی یار ز ما هم غبارے ماند
نظر بلاله ز گل بیشتر ازان دارم / که پارهٔ بدل داغدارے ماند
ز دیده میرود و زین دل گداخته ام / ا دو اشک بر مژه یادگارے ماند
تو آمدی و دلم از سر گرفت سودا را / اگر روز وصل بفصل بهارے ماند
کنند روز مرا تیره تر ز شب خوبان / بلاین و تیره اگر روزگارے ماند

بدور چشم تو یکدم ندید آسایش — دلم بهر دم بیمار وارسے ماند
بیا به پرسش من ورنه بعد لحظه چند — نه من نه شوق تو نه انتظارسے ماند
ازینکه غیر به بزم تو باریافته است — همیشه خاطر من زیر بارسے ماند
بزلف تو که بود کوچه پریشانی — ز دل بسیر بس براهی چه کارسے ماند

شبی بکلبهٔ واقف چراغے آئے
که از برای تو زار و نزارسے ماند

بسرت میخورد و جفا سوگند — بسرم میخورد و وفا سوگند
تشنهٔ تیغ آبدار توام — بشهیدان کربلا سوگند
نه هراسد دلم ز داغ جفا — بجگر داری وفا سوگند
واکشتم از لب تو دشنامے — بزبردستی دعا سوگند
کرد بیگانه چشمت از خویشم — بنگه هاسے آشنا سوگند
وعده را تو وفا نخواهی کرد — می خوری بیوفا چرا سوگند
شده ناسور زخمهای دلم — بسر زلف مشکسا سوگند
چند خواهی دروغ باقی کرد — با یکی وعده تا کجا سوگند
هیچو تو شوخ میرزای نیست — بر تو ای شوخ میرزا سوگند
بس کن ایدل ز بیت پستیها — بخدا می دهم ترا سوگند

واقف از حال دل چه می پرسی
دل ندارم بدل ربا سوگند

اشکم بسر دویده بمحبوب می رسد — هر کس بلی ز سعی بمطلوب می رسد

او گرچه پهلویم ننشنید بجسم نا و
تیرش ولی بدرد دلم خوب میرسد

شکر خدا که روزی مجنون تا غیب
که سنگ و گاه خشت و گهی چوب میرسد

زینسان که کوتهی زگریبان من کند
دستم کجا بدامن مطلوب میرسد

ما را ز دردِ دوری طاقت گداز او
آن محنتی که مانده ز ایوب میرسد

واقف بگو که قاصد جانان درنگ کرد
گر هست سرنوشت تو مکتوب میرسد

گر کنی مهر و وفا می زیبد
ور کنی جور و جفا می زیبد

عشوهٔ ناز و ادا مے زیبد
به تو اے شوخ چها می زیبد

راست کو سرو کدامے بینی
به تو هر رنگ قبا می زیبد

پای بوس تو اگر دست دهد
خون ما را چه حنا می زیبد

شش جهت آئینه جلوهٔ اوست
خودنمائی بخدا مے زیبد

قد رعنا رخ زیبا داری
به تو این ناز و ادا مے زیبد

سرو از رشک شما جامه گذاشت
جامه زیبی بشما مے زیبد

مهر خورشید بحضر داری
دعوی حسن ترا مے زیبد

خوی بد چون تو نکو روی را
حاش لله کجا مے زیبد

همچو سن گلبن رخسار ترا
بلبل نغمه سرا مے زیبد

شد نیازم چو قبولش واقف
گر کنم ناز مرا مے زیبد

عاشق مشو که عشق نگونساری آورد
خواری نتیجه میسد بد و زاری آورد

ای دل ز درد و ز صبر که آن چشم مست را
خط گوشمال داده بهشیاری آورد

رخصت نداد بی‌ادب ورنه جذبه‌ام
اورا کشان کشان ز دیاری آورد

گر جنس خویش عرض درین چارسو کنم
آن خودفروش را بخریداری آورد

بار گران شده است سرم ساقی انجمار
رطل گران بده که سبکباری آورد

هر جا فسانه‌ایست فسونست بهر خواب
افسانهٔ من است که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شدهٔ طره ابگو
صد دل بپیشت از ره طراری آورد

کاری نکرد در دل او اشک باریم
آن شوخ را برحم مگر باری آورد

اندک تغافل تو بخونم نشانده است
آه آن زمان که روی به بسیاری آورد

آن قاصدی که عرضهٔ ما برده در جواب
ما را نصیبم کو خط بیزاری آورد

زاشک و آه غمزدگان احتراز کن
این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفاریش بده
واقف دمی که عذر گنهگاری آورد

گر بمن شب گذرانی چه شود
چه شود آه فلانی چه شود

تو که هرگز نکنی دلداری
گر ز کس دل نستانی چه شود

آن گرفتم که دلت با من هست
گر کنی لطف زبانی چه شود

جان بلب آمده از شوق لبت
لب بلب گر برسانی چه شود

آنچه بر من ز غمت میگذرد
گر بخاطر گذرانی چه شود

در رکاب تو غریبان هستند
گر فرس تند نرانی چه شود

دل مکدر شده ای دیده اگر
دو سه اشکی بفشانی چه شود

بی تو در بند بلا افتادم بنده را اگر برهانی چه شود
تا کی از قهر برانی ما را اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیدهٔ واقف روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

مست گیتم تا آن قد رعنا بفریادم رسد مصرعی از عالم بالا بفریادم رسد
خوش بفریاد آمدم از درد تنهائی دگر وه چه خوش باشد که او تنها بفریادم رسد
سردی دوران مرا افسرده دارد تا بکی آتشین روئی درین سرما بفریادم رسد
می توانم داد داد پیشهٔ دیوانگی روح مجنون گر درین صحرا بفریادم رسد
صورت عالم ز هجرانش لبسی گردیده زشت او مگر با صورت زیبا بفریادم رسد
دست نتوانم زدن در زلف جانان از ادب میکنم گستاخی از سودا بفریادم رسد
شور زاغان کاهش جان شد درین باغم کجاست بلبلی کز صوت روح افزا بفریادم رسد

چون سپندم فرصت یک ناله واقف بیش نیست
کار من آخر میشود کس تا بفریادم رسد

خسته اش کی ناز درمان میکشد دست از دست طبیبان میکشد
من بیادش میکشم خط بر زمین او بنامم خط نسیان میکشد
چشم او را کفر و دین منظور نیست تیغ بر گبر و مسلمان میکشد
آنکه کارم مشکل است از دست او دامن از دستم چه آسان میکشد
گریه ما را بچشم کم مبین عاقبت کارش بطوفان میکشد
بلبلم را ابعد کی خاطر جمع نیست ناله در گلشن پریشان میکشد

نوبت تصویر زلفش چون رسد
از ادب نقاشش لرزان میکشد

گریه ام روزی ز وحشت همچو سیل
سر بدامان بیابان میکشد

دل کجا زان پنجهٔ مژگان کشید
آنچه از دستم گریبان میکشد

می کند انداز جستن از برم
اینکه دل در سینه میدان میکشد

عاقبت واقف بکنج بیکسی
سر بجیب و پا بدامان میکشد

بشهر حسن حال ما غریبان را که می پرسد
همه کافرست آنجا اهل ایمان را که می پرسد

نپرد از کسی باز غم دل در محفل خوبان
در آنجا باعث چاک گریبان را که می پرسد

بجز تیرش که می جوید نشان از استخوان من
چراغ کشتگان تیغ هجران را که می پرسد

بکوی خویش نگاهان فتی ایدل قدر خود دیدی
فرنگستان دیار آنجا مسلمانرا که می پرسد

دل و جان مرا برده است چشم کافرش واقف
اگر دین هم برد آن نامسلمانرا که می پرسد

غمم را افکند از پا غمگساران را چه شد
دست بر من یافت دشمن دوستداران را چه شد

برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی
با زبان حال میگوید که باران را چه شد

صید هم جان از پی یک صوت دلکش میدهم
شور زاغانست در گلشن هزاران را چه شد

آشنا روی نمی بینم همه بیگانه اند
جمله اغیار اند در این بزم یاران را چه شد

شادی روز وصال و غم از دل نبرد
غنچه ام نشگفت تاثیر بهاران را چه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت
بر زبانش نگذرد کین خاکساران را چه شد

باخود از مستی بچاه آن ذقن افتاده ایم
عذر ما اینست باری هوشیاران را چه شد

از برای ناوکی پرمیزند دل در برم
غمزهٔ صید افگن این دل شکاران را چه شد

واقف از غم خانهٔ من گرد کلفت کس نرفت
گریهٔ مستانه و سیل بهاران را چه شد

جانانه سر مهر و وفا داشت ندارد
آن لطف نهانی که بجا داشت ندارد

گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد
قربان تو کی داشت کجا داشت ندارد

این بار دل از کوی تو غیرت زده رفته است
پیشی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

دیریست که دشنامی از آن لب نشنیدیم
لطفی که بار باب دعا داشت ندارد

ناخن بدل من مزن اکنون که درین ساز
تار نفسی بود صدا داشت ندارد

با آه که افتاد ترا کار ندانم
آئینهٔ روی تو صفا داشت ندارد

برهم شده سرداده مگر زلف تو دل را
دیوانه که زنجیر بپا داشت ندارد

از ناله و ز گریه بدل هیچ نشان نیست
غمخانهٔ من آب و هوا داشت ندارد

خوبان بکنید این همه اغماض که واقف
امید نگاهی ز شما داشت ندارد

به هجران ذکر وصل یار جانی خوش نمی آید
به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید

من از نادیدنت راضی بمردن گشته ام ورنه
کسی دیدی که او را زندگانی خوش نمی آید

نیم ناخوش اگر نامهربانی می کنی با من
ولی با غیر داری مهربانی خوش نمی آید

تو خوش بنشین که من با روی زرد از شاخ گل رفتم
ترا از من اگر رنگ خزانی خوش نمی آید

برای غمزهٔ چشم کبودش میتوان مردن
که میگوید بلای آسمانی خوش نمی آید

ز حرص دل ستانیها کس از ناکس نمیدانی
ز هر کس جان من دل می ستانی خوش نمی آید

بود چو غنچه زمین بوسی که باشد در حضور تو
نگویم بوسه های آستانی خوش نمی آید

مبادا یاد گیری جان من عاشق پرانی را
تو کز طفلی کبوتر می پرانی خوش نمی آید

چه می پرسی ز ضعفم همنفس بگذار خاموشم
سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید

خطی بنویس تا بوسم به مالم بر سر و دیده
مرا ای دوست پیغام زبانی خوش نمی آید

مزاج ما غمزده دلبران را در نمی آید
سبک روحیم ما این سرگرانی خوش نمی آید

چرا امید ادا دل به منصب پروانه ام واقف
ز من آن شمع را گر جانفشانی خوش نمی آید

من چگویم که پیامش به دل زار چه کرد
بوی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد

ایکه گویی که فلانی چه بلای جگر است
تو چه دانی که به من عشق جگرخوار چه کرد

دل دیوانه که زنجیر از و میلرزید
خبرم نیست که با طرهٔ دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو قیامت می بین
سیل اشکم بنگر با در و دیوار چه کرد

ناله او واق دلم داد به باد آخر کار
بخت بد بین که به من یار وفادار چه کرد

شد فزون درد من از غیر چو حالم پرسید
لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چگویم که تو واقف ستم روز فراق
روشن است این که شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جا نکند از نتوان کرد
یار را دلنواز نتوان کرد

آب و رنگیست عارض او را
که ز گل امتیاز نتوان کرد

مست نازی سخن نمی شنوی
به تو عرض نیاز نتوان کرد

گله از زلف یار کوته نیست
جز به عمر دراز نتوان کرد

مفلسانیم بهر غارت ما / این همه ترکتاز نتوان کرد
سوز عشق تو کیمیاسازیست / ترک این سوز ساز نتوان کرد
چه بلای تو است بلا بالا / که ز تو احتراز نتوان کرد
گر نباید بسوی اهل نیاز / گله زان سرو ناز نتوان کرد
تا نهم غیر را بسنگ جفا / جان من سرفراز نتوان کرد
آخر ای شوخ باز پرسی هست / در برویم فراز نتوان کرد

ناز من هست شمع سان واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

بی تو جان حزین نیاساید / تا دم واپسین نیاساید
هر کجا چون تو آفتی گذرد / مرده زیر زمین نیاساید
هر که آن خاک آستان دیده است / از سجودش جبین نیاساید
بیقراری بنام من شد ختم / نام من در نگین نیاساید
هر که نفرینی از لب تو شنید / لبش از آفرین نیاساید
بدل و جان چه گفته ای عشق / کان نیاز آید این نیاساید

واقف آنرا که پیشه جامه دریست
دست در آستین نیاساید

خاک ره تو همره باد صبا رسید / چشم مرا ز غیب عجب توتیا رسید
از مدتی خطا شده تیرش مرا رسید / شکر خدا که بر هدف مدعا رسید
هرچند دورم از تو ستمهای سنگدل / آنجا تو دل شکستی و اینجا صدا رسید

سیماب رشک می برد از بیقراریم — این اضطراب آه بمن از کجا رسید
بوی گل بهشت پسندش نمی فتد — بنگر کسیده ماغی او تا کجا رسید
باآنکه نا شگفتگیم غنچه ساخته است — باید مرا بحال دل تنگ وا رسید
شکر نوای بهار چمن چون ادا کند — گل از نوبرگ یافت [illegible] نوا رسید
در بزم او که سوخته دم نمی زند — از ناله سپند بعشر یاد [illegible] رسید
دشنامی از لبش نشنیدیم ای دریغ — وز ما هزار بار [illegible] دعا رسید
لطف نهان یار بنازم که تیر او — دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر این همه [illegible]
واقف مرا شکر [illegible] بوریا رسید

مرا محمل نشین خویشتن چون یاد می آید — دل بیرحم جانان [illegible] می آید
تماشای طلسم این جهان دیدیم وا دارد — که با چندین [illegible] می آید
دل بیتاب قفسم چندانکه در فریاد می آید — [illegible] می آید
سراپا گوش گردیده است گل از ذوق فریادم — دلی [illegible] یاد می آید
مکدر گو شود جانا نسیم کو شود دشمن — [illegible] یاد می آید
هوس کی می تواند شد حریف عشق ناآورد — نمی آید [illegible] یاد می آید

ز وصلش آنقدر شادیست در [illegible]
که آنجا عید از [illegible] یاد می آید

نه خطست اینکه از آن چهره بیرون می آید — نوبهاریست که در بوی بجنون می آید
گر بیاد قد او [illegible] نکرده است آغاز — [illegible] که بگوشم [illegible] می آید

سیر و رقص کنان دل بدم تیغ نگاه / چه جگرداری ازین قطرهٔ خون می آید
گر دهد دست شب وصل بزلفت گویم / بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید
لاله را گر دهیان شوق رخت بی آرام / که نفس سوخته از خاک برون می آید
نیست سیری زجفا شوخ مرا همچون شمع / دمبدم بر سر من تشنهٔ خون می آید

واقف از روی هوس دست بدان لعل مزن
که ازین سلسله ام بوی جنون مے آید

کجا تاب جلوهٔ آن سرخ پوش مے آرد / که خون دیده و دل را بجوش مے آرد
ز هجر گل اگر انیست شیوهٔ بلبل / قیامتی به سر گل فروش مے آرد
بحق گل دگر ای عندلیب ناله مکن / که غیرت تو مرا در خروش مے آرد
چه پرسی از دل تخت کشم کز کویش / همیشه نعش امیدی بدوش مے آرد
ببین چه جلوهٔ مستانه آن پسر دارد / که خون دختر رز را بجوش مے آرد

بسحر نرگس او هر که را برد از هوش
لبش ز معجزه واقف بهوش مے آرد

سر بشمشیر قضا باید داد / تن به تسلیم رضا باید داد
دلبران از دل صد پارهٔ ما / هر چه مانده است بجا باید داد
خون دل را بقدح باید ریخت / بغم و درد صلا باید داد
گر بخوبان ندهم دل ناصح / خود بفرما که کرا باید داد
چون وفا نیست ترا یکسر مو / وعدهٔ وصل مرا باید داد
گر نه بایست نگاری چون تو / بوسه بر دست حنا باید داد

چند خاموش نشینم چو تو	نعمت حرف مرا باید داد
شمع سان در نظر یار ایدل	هستی خود بفنا باید داد
گذری کن بسر تربت ما	خون بهای شهدا باید داد

کرده یغمت واقف را
بوسهٔ بهر دوا باید داد

دگر بحکم جنون با تو جنگ خواهم کرد	ترا زیاده بدین شوخ و شنگ خواهم کرد
اگر ز دیده باین رنگ اشک خواهم ریخت	ببین که خاک درت را چه رنگ خواهم کرد
مزن بجان من آتش وگرنه از دم گرم	گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد
مپرس حال من ای گل وگرنه از دو حرف	جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد
گرم چنین کند آواره چشم و ابرویت	طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدائی کوچهٔ میخانه می‌کنم واقف
نه فکر نام نه پروای ننگ خواهم کرد

به بی سامانی از من نیز کاری می‌تواند شد	سری دارم که خاک پای یاری می‌تواند شد
نمیگویم ز من در عشق کاری می‌تواند شد	دلی دارم که صید دلشکاری می‌تواند شد
دل من از گلستان رخ او نسخه‌ای دارد	که هر بابی از آن فصل بهاری می‌تواند شد
صبا از چشم مردم می‌کشی خاک در او را	بدست هم گر ببخشی سرمه داری می‌تواند شد
باین دستار و سبحه زاهدا کی یابی	اگر از سر نهی این بار باری می‌تواند شد
از آن لبهای میگون گرچه خط برده است کیفیت	هنوز از بوسه‌اش رفع خماری می‌تواند شد
نشست از خاک من تا گرد بر [illegible]	که خواری رفته رفته اعتباری می‌تواند شد

ندارد گرچه اصلی وعدهٔ آن بیوفا لیکن .. تسلی گونه امیدواری می تواند شد

خدا را دیگر آئینه خوبان زین دل حیران .. که در بزم شما آئینه داری می تواند شد

چرا ای ناله شور افگنده در سر زمین دل .. برابر آسمان گر از تو کاری می تواند شد

بروز وصل واقف از خدا بسط زمان خواهم .. که روز از قدرت او روزگاری می تواند شد

ز دل که رفت بتاراج دلستانی چند .. بجا نماند بجز ناله و فغانی چند

نماند گرچه ز من غیر استخوانی چند .. نشانده ام بره تیر او نشانی چند

دگر بپیشه خوش ابروان مرو ای دل .. که در کمین تو هستند شوخ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانی خوبان .. بپهلویم بنشانید مهربانی چند

روا مدار تغافل بکشتن عشاق .. تمام کن بنگه کار نیم جانی چند

سواد دیدهٔ ما شسته شد بشکم فسون .. ز حال خود بنوشتیم داستانی چند

دلم ملول شد از خانه سیر و سیر چمن .. شود که همره بلبل کشیم فغانی چند

به بیدلان سخنت نیست ای سمن گیسوم .. چها شنیده ام آیا ز بیزبانی چند

ز دست آن مژه جانب چسان شوم واقف .. گذشته است مرا از جگر سنانی چند

یارم از لطف بلب کار مسیحا می کرد .. کشتگان ستم خویشتن احیا میکرد

سود و سرمایه زیان کرد پریشان شدها .. سیه آن روز که با زلف تو سودا میکرد

مایه پیش دل سختش سپر انداخته ایم .. کوهکن بود که او جنگ بخارا می کرد

در دستهایم ای شوخ کمان ابرو گشت .. کاشکی تیر تو در پهلوی من جا می کرد

امشب از سوختن خویشتن مرا ذوقی بود | در پس پرده مگر یار تماشا میکرد
این زمان غیر درین لطف بمن گشته شریک | یاد روزی که ستم با من تنها میکرد
شب که از سنگدلیهای تو می نالیدم | ناله ام رخنه درین گنبد مینا میکرد
شکر آن غمزه چگویم که دلجوئی کرد | دل گم گشته ما ورنه که پیدا میکرد
همچو آنکس که زتب در هذیان می افتد | شمع با روی تو شب دعوی بیجا میکرد
دید چون دام تراتن بگرفتاری او | آنکه آزادی کونین تمنا میکرد

واقف آن شوخ که عمری بدلم زد ناخن
گرهی کاش زکار دل من وا میکرد

ای دریغا که خوی او گردید | یار دل جو بهانه جو گردید
سرموی زدل نیافت نشان | جان دران زلف مو بمو گردید
محض از روی حیائی ها | با تو آئینه روبرو گردید
دید تا چاک آن گریبان را | زخم من دشمن رفو گردید
چون تو سروی نیافت آب روان | گرچه در باغ جو بجو گردید
وصف خط ترا رقم کردم | سطر چون زلف مشکبو گردید
در سراغ تو ماه من خورشید | دربدر رفت و کو بکو گردید

واقف از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

حالم بر آن پسر بگوئید | آهسته و مختصر بگوئید
اول اندین دیده حرف غمزه(؟) | زبان نیز از دل دیگر بگوئید

گفتن بسیار نیست لازم — حرفی که کند اثر بگویید
میریزم لعل و گوهر از چشم — در گوش وی این خبر بگویید
گر گوشش نگردد از سر ناز — آن به که شما ز سر بگویید
چشمم بی نور شد چو یعقوب — با یوسفم این قصه بگویید
گر پرسد ماجرای اشکم — بگذشت آبم از سر بگویید
یاران این تازه سر گذشتم — گویند و به چشم تر بگویید
بشکست کمر ز کوه دردم — با آن بت خوش کمر بگویید
با من دو سه حرف از زبانش — یاران چه شود اگر بگویید
من ترک وفا چگونه گویم — با من سخنی دگر بگویید

واقف همی مرد زار و می گفت
حالم بر آن پسر بگویید

دل ز پهلوی غم او شادمانی می کند — در پناه درد او جان زندگانی می کند
سالها شد مرده ام و ز مهربانیها هنوز — ابر غم بر تربت من سایه بانی می کند
گرچه پیری بی نمک کرده است چشمم را ولی — همچنان دل در برم شور جوانی می کند
جامه عریان تنی نازک قماش افتاده است — لیک بر دوش سبکروحم گرانی می کند
آنکه یکشب شمع بالینم ز دلسوزی نشد — بعد مردن کی بخاکم گل فشانی می کند
نرگس او گاهگاه از سرمه دنباله دار — با سیه روزان خود لطف زبانی می کند
غمزه چشم کبود او بجانم آنچه کرد — حاش لله کی بلای آسمانی می کند
میشود واقف شب بخت سیاه من دراز — زین تطاولها که گیسوی فلانی می کند

مهربان آن ماه را بر حال زار ما نکرد / کارها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان یا نصیب / یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد

گریه بسیار دیدیم و می گفتیم با هم ما و ابر / هیچکس رحمی بچشم اشکبار ما نکرد

یار خندان رفت و کرد از ما جدائی اختیار / هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای دامن صحرا ازبس دیوانه شد / طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد

روزگار ما پریشان کرد و رو ننمایا / زلف او رحمی بروز روزگار ما نکرد

آنکه روغن در چراغ حسن او از خون ماست / عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نکرد

گرچه ما را یار ها جولان او بر باد داد / شکوه باری کرد از مشت غبار ما نکرد

بیکسی واقف تماشا کن که جز سیل بهار / بعد مردن کس گذاری بر مزار ما نکرد

تیر ستمش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد / یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم / از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بوده است کف خون دلم رفتنی از دست / پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا / زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

صد شکر که از عشق تو بدست و گریبان / پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد

گفتند ملاک ز تنم جان چو بر آمد / زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

واقف ز رسیدن بدلارام رسیدم / سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

کسی بمعنی حسن فهمیده باشد / که چون تو نکو صورتی دیده باشد

سری کز هوای تو شوریده باشد / سزاوار آن موی ژولیده باشد

ز نازک دماغی پسندت نیفتد / که پای ترا زلف بوسیده باشد

هر این منادیست در شهر خوبان / که گم کرده ام دل کسی دیده باشد

توان گرد گشت سرگشته را / که گرد سر یار کم دیده باشد

دران کوچه شور غریب است امروز / همانا دل بنده نالیده باشد

خدا را بحق من بزلفت بفرما / که با این پریشان نپیچیده باشد

مسازید بیدار بخت بدم را / گذارید کاین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ضرور است واقف / اگر غنچه‌ئی خندیده باشد

امان ز تیغ تو عاشق امان نمی خواهد / که هر که داد دل از دست جان نمی خواهد

نشسته جان دل من بوسه‌ای ز لبت / بیا بگیر و بده رایگان نمی خواهد

مکن رها دل ما را ز بند خود کاین مرغ / گرفته خو بقفس آشیان نمی خواهد

نیاز مند ترا سر اگر بعرش رسد / بغیر سجدهٔ آن آستان نمی خواهد

گرفته هواست که در شهر قتل عام کند / بیا و تیغ بکش کس امان نمی خواهد

بهرزه شکوه زبی مهری فلک چه کنم / مراد خاطر ما را فلان نمی خواهد

ز بیم اینکه بکویش سری کشد واقف / زمانه پاس سرشکم روان نمی خواهد

از صبا بوی یار می آید / گر از کوی یار می آید

زان کشم تنگ در بغل دل را / که ز پهلوی یار می آید

دود آه کدام سوخته است
خط که بر روی یار می آید

زان سیاهی و بخت گل فتم
که از دیوی یار می آید

از پریشانی خودم واقف
بوی گیسوی یار می آید

بر سرم گل زده از غم نمایانی چند
هست برگردنم از تیغ تو احسانی چند

دیده داد است بمن واعده طوفانی چند
میبردم دور از این شهر بیابانی چند

داغم این گرسنه چشمی ز کجا آورده است
که نشد سیر و تهی گشت نمکدانی چند

غم یار آمد و از جیب دل تنگم ریخت
گل چاکی که نگنجد بگریبانی چند

بود نزدیک که افسرده شود آتش من
زد بر آن جنبش مژگان تو دامانی چند

خاطر خویش چسان جمع کنم چون بسته
در کمین دل من طره پریشانی چند

من سبک روحم و رفتم نتوانم دیدن
که مصاحب به تو باشند گرانجانی چند

با همه سادگی آئینه چه تسخیرت کرد
نگذارد که کنی روی بحیرانی چند

خبری از دل دیوانه ندارم دیریست
که زمن دور فتاده است بیابانی چند

بچه عنوان گذرد از نظرش نامه ما
ما گرفتیم نوشتیم بعنوانی چند

از پی خون جگر خوردن خود آمده اند
این که جمع اند درین غمکده مهمانی چند

ای پری چهره ترا حاضر خود باید بود
فکر احضار تو دارند پریخوانی چند

واقف این آتش جانسوز که زد در دل من
که زد و دود دل من سوخته شد جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند
با دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران
آه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند

از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل
طاقت صبر و قراری داشتم نگذاشتند

عاقبت کار دل و چشمم بنومیدی کشید
اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند

زخم پهلوی مرا کردند بیدردان علاج
از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند

آتشم در آشیان بی‌رحم صیادان زدند
در گلستان نیست خاری داشتم نگذاشتند

خارهای غم کشیدند از دل من دوستان
یادگاری گلعذاری داشتم نگذاشتند

گرد شد دامن کشیدند از حسد [illegible]
بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند

آخر افگندند از چشم تو ام اهل غرض
پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند

عشق [illegible] روزگارم تیره [illegible]
وه که روز و روزگاری داشتم نگذاشتند

رفت واقف از کفم سررشتهٔ اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمگار نشستن که تواند
پهلوی دل آزار نشستن که تواند

جایی که شود لعل تو از خنده شکرریز
بی سینهٔ افگار نشستن که تواند

آنجا که بدل داغ نهد شعلهٔ خوبت
بی صبر جگردار نشستن که تواند

خوی تو کم از آتش سوزنده نباشد
بی یار باغیار نشستن که تواند

برخواست چو از پهلوی من یار [illegible]
برخاست که بی یار نشستن که تواند

از سلسلهٔ زلف تو خواهم که گسستن
یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی عیب من از رندی و مستی
مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند
بر چین دوکان که ذوق خریداریم نماند

مردند جمله همنفسانم هزار حیف
یک تن شریک درد گرفتاریم نماند

با روی همچو شمع بمجلس در آمدی
پروانه وار طاقت خودداریم نماند

جز خون دل که هست نصیب من از ازل
ذوقی بهیچ چیز ز بسیاریم نماند

در کوی یار رتبه سگ از من زیاده است
رفتم که آبروی وفاداریم نماند

ای غم بیا بخاطر جمعم بجور کنون
کز هیچکس توقع غمخواریم نماند

واقف ز زاریت شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رو داد چه می باید کرد
داد بیداد چه می باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن
دل نشد شاد چه می باید کرد

سینه‌ها کرده‌ام ویرانهٔ دل
نشد آباد چه می باید کرد

در چمن رفتی و آهسته بسرو
گفت شمشاد چه می باید کرد

کوه غم را نتوان تنها کند
مرد فرهاد چه می باید کرد

سوده شد ناخن تدبیر هنوز
عقده نگشاد چه می باید کرد

گر نخواهی نه بهم دل ناصح
بکن ارشاد چه می باید کرد

خواستم با تو بگویم غم دل
گریه رو داد چه می باید کرد

ریخت چون بال و پر از دام شکست
شوخ صیاد چه می باید کرد

در هوای اداری زلفت عمرم
رفت بر باد چه می باید کرد

زیستن در غم دوری واقف
مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد — اینها بتو ای شوخ بسر خوب نباشد

گویند که در مصر عزیزست بزندان — ببینید جگر گوشهٔ یعقوب نباشد

هر حلقهٔ زنجیر کند نالهٔ طرزی — فریاد اسیران بیک اسلوب نباشد

نگذاشته در کلبهٔ من نالهٔ غبارے — این غمکده را حاجت جاروب نباشد

صد شکر که در محنت هجران تو دارم — صبری که کم از طاقت ایوب نباشد

اے دیدهٔ نادیده ز من گوش کن این پند — دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدم
خوب است که معشوق بکس خوب نباشد

بر بام جلوه گر شد آن ماه بامداد — خورشید گرم آمد و او را سلام داد

گر ماه نو بابروی او میشود طرف — نتوان جواب دعوی آن ناتمام داد

از پا نشست سرو ز بس گشت منفعل — در باغ داد جلوه چو آن خوش خرام داد

قطع امید کرده ام از زندگی که یار — تیغی بدست غمزه پی قتل عام داد

آن بلبلم که بهر گل از آشیان پرید — نادیده روی گل پر خود را بدام داد

بکشا دهان شکوه ام ای غنچه لب چو گل — این زخم را دگر نتوان التیام داد

واقف کشید رخت ز مسجد بمیکده
تقوای دیر سالهٔ ما را بجام داد

دل باخت صبر و طاقت و عشق خوار هم — با وصف شکیبائی اعتبار هم شد

ایام وصل آمد و ما همچنان گرفته — نشگفت غنچهٔ من فصل بهار هم شد

[illegible] — آن روز گشت نگاه عیان روزگار هم شد

یک عمر ترس و بیم تنهاییم بدل بود — با او نشستم آخر صحبت برابر هم شد

گفتی شبانه توشبهاے تار آیم — یک شب نیامدی حیف شبهای تار هم شد

تا جیب خود دریدم تا دامنش کشیدم — کارم ز دست رفت و دستم ز کار هم شد

صد شکر دل بمطلب شد عاقبت ظفریاب — یعنی بصیدگاهش رفت و شکار هم شد

واقف نسوخت یکشب بر حال دل او
ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچه آن زلف هراسان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان — آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

اشکم با گوشه دامان که گیرد یا رب — دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد

یار می آید و نشسته بمن میگذرد — وای حالم اگر آینده بدینسان گذرد

شورش گریه گرانست که من می بینم — بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد

خارهای دلم از بسکه بخاکم رسته است — آن گل از تربت من بر زده دامان گذرد

عمرم گشت که چون در دل من نگذشت — تیر الماس نگاهش که ز سندان گذرد

چند واقف شوی آشفته زلف و کاکل
حیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

سرورا با قد رعنای تو دعوی نرسد — این سخن بسکه بلند است بطوبی نرسد

میکشم آه ز بیتابی و میگویم — یا رب این آه بآن آینه سیما نرسد

میکنم زاری بیفایده در پیش طبیب — حکم عشق است که دردم بمداوا نرسد

من خود امید گشایش همه زین شده‌ام — آه گر تا بمن باد صبا نرسد

نه پسندے که کسی غصب کند منصب من / تا نخسم خدمت بزمت دگرے را نرسد
مطلب اینست که دشمن نخورد پیکانت / تیر نازت بمن آید دست رسد یا نرسد
قدر خون دل خود را بشراب آمیزم / که دماغ من مخمور بصهبا نرسد
نکنی شکوه که او نیز پریشان کسی است / گل بحالت اگر ای مرغ چمن وا نرسد
میکنم گریه چو آن پیر پسر گم کرده / از دل گمشده من خبرے تا نرسد

دل شکاران جگر هم بکمینش بودند
بردی آن دل که ز واقف بتمنا نرسد

سرشکی [illegible] دارم پای در دامان نگهدارد / عنان خویش [illegible] اگر [illegible] نگهدارد
[illegible] آن بیمار بیمیرم که از غیرت / [illegible] نگهدارد
ز درد دست راحتی دارم که در گفتن نمی آید / خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد
چسان [illegible] / گر عشق آبروی دیده گریان نگهدارد
الهی آتشی افتد در نقابش تا یکی بینم / چراغ رنگ او را [illegible] دامان نگهدارد
سیاهی کرده باشد [illegible] چشم او / سواد ناز را با لشکر مژگان نگهدارد

بجانم دشمنی دارد نگران شیطان بسی هست
گر چشم من نهان واقف خدا یا آن نگهدارد

عشق کارم تباه خواهد کرد / روزگارم سیاه خواهد کرد
آنچه از عرفت [illegible] ماست / صرفت در اشک و آه خواهد کرد
کاکلت گر [illegible] / ناله [illegible] خواهد کرد
سحر [illegible] / چقدر راه واه خواهد کرد

کبک بر خویش پیش رفتارت — خنده ها قاه قاه خواهد کرد
نقش پای ترا چو مهر نماز — عالمی سجده گاه خواهد کرد
چشم مردم کشی که او دارد — کارم از یک نگاه خواهد کرد
بنشان آتشم که دود دلم — روز خلقی سیاه خواهد کرد
رد شبنم شد ز حسن روز افزون — که ترا رشک ماه خواهد کرد
ماه نو کو برون میا کامشب — جلوه آن کج کلاه خواهد کرد

عشق سودای نوخطان واقف — نامه ام را سیاه خواهد کرد

چرا آن سه زنخ دیکس خودم مهجور میسازد — دل قانع فراهم با نگاه دور می سازد
لب شیرین جانان من بران حق نمک دارد — که آب زندگانی در مذاقم شور مے سازد
باحوال خرابم گر به بینان عشق پردازد — باندک فرصتی اقلیم دل معمور مے سازد
ندارد هیچکس کیفیتم در بزم میخواران — که وی باده را شورم سر منصور میسازد
چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خودبینان — بتان را دیدن آئینه پر مغرور می سازد
بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم — بهر جا نام نرگس را ببیند کور میسازد

بداغ دیگران شوخی که مرهم می نهد واقف — اگر دستش رسد زخم مرا ناسور مے سازد

تلخ شد عیشم من آن شیرین دهن یادم نکرد — مردم از زهر غم آن شکر شکن یادم نکرد
در قفس از زار نالی گرچه حشر انگیختم — هیچکس از همنوایان چمن یادم نکرد
در دیر و مسجد بود روشن چو شمع از غم تنم — مردم و یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

با وجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت ... در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگاری شد که واقف مبتلای غربتم
کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد ... نامهٔ ما را بسوی یار پیک آه برد
آنکه صبح و شام در بزم وصالش می‌چمید ... نام ما هم میتوان آنجا گه و بیگاه برد
خاک ما دور از در جانانه در غربت طپید ... یار لطفت کرد و آن را جسته جسته برد
حال دل از من چه می‌پرسی که شبها تا سحر ... گرد اندازی و آن را از کفم ناگاه برد
تا بساط دلبری گسترد آن غالب حریف ... رخ نمود و باز بازی از گدا و شاه برد
از دل صد پاره ام همدم چه می‌پرسی خبر ... پاره‌ را اشک برده پاره‌ را آه برد
با من مجنون نماند انس ای وحشی غزال ... من نمیدانم کدامی سنگ ترا از راه برد
برد قن دل را گذار افتاده در شبگیر زلف ... بخت گمره بود از راهش بسوی چاه برد

داد فریاد تو تصدیع سگ این آستان
درد سر باید ترا واقف ازین درگاه برد

ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد ... دادیم جان بدرد و دوا را خبر نشد
ما داشتیم یک دو سه پیغام گفتنی ... دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد
بی شیون است گریهٔ من هیچ ایدیک ... نگریستیم که خلق خدا را خبر نشد
چشم فسونگر تو ز شوخی بکار من ... کرد آنچنان نگه که حیا را خبر نشد
غیرت ببین که دل بکف پای آن نگار ... تر دو بوسه که رنگ حنا را خبر نشد
از گریه ام چه بیخبرید آه دوستان ... آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد

عشق آن مشعبدست که از آتش تنم — تن سوخت آنچنانکه قبا را خبر نشد
مشت غبار من بهوائش بباد رفت — شکر خدا کنم که صبا را خبر نشد

واقف هزار حیف ز صدق و وفای ما
آن سر بسر دروغ و د ما را خبر نشد

ای خوشا طالع پیری که جوانی دارد — از جهان گذران سرو روانی دارد
تا کرا تیر کمان ابروی من بنوازد — که بهر گوشه چو من دل نگرانی دارد
ای که گوئی که مرو از پی آن شاه سوار — بکسی گوی که در دست عنانی دارد
نخورد قطرهٔ آبی و صفیری نکشد — در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد
ذکر خیرت نه همین در زبانست مرا — میکند وصف ترا هر که زبانی دارد
نیست یکدل که نخراشیدهٔ مژگان تو نیست — هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد
ای که از جور فلک میطلبی راه گریز — رو بمیخانه که خوش امن و امانی دارد
می کشی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر — عاشق دلشده در زخم تو جانی دارد
دم ز سودای سر زلف تو باید نزند — هر که اندیشهٔ سودی و زیانی دارد
هر کجا تنگدلی سر بگریبان بینم — رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد
لاغرم گرچه حقارت مکنید ای یاران — یار باریکتر از موی میانی دارد
گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو — زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

واقف از فکر دهانت شده معدوم هنوز
بر خود از هستی موهوم گمانی دارد

بلا زان چشم فتان میگریزد — اجل زان تیغ مژگان میگریزد

از ین گریه دارم دامن تو — زمن آن پاکدامان میگریزد
بجنگ هجر نتوان رفت با صبر — که او ناگه ز میدان میگریزد
برابر مرد میدان جنون نیست — کسی کز سنگ طفلان میگریزد
شود گر فتنه با چشمش مقابل — بیک تحریک مژگان میگریزد
بدور عشق من مجنون ز خجالت — بیابان در بیابان میگریزد
دل از تیغش مگر زخمی خریده است — که از مرهم فروشان میگریزد
بهر ره باد وی آن چشم کافر — مسلمان از مسلمان میگریزد
چه بینی از پریرویی که دارم — بفرسنگ از پری خوان میگریزد
نمیدانم که می آید بجنگم — که هوش از سر ز تن جان میگریزد
گریزد هر کس از آفت ولیکن — زمن آن آفت جان میگریزد

بشهر ما عجب رسمیست واقف
که بیمارش ز درمان میگریزد

دلم در سینه کز داغ غم جانانه میسوزد — چراغ تیره را ماند که در غمخانه میسوزد
بجانم آتش افگنده است و خاکستر نمیسازد — مرا آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد
خدا آزرده دلی تا در غنیمت کرده ام پیدا — همین داغ است کز دست من دیوانه میسوزد
ز بیتاب محبت راز پوشیدن نمی آید — ولی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد
اگر بنشیند یکدم از شمع جمال او دگر دورم — بهر حالت دلی بی صبر چون پروانه میسوزد
بدل تا آتش افتاد از غم او دیده گریانست — بلی ریزند مردم آب هرگه خانه میسوزد
چراغ عشقبازان گر شود روشن طفیلش زان — کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نشد واقف
چراغ بیکسان در گوشهٔ ویرانه می‌سوزد

غنچه بکف او را گذری بر سرم افتاد — دل در طپش افتاد چنان کز پرم افتاد
پروانه شد از دلم امید رهائی — در کنج قفس بسکه طپیدن پرم افتاد
قمری شد و گردید بگرد سر آن سرو — او را چه گذر بر کف خاکسترم افتاد
گفتم چو غنچه رو باده دهد کام دل آن شوخ — ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد

می‌خواست که بیرون رود از کوی تو واقف
برخاست بصد ضعف ز بالا جرم افتاد

دوش پیکان خود از سینهٔ من یار کشید — دل وا مانده چگویم که چه آزار کشید
گرچه تاخیر کند با تو بگویم روزی — که ز درد تو چها این دل بیمار کشید
آفت مردم همسایه بهمسایه رسد — هر چه اندوخت دلم چشم تلفگار کشید
نیست در عشق مرا فرصت سر خاریدن — سفت آنکس که درین راه ز پا خار کشید
همچو مرغ قفس از یاد گلستان وصال — ناله‌ها این دل در سینه گرفتار کشید
گر گذاری بدلم دست بفریاد آید — من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید
دل نه بندی بسر زلف بتان حق خدا — نتوان دانهٔ تسبیح بزنار کشید

چه خیال است که ترسد ز جفای اغیار
واقف آنست که عمری ستم یار کشید

در چمن چون بیدلان افغان بر داشتند — بلبلان از رشک یکسر آشیان بر داشتند
سخت جانانی که جور آسمان بر داشتند — طور بیداد تو دیدند الامان بر داشتند

دشمن جان خود اند از بس شهادت دوستان
منت شمشیر قاتل را بجان برداشتند

دوستداران را نمیدانم چه پیش آمد چه شد
نعش من از آستانش دشمنان برداشتند

آن فسون سازان که با ما سیه بازی کنند
زلف او را دیده یکسر دل ز جان برداشتند

بر نمیدارند خوبان تیغ بر قصد سرم
حیف آئین مروت از جهان برداشتند

دولت پابوس آنان را که یارب دست داد
سر ز پای او نمیدانم چسان برداشتند

روز هر گم محنت و اندوه و رنج و درد و غم
در پی تابوت من واقف فغان برداشتند

این چنین گر ستم از دست تو بر دل برود
روزی از گریهٔ من پای تو در گل برود

سالها ماند دران دست نگار از خونم
این حنا نیست که زود از کف قاتل برود

از تو فریاد ای عشق جرس پیشه ولم
تا بکی ناله کنان همره محمل برود

ای که راندی بگلو خنجر بیداد مرا
آن قدر باش که جان از تن بسمل برود

غرق دریای محبت نکشد میل نجات
مردهٔ او چه خیال است بساحل برود

ای که از دیدهٔ من میروی آسان میدان
که ز دل حسرت دیدار تو مشکل برود

واقف آندم که ره وادی مجنون گیرد
پیش پیش دل دیوانه دو منزل برود

با تو نا آشنا کسی چه کند
چه کند ما جرا کسی چه کند

بلبلان داد از که میخواهید
گل ندارد وفا کسی چه کند

تو که ناز کتری ز لاله و گل
خود بفرما ترا کسی چه کند

دل بصد رنگ می پرید از دست
دلبران با شما کسی چه کند

گر نه زنجیر زلف او باشد | دل دیوانه را کسی چه کند

طعن عشقم چه میکنی واقف
با قضای خدا کسی چه کند

چشم او عربده سازست چه می باید کرد | مژگانش بر سر نازست چه می باید کرد
رقم عافیتی نیست در اوراق دلم | نسخهٔ سوز و گدازست چه می باید کرد
به حدیث سر زلفت نکند عمر وفا | قصه بسیار درازست چه می باید کرد
من کنم گریه تو بر گریهٔ من خنده زنی | عالم ناز و نیازست چه می باید کرد
آشنا را نه نوازد به نگاهی گاهی | یار بیگانه نوازست چه می باید کرد

نتوانم که برم پی بحقیقت واقف
دل گرفتار مجازست چه می باید کرد

آن چشم را ببین که چه ناز آفریده اند | خونریز دوست و عربده ساز آفریده اند
سنگین دلان بذوق شکستن دل مرا | چون شیشه گر گداخته باز آفریده اند
اصل سخن شنو که همان یک حقیقت است | گر زو هزار گونه مجاز آفریده اند
از چشم صید گیر تو دل کی توان گرفت | مژگان او ز چنگل باز آفریده اند
با طرف ضبط عشق نداریم کاین شراب | مینا شکن پیاله گداز آفریده اند
پیچیده اند پنجهٔ مردم ز راه دور | مژگان او چه دست دراز آفریده اند
ای دل مکن شکایت خوبان حسن را | دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند

در چشم آنکه واقف سر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده اند

ندانم تا چها از تیغ ابروی توے آید
که بوی خون ناحق ظالم از بوی تو می آید

ز سوز نغمه در پای دل دیوانه افگندن
ز گیسوی تو می آید ز گیسوی تو می آید

مسلمان را ز دین وا از کفر کافر را بر آوردن
ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید

زبان از شعله باید دام کردن بهر تقریرش
وگرنه کس چه گوید آنچه از خوی تو می آید

نمیدانی که جانا طرح چوگان باختن ریزی(?)
چه گو آنجا بسر غلطان دعاگوی تو می آید

کسی کز کعبه آید باید استقبال او کردن
ز خود رفتم شنیدم قاصد از کوی تو می آید

تو ای شوخ کمان ابرو چنان در خانه می نازی(?)
که بر دل تیر چون مژگان ز هر سوی تو می آید

نوید تازگی داده است تیغش کشته زخم را
بخند ای دل که آب رفته در جوی تو می آید

نباشی غافل از دود دل سودائی واقف
که روزی همچو خط ای شوخ بر روی تو می آید

دل دیوانه من جان سپردن آرزو دارد
ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها بی تو از سر رفت ذوق زندگی ما را
چراغ کلبهٔ ما نیز مردن آرزو دارد

تو برگ عیش گردادی برای بوالهوس لیکن(?)
که عاشق بهر جگر دندان فشردن آرزو دارد

چسان افتد بدستم دامن یوسف که از پیشم
نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارد

کجا در طینت عاشق بود از خود می بوی(?)
گلی کز خاک ما روید فشردن آرزو دارد

به تسبیح کواکب کاش دست من رسد واقف
جفاهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی سرے توان کرد
چها با آن ستمگر مے توان کرد

دران محفل که تو گیسو گشائی
ز موم شمع عنبر مے توان کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم — وگرنه خاک را زر می توان کرد

سرت گردم جفا بر بنده تا کی — وفا هم بنده پرور می توان کرد

خدارا خشک و خالی مگذر از من — بجان من لب تر می توان کرد

بیاد چشم خوش و نبال یار — جگر را تند خنجر می توان کرد

از آن دامان درازم شکوه هست — که تا دامان محشر می توان کرد

دل من بی جگر افتاد ورنه — بپیشش گریه سر می توان کرد

صبا گاهی ز بوی کاکل او — دماغ ما معطر می توان کرد

بنام ایزد چه خوش شعر تو واقف — غزلهای تو از بر می توان کرد

نی درد دین نه راحت دنیا بما رسید — حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

صد بار کرده ایم گریبان خویش چاک — تا گوشهٔ ز دامن صحرا بما رسید

دانی سر عبادت ما خستگان اگر — تنها بیا که درد تو تنها بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما — دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید

در باغ دهر نیست بحرمان ما کسی — چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید

قسمت ببین که باعث رشک رقیب شد — دردی که از گدائی دلها بما رسید

بر بسته بوصال تو آسوده دیگران — خمیازه همچو صورت دیبا بما رسید

بردند وارثان دگر نقد عیش را — جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید

از بخت شور شد سبب گریهای تلخ — آبی که همچو ابر ز دریا بما رسید

تیری که شست یار بما عده کرده بود — واقف بصد هزار تقاضا بما رسید

جانم ز پی درد بر لب آمد | کان ماه نیامد و شب آمد
رحمی که کبوتر دل ما | لب تشنه بچاه غبغب آمد
دیوانه شدند جمله طفلان | آن روز که او بمکتب آمد
تا صبح دهد سلام او را | خورشید آمد شبا شب آمد
چندان بخورد کرم ناپس | کز گرمی او مرا تپ آمد
یارب جانان رسد بسر وقت | جانم بر لب ز یارب آمد
بر شیشهٔ ما چه می زنی سنگ | کز خون جگر لبالب آمد
ای اختر بخت چشم روشن | کان ماه خجسته کوکب آمد
دل گفت بمن چو دیدش از دور | کان دشمن دین و مذهب آمد
یکجا دادیم جان و دل را | اکنون بکدام مطلب آمد

واقف چه شنیده و چه دیده
کز محفل او مذبذب آمد

دنبال دل خویش دوانم چه توان کرد | برده است دل از دست عنانم چه توان کرد
در وصل سراسیمه ام از هجر پریشان | من با تو چنین بی تو چنانم چه توان کرد
گر تیغ کشی جز سر تسلیم ندارم | عهد تو بریدن نتوانم چه توان کرد
با کشمکش عشق چسانم که نسازم | در قبضهٔ او همچو کمانم چه توان کرد
در گلشن فردوس دل من نگشاید | دلتنگ از آن غنچه دهانم چه توان کرد
ای شیخ ارادت بتوام نیست چه سازم | من معتقد پیر مغانم چه توان کرد
تا کعبه روان نیست مرا رخصت رفتن | من معتکف کوی فلانم چه توان کرد

گه دست زنم پی تو به سرگاه بزانو / بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف گشتم گریه بیابان به بیابان
چون سیل ز کف رفته عنانم چه توان کرد

از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد / از بار غم و درد گرانم چه توان کرد

در مصر وفا گرچه عزیز است خطا هم / خواری کشش ابنای زمانم چه توان کرد

چون نیست مرا بهره از خوان وصالش / از دور بحسرت نگرانم چه توان کرد

جایی نتوانم که نکو نام برآیم / در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد

یار آمد و حال دل بیمار بپرسید / گردید حیا بند زبانم چه توان کرد

گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ / آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد

بی فکر دهان و کمر یار نباشد / مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که واقف ز غم عیش رمیده‌ست
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار ببینم چه میشود / رفتم ازین دیار ببینم چه میشود

هرچند بردن است ازو باختن یقین / تا آخر قمار ببینم چه میشود

افتاده است همچو من زار اد گر / با بحر کارزار ببینم چه میشود

او را پیاده دید ز کف داده‌ام عنان / چون بینمش سوار ببینم چه میشود

این اشک نیمرنگ بپوشد نهفته / ای دیده خون ببار ببینم چه میشود

نومید وصل نیستم از استداد هجر / هستم امیدوار ببینم چه میشود

ز گردش خدا دل او مهربان نشد / سر میکنم نثار ببینم چه میشود

دل مضطرب ز پهلوی من پیش یار رفت — جان مانده بیقرار بہ بینم چه میشود

خواهم کشید بر در آن بیحساب کن — فریاد بیشمار بہ بینم چه میشود

چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن ای صبا — خاک درش بیار بہ بینم چه میشود

آغاز عاشقی است بسر خاک میکنم
واقف مآل کار بہ بینم چه میشود

اگر دل تو شبی از برای من سوزد — هزار شمع طرب در سرای من سوزد

بداغ بیکسی خود چو شمع میسوزم — وگرنه کیست که دل بر فنای من سوزد

براه عشق ز بس گرم میروم چه عجب — بسان داغ اگر نقش پای من سوزد

ز بزم او به تپ رشک میروم یارب — اگر کسی بنشیند بجای من سوزد

طبیب دست کشید از علاج من تا کی — عبث دماغ بفکر دوای من سوزد

بجا گذاشته دل را ز بزم او رفتم — که من اگر نرسم او بجای من سوزد

مرا درون و برون داغ داغ شد واقف
بحیرت است غم اکنون که جای من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد — در خاطر شکسته جفا داشتم نشد

آن دانه ام که خاک مرا پاک خورده است — در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

ننواخت هیچگاه بدشنامی آن صنم — اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر — از لعل او امید دوا داشتم نشد

بی برگ و بینوا ز گلستان بر آمدم
واقف امید برگ و نوا داشتم نشد

دلها کباب جلوهٔ مستانهٔ تو اند
گرم تلاش روزن کاشانهٔ تو اند

خوبان که رو بکس نه نمایند هر سحر
آئینه وار رو بدر خانهٔ تو اند

جمعی که از جهان دل بیدار برده اند
در خواب مرگ گوش بر افسانهٔ تو اند

کردیم سیر سلسلهٔ حسن مو بمو
زنجیر گیسوان همه دیوانهٔ تو اند

دریا دلان که از دو جهان دست شسته اند
غواص شوق گوهر یکدانهٔ تو اند

آنان که جام صافی مشرب کشیده اند
در آرزوی دردی پیمانهٔ تو اند

واقف خموش باش که یاران هم تلاش
کی آشنای معنی بیگانهٔ تو اند

ز شادی میگریزم خاطرم با غم نمیسازد
دلم وحشی ست با بیگانه و محرم نمیسازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله خویانی
بدست آورده ام داغی که با مرهم نمیسازد

نگیرد خاطرم گر با سگ یار انس معذورم
مزاجی نازکی دارم که با آدم نمیسازد

تو ام چون نی نوازش میکنی من ناخنی نالم
نمیسازد بمن لطف تو اینهم هم نمیسازد

غم محرومی چشم ترم بسیار می‌سوزد
حیا پرور گلی دارم که با شبنم نمیسازد

بعهد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم
که از ناسازی طالع بمن آنهم نمیسازد

اگر صد پاره گردد جامهٔ مصحف چه نقصانش
پریشانی کمال اهل عرفان کم نمیسازد

نه تنها با تو ناسازی ست واقف آن پریرو را
ز شوخی عالمی دارد که با عالم نمیسازد

در هوایت کی دلم از زندگانی شاد بود
شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آهی از دلم اکنون نمیگردد بلند
یاد ایامی که این ویرانه هم آباد بود

اگر قفس آهنین کنی ورسخت گیری یاد نیست
بلبل عمری اسیر بیضهٔ فولاد بود

پیش ازین زلفش بحال خود نمی پرداخت هیچ
پنجه از شانه همچون طرهٔ شمشاد بود

پا ز سر گردد طریق عشق را سر کرده رفت
طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

عالمی در پوست چون کرم کتاب افتاده است
در بغل آنرا که واقف جزو استعداد بود

بمن تاب و توان این دیدهٔ خونبار نگذارد
که طاقت در بدن چون رفتن بسیار نگذارد

اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم
دلی دارم که یکساعت مرا بیکار نگذارد

باین طالع اگر خود را بکویش افگنم روزی
مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد

مکن ای باغبان بیرون ز گلزارم که از حسرت
کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد

بهم دوری چو آمد بهتر از هم یقینم شد
که خونی در تنم از گریهای زار نگذارد

ز غفلت ضامن تیمار دل گشتم ندانستم
که یکساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد

برای حال پرسی بر سرم آنروز یار آمد
که در من ضعف هجران طاقت گفتار نگذارد

در آن گلشن که گردد قامت او جلوه گر واقف
بسرو استادگی در آنجو رفتار نگذارد

تا خط و طرهٔ جانان بنظر می آید
کی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید

در مصیبت کدهٔ دهر ز بس غم دیدم
روز وصلم شب هجران بنظر می آید

خاطر آشفتهٔ آن زلفم و هر صبح مرا
در وطن شام غریبان بنظر می آید

با خیال سر زلف تو چو شب خواب کنم
تا سحر خواب پریشان بنظر می آید

هر کرا چشم ز اشک شب هجران نم شد
گر بود قطره که طوفان بنظر می آید

دل غم دیده ما باید زبس قحطش ها / زخم یار السپ خندان بنظرے آید
کشتی ای شمع ستمگار جهانی و هنوز / تیغ بید اد تو عریان بنظرے آید
آتش خرمن آرام که خواهی کشتن / رویت از باده فروزان بنظرمی آید
رفتن عمر کند در نظرم جلوه گرے / هرگه آن سرو خرامان بنظرمی آید
شوخی دختر زربین که زمینا در بر / پیرهن دارد و عریان بنظرے آید
یکدم آن شوخ اگر تیغ برآرد زغلاف / جوهر جرات یاران بنظرے آید

واقف از خانه تو یار برون رفته مگر
دو سه روز است که ویران بنظرمی آید

چشم او رهزن ایمان بنظرے آید / آفت دین و دل و جان بنظرے آید
آن غباری که زسن یار بخاطر دارد / زین برافشاندن دامان بنظرے آید
بعد ازین چاره صبوریست که بیدردمرا / گریه بازیچه طفلان بنظرے آید
میکنم ذوق بصد رنگ نه خوردن دل / کی مرا نعمت الوان بنظرے آید
بسکه آن کان ملاحت بچنان شور فگند / دور گیتی چو نمکدان بنظرمی آید
عشق کاریست که دشوار تر از هر کاریست / مشکل اینست که آسان بنظرمی آید
دو جهان لشکر طاقت بگریز آورده / چون مرا آن صف مژگان بنظرمی آید
منت از کس بپذیریم که آزادان را / مرا احسان خط‌ابطلان بنظرے آید
چشم و ابرو خط و خالت همه کس می بیند / مردم از رشک ندانم زبی ماتم کیست
در تو آبی است مرا آن بنظرے آید / اینکه آن طره پریشان بنظرے آید
نه همین گل بچمن بر سر راه سفر است / سرو هم برزده دامان بنظرے آید

داغهای تو مرا سوخت ز خجلت واقف
که شب هجر چراغان نظرم می آید

دل بصد درد و غم از دار فنا میگذرد
بر سر خستهٔ خود زود و بیا میگذرد

پارهٔ از دل صد پاره فرستیم بیار
گر بدانیم که بر رقعهٔ ما میگذرد

گریه با بر دل درویش خودم می آید
که ز درگاه تو بی برگ و نوا میگذرد

پیش این سخت کمانان سپر انداخته ایم
گرچه بار از فلک تیر دعا میگذرد

وادی عشق اگر نیست کمینگاه خطر
بی جرس قافلهٔ گریه چرا میگذرد

جان من میگذرانی برقیبان شب و روز
از دل ما خبرت نیست چها میگذرد

منکه باشم که کسی را گذر افتد بسرم
گاه گاه از سر ما تیغ شما میگذرد

تا پس از مرگ هم از رشک بسوزیم آن شوخ
با رقیبان ز سر تربت ما میگذرد

واقف از دیدن آئینه رخساری چند
حمد الله که وقتم بصفا میگذرد

دادیم سر به تیغش کاری که بود این بود
بر دوش ما ز هستی باری که بود این بود

دل رفته از بر من دنبال دلبر من
بی یار ماندم افسوس یاری که بود این بود

لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت
ای وای نخل ما را باری که بود این بود

دندان نفس کندم آسودم از گزندش
بر کنج کنت کنزا ماری که بود این بود

سر رشتهٔ امیدم از دست شد دریغا
از زلف او بدستم تاری که بود این بود

صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس
در کیش عشقبازی عاری که بود این بود

واقف چو رفت زان کو مانند گل شگفته

در دیدهٔ رقیبان خار است که بود این بود

نه قدمبوس و نه ذکر کنار باید کرد — شب وصال دل و جان نثار باید کرد

بروز یادم و ورنه مرا بیاد آور — ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

دلی که بعد تردد پرستش آورده — ترا که گفت که نسیان فگار باید کرد

شگفته است عجب داغهای سینهٔ من — یکی نظارهٔ این لاله زار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب همچو گل ناصح — دگر چه کار بفصل بهار باید کرد

ز کوی یار ببر ای صبا غبار مرا — ترحمی بمن خاکسار باید کرد

جواب غمزهٔ مردم شکار تو دانست چیست — ولی نماند که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند واقف — اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

زار نالی من ار شنیدن دارد — نغمه هست درین تار شنیدن دارد

سخن عشق سراپا غزه باشم همه درد — بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد

ماجرای هست کزان جمله نمک میریزد — سرگذشت دل افگار شنیدن دارد

گرچه نقدان سخن تلخ شنیدن ز کسی — لیک زان لعل شکربار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوی درد تو تعلیم مرا — ناله میکنم این بار شنیدن دارد

ای که بسیار شنیدی سخن بیدردان — درد دل میکنم اظهار شنیدن دارد

نیست تا صاف مشام طلب ما ورنه — بوی یار از در و دیوار شنیدن دارد

واقف آزرده نباشی ز ملامت گویان — هرچه گویند بناچار شنیدن دارد

در عشق خوار و زارتر از من کسی نبود — بیقدر و بیوقارتر از من کسی نبود

اول مرا ز جمله اسیران زدی به تیغ — شاید گناهگارتر از من کسی نبود

بردی نخست گرد من از کویش ای نسیم — گویا که خاکسارتر از من کسی نبود

کردی تو سست عهد مرا ورنه پیش ازین — بر عهد استوارتر از من کسی نبود

صرف جراحت دگران ساختی نمک — با آنکه دلفگارتر از من کسی نبود

زلف تو شاهدست که پیش از زمان خط — آشفته روزگارتر از من کسی نبود

امروز کس بخواری من نیست کس بیاد — دی صاحب اعتبارتر از من کسی نبود

واقف تمام نامهٔ اعمال خلق را
خواندم سیاهکارتر از من کسی نبود

دل بسته‌ام ز سیر چمن وا نمی‌شود — چشمم بروی سرو و سمن وا نمی‌شود

آن گل که وقف بر خس و خاشاک خنده‌اش — یارب چه کرده‌ام که بمن وا نمی‌شود

دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ — این غنچه جز بصبح کفن وا نمی‌شود

بخت سیه که سایه بفرقم فگنده است — ابر بلاست کز سر من وا نمی‌شود

این عقده که در دل من از فسردگیست — چون ناله جز بآب شدن وا نمی‌شود

صد زخم خورده‌ایم ز تیغت ولی هنوز — ما را بشکوهٔ تو دهن وا نمی‌شود

این غنچه را هوای چمن سازگار نیست
واقف دلم بخاک وطن وا نمی‌شود

او میرود از رفتنش آرام جانم میرود — صبر و قرارم میرود تاب و توانم میرود

دردا که آن بیدادگر بهر سفر بسته کمر — داد دل خونین جگر از وی ستانم میرود

از رفتن آن دلشکن ای مهربان غمخوار من / با من مگو چندین سخن من نیز دانم میرود
بگذشت آن سرو روان از پیش من مینگریستم / چون زنده مانم بعد از آن دیدم روانم میرود
خاطر مرا دلگیر شد از زندگانی سیر شد / خواهم از این غم پیر شد رعنا جوانم میرود
من گرچه افتادم زپا از ضعف کار و باجرا / صد شکر کو درا از قفا اشک روانم میرود
گفتم که دیگر در رکاب اسلا نخواهم رفتنش / لیکن چو می آید سوار از کف عنانم میرود

من شرح این درد و الم واقف چسان سازم رقم
هرگاه میگیرم قلم خون از بیانم میرود

ابنای جنس ما را فرزانه آفریدند / ما را ز عشق طفلان دیوانه آفریدند
در عشق این خرابی امروز نیست دل را / این خانه روز اول ویرانه آفریدند
از سرگذشت مجنون کان عشق راست افسون / این طفل طبع مردم افسانه آفریدند
چون دل فرو نیامد در عیش خانه ما را / از بهر خاطر ما غم خانه آفریدند

روز نخست واقف از گلخن دل ما
خاکستری گرفتند پروانه آفریدند

مرا آن روز گریان آفریدند / که دامان بیابان آفریدند
ز روز من سیاهی وام کردند / شب تاریک هجران آفریدند
قبا شد صبح را پیراهن آندم / که آن چاک گریبان آفریدند
شکست آن روز بر قلب ان افتاد / که آن صفهای مژگان آفریدند
فنا گردیدم و از شور بختی / ز خاک من نمکدان آفریدند
خراب آن روز شد معمورهٔ دل / که عشق خانه ویران آفریدند

ز مویت شام کفر ایجاد کردند   ز رویت صبح ایمان آفریدند
چه می‌پرسی ز من حال دلے را   که حیران و پریشان آفریدند
مرا گوئی چنین غمگین چرائی   چه گویم چون بدینسان آفریدند
بشیرینی خود جان ناز میکرد   ترا شیرین‌تر از جان آفریدند
چو قید عشق را کردند ایجاد   چرا زنجیر و زندان آفریدند
بشور از گریه آوردند دل را   ازین یک قطره طوفان آفریدند

چه گویم شکر این واقف که غم را
بمن دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمیباشد   گرفتار ترا پروای آزادی نمیباشد
بتعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمیگردد   بلی در عشق شاگردی و استادی نمیباشد
مرا در آتش افگندی و دم در دیده میسوزم   سپند مجمر شوق تو فریادی نمیباشد
بدامت آمدم اغماض فرمودی ستم کردم   ز صید خود تغافل رسم صیادی نمیباشد
ز لخت دل مهیا ساختم برگ سفر زین ره   که در دشت خراب عشق آبادی نمیباشد
مکن ای شوخ نرم اندام با من سخت گیریها   که سیمین پیکران را پنجه فولادی نمیباشد

دلم صد پاره و هر پاره مجنونی است سرگردان
چو من آواره واقف درین وادی نمیباشد

بکف پیمانهٔ گل بر سر پیمانه رنگ حنا دارد   نگار من برای غارت هوشم جها دارد
باین ضعفم خیال سرو رعنائی بپا دارد   جوان بخت است آن پیری که در دستش عصا دارد
جدائی دیده‌ام هر جزو من دردی جدا دارد   جهان مانند من مجموعهٔ دردی کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمی‌دارد — دیار درد مندانش عجب آب و هوا دارد
چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاق — که با صد آرزو چشم نگاهی از شما دارد
ز کس حرف وفای او مرا باور نمی‌آید — من او را آزموده‌ام حاشش ببقدر کی بجا دارد
چو آن تیری که از ترکش جدا افتاده گم گردد — فلک زینسان مرا از دوستان یاران جدا دارد
ز درد مفلسی از ناصدائی برنمی‌خیزد — خوشا احوال نی با وصف بی برگی نوا دارد
بیفگن قرعهٔ فالی ببین ای همنشین با من — کنم فکری بحال خود اگر دردم دوا دارد

دلم خون گشت و او تا بسر وقت دلم واقف
نمیدانم نگار من کجا یاد حنا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند — چون نوبت ما میرسد آزار فروشند
گل مفت بهر نیز نبیسر اهل هوس را — عاشق چو خریدار شود خار فروشند
صد نافهٔ تاتار به پیمانه توان خورد — آنجا که ز گیسوی تو یک تار فروشند
سودازدگان بر سر بازار محبت — کونین بیک وعدهٔ دیدار فروشند
بر تجربه کردیم که دارو غم دل — چیزیست که در خانهٔ خمار فروشند
باشد ز خرد دور مربا طلبیدن — زین روترشی چند که آچار فروشند
آنانکه خریدار متاع غم یاراند — سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند
گر سبحه بهر این رنگ که بابا فروشی — ارباب … دوستا فروشند
سجاده نشینان اگر این لقب بهم — صد سبحه بیک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز برو واقف زین شهر خدا را
جایی که غم عشق بخروار فروشند

بتان که گفت کزین کوچه ترک تاز کنید
بحق ما که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانهٔ او بیدلان نیاز کنید
نیاز تا [illegible] چو قبول اوفتاد باز کنید

زحال زار برون ماندگان بیاد آرید
چو با حبیب نشینید در فراز کنید

بلا زگوشهٔ آن چشم میکند فریاد
که عافیت طلبان از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت این سخن محمود
که در لحد رخ من جانب ایاز کنید

شکایت سر آن زلف مختصر مکنید
حکایتیست خوش از بهر یاد دراز کنید

ز واقف این غزل تازه مطربان ببرید
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

بر من دو اسپه تاخته غم یا علی مدد
ای صاحب لوا و علم یا علی مدد

گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی
ای هادی و امام امم یا علی مدد

از لطف داد من بستان زین غریب کش
تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محرومیم ببین و ترحم نما بمن
ای محرم حریم حرم یا علی مدد

درمانده ام بمفلسی و عجز و احتیاج
دریای جود و بحر و کرم یا علی مدد

خاطر مرا از صحبت مردم گرفته شد
گردیده ام ندیم ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش
ای قاسم رحیق و نعم یا علی مدد

تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست
بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد

راهم نما بسوی حضور و سرور خویش
سرگشته ام بوادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش واقف آزاده از دو کون
من بندهٔ غلام تو ام یا علی مدد

کی ز جور حبیب مے نالد	دل من از نصیب مے نالد
گوش کن گوش زاری دل من	کہ غریبی غریب مے نالد
خار خارے گلے مگر دارد	دل کہ چون عندلیب مے نالد
طرفہ دردی ز دست او دارم	کہ ز دست طبیب مے نالد
سرو بالشد بہانہ قمری	بہر آن جامہ زیب می نالد
مرو از رہ بنالہای رقیب	کز برای رقیب می نالد
سر و کارم فتادہ با طفلی	کہ ز دستش ادیب می نالد

خواہ در وصل و خواہ در ہجران
واقف بی شکیب مے نالد

عنبرین بوی مرا دیوانہ کرد	یاسمن بوی مرا دیوانہ کرد
ای مسلمانان بفریادم رسید	طفل ہندوی مرا دیوانہ کرد
باطل السحر بیار ای ہمنشین	چشم جادوی مرا دیوانہ کرد
ماہ نو را دیدہ مے آیم بشور	طاق ابروی مرا دیوانہ کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان	بوی گیسوی مرا دیوانہ کرد
انس با مردم نمیگیرد دلم	چشم آہوی مرا دیوانہ کرد
از حرم لبیک گویان میروم	جذبہ کوے مرا دیوانہ کرد
پیش ہر بیگانہ گویم راز خود	آشنا روی مرا دیوانہ کرد
میزنم خود را بر آتش بیدریغ	آتشین خوی مرا دیوانہ کرد
دل بیامیزد عجب دیوانہ ایست	کامشب از آہوی مرا دیوانہ کرد

واقف از میخانه و مسجد نسیم
چشم و ابروی مرا دیوانه کرد

سیل پیکان تیر او دارد
دل من سخت آرزو دارد

چو تو سروی نگشت پیدا
آب در باغ جستجو دارد

روی صحرا شده است گرد آلود
گریه ام فکر شست و شو دارد

راز ناگفته گشته ام رسوا
عشق مانند مشک بو دارد

زان کنم گریه دراز که دل
سر و کاری بزلف او دارد

گاه دیوانه گاه هشیار است
من ندانم که دل چه خو دارد

ناصح از آرزو مکن عیبم
هر که دل دارد آرزو دارد

کار زخمم ز مرهم گذشت و هنوز
چشم بر مرهم و رفو دارد

درد دل پیش او مکن واقف
یار طبع بهانه جو دارد

غم ندارم گر بغربت روزگارم میکشد
میکشد اینهم که دور از کوی یارم میکشد

نه همین اندوه بیزاری یارم میکشد
زاری دارد دل زارم که زارم میکشد

غیرت معشوقیت ای شوخ عاشق پیشه چه
بی جمعیت تیغ برکش روزگارم میکشد

وعده دادی که می آیم برای کشتنت
زود شو گر دیر گردی انتظارم میکشد

درد عشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار
چون شوم جان بر که هر یک زین چهارم میکشد

در دیارش بودم و با من سگ او یار بود
وه که اکنون یاد آن یار و دیارم میکشد

نیست امسال التفاتی سوی من آن ماه را
حسرت کم التفاتیهای یارم میکشد

ای رخت خورشید و ماه من بفریادم برس
روزهای تیره و شبهای تارم میکشد

گرچه یارم گشت لیکن از دلش کینم نرفت
حالیا بی رحم من شمع مزارم میکشد

حسن او را واقف از عشق من آید ننگ و عار
حاضرم گر بهر دفع ننگ و عارم میکشد

برخاست سرو تا بتو همتا شود نشد
بسیار قد کشید که رعنا شود نشد

رفتی بسیر باغ و ز رشک عذار تو
گل چهره برفروخت که زیبا شود نشد

همدم به بزم یار سر آمد بخاموشی
گفتم که راه حرف باو وا شود نشد

خوناب دل بسطر نخستین تمام شد
شرح غم تو خواستم انشا شود نشد

با انگشت در سفر عشق کس رفیق
دل عهد بسته بود که تنها شود نشد

در عشق همره با نفس آتشین زدم
شاید که یک نفس بتو گیرا شود نشد

گوهر شد از فسردگی افسوس قطره‌ام
من داشتم امید که دریا شود نشد

واقف دوباره دیدن یارم نداد دست
این درس خواستم که مثنا شود نشد

بتگران چون صنم تراشیدند
صنمی چون تو کم تراشیدند

خط کشیدند بر جریدهٔ مهر
تو خطان چون قلم تراشیدند

عشق بالاتر از مقولات است
عاقلان کیف و کم تراشیدند

دل سخت تو کعبهٔ دلهاست
که ز سنگ حرم تراشیدند

پارهٔ از سفال میکده بود
که از آن جام جم تراشیدند

دردمندان از نقش طبع
لذتی از الم تراشیدند

مهر او را زکین بر آوردند ۷ لطف او از ستم تراشیدند

کلک واقف بوصف چشم کسی
طرفه جادو ز ستم تراشیدند

۳

الهی راضیم راضی ز دستم هرچه بدست افتد — مبادا دل ز دست افتد مبادا دل ز دست افتد
گذارش گر بسوی گلزار آن چشم مست افتد — ز حیرت نرگس مخمور را ساغر ز دست افتد
بضبط ناله دل چشمت نمی پردازد از هستی — بفرما زلف را شاید بکار بند و بست افتد
مزن ای دشمن جان چین بر ابرو چنین دیگر — که می ترسم بطاق کعبهٔ دلها شکست افتد
سر بالین من آمد چو آن بیدرد میگوید — مرا در عاشقی کس اینقدر بالین پرست افتد

من از کیفیتی چشم خمار آلوده ام واقف
که بیمارش به بستر تا صباح حشر مست افتد

ردیف را مهمله

می نهم بر پای دل از زلف او بندی دگر — میکنم تدبیر این دیوانه یک چندی دگر
خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست — با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر
یک شکرخندی که کردی کام جان شیرین هنوز — تا بر و شوری ز بخت من شکرخندی دگر
دل سخن نشنو شده است از عشق خوبان پند — میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر
نیست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار تو ئی — هست در هر گوشهٔ چشمت نظربندی دگر
از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو — مهر یوسف را بکن در کار فرزندی دگر
کوهکن مغرور این نازک تراشیها مباش — عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دگر

لا علی التعیین با و واقف دل خود را به بند
هر یک از اجزای حسن اوست دلبندی دگر

دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار
حق جفا و جور ادا کرد روزگار

هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران
بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار

او را بجا نماند غلط کرد آسمان
ما را با و سپرد خطا کرد روزگار

گر روزگار داد امانم شب وصال
گویم بپیش او که جفا کرد روزگار

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست
پامال از جفا چو حنا کرد روزگار

هر تیغ غمزهٔ تو امید تمام هست
ما را که نیم کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند
تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار

در روز تیره و شب تاریک من فروز
چند آنکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم
سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار

آمد شد غم از دل ما کم نمی شود
این خانه را چه وقت بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان ز ما بگو
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد کنار
بسکه غلطان ست این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من تو و داکه این بیمار را
بر سر بالین ببالین سر نمیگیرد قرار

رفتی و برهم زدی جانا قرار جان و دل
بیتو جان در جسم دل در بر نمیگیرد قرار

بیتو دل کز بیقراری میکشد معذور دار
جز تو در دل دلبر دیگر نمیگیرد قرار

تا جدا افتاده ام از چند خراب آباد خویش
خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند
این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار

از دیار ما بغارت برده اند آرام را
هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار

کی مرا تا کشته چشم او شود مایل بخواب
تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار

دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی
گر رفتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار

تا بود طول امل دل را فراغت مشکل است
تار رسن بر جاست بر دیگر نمیگیرد قرار

تا صبح از بند گران تدبیر کردن من عبث
کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد قرار

از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را
چون سپند افتاد در مجمر نمیگیرد قرار

ماه من از بسکه واقف تشنهٔ خون منست
همچو ماهی در کفش خنجر نمیگیرد قرار

ز بس که آمده در بند من بجان زنجیر
کند ز بیم بهر قدم فغان زنجیر

حدیث سلسلهٔ عشق کی تواند شد
که نازک است ترا گردن و گران زنجیر

ز بس ثبات قدم دیده در جنون از من
زده است بوسه بپایم بصد دهان زنجیر

جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی
دگر نه هست همان تیشه و همان زنجیر

دو اندیشه بمغزم ز بس گرفتاری
نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر

خطا قد سلسلهٔ زلف را چه بر هم زد
نماند آه کنون حلقهٔ ازان زنجیر

مگر شدیم باسیران زلف او محشور
بران سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کمند گردن اغیار گشت گیسوی یار
نداشت واقف دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سرور از راه دور
دیده را چون ماه کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دست دراز آسمان — میکنی بر ناتوان عشق زور از راه دور
دم چسان دزدد بخود در کوی این سنگین دلان — سنگ چون سیل آمدم لبریز شور از راه دور
وارسیدم چون باو دیدم چراغ غول بود — هر که را کردم تصور شمع طور از راه دور
از برای دوربینی در تلاشش عینکم — تا ببینم سوی آن حسن غیور از راه دور
زاهد باردا گر ماند بارباب صفت — دور نبود می نماید یخ بلور از راه دور
اندران وادی که من دیدار جویان میرسم — میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بی سرانجامیم نام ماسبر — سوختیم و همچنان خامیم نام ماسبر
هیچ بار وکرده در کعبه و بتخانه نیست — عار کفر و ننگ اسلامیم نام ماسبر
ناصحا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار — رند شاهد باز و بدنامیم نام ماسبر
زاهدا ما را چه خوانی قابل صحبت نیم — همنشین شیشه و جامیم نام ماسبر
نوش کن صوفی شراب صاف عرفان بذوق — ما که رند دردآشامیم نام ماسبر
ما کجا صیاد و اقبال اسیری از کجا — ما کجا شایسته دامیم نام ماسبر
همرهان این راه طی کردند واقف لیک ما — همچنان در اولین گامیم نام ماسبر

ما قفس پرورده هم خانه اسیر یکدگر — خاطر خوش می نمائیم از صفیر یکدگر
دلبران در قتل عاشق مشوره با هم کنند — پادشاهانند این قوم و وزیر یکدگر
چون جوانان تیر بیرحمی بعاشق میزنند — هم زبان گویند صد رحمت به پیر یکدگر
چون دو آئینه که دارد روبرو اهل صفا — آگهی دارند از مافی الضمیر یکدگر

یاد آن شبها که در کوی کسی از فرط ضعف
با دو دل بودیم واقف دستگیر یکدگر

خون من بر طرف دامانش نگر — با من این لطف نمایانش نگر
کند بنیاد دلم و نیشش ببین — کعبه ویران کرد ایمانش نگر
با وجود دشنه خنده مے آید ترا — ای سحر چاک گریبانش نگر
خط باطل می کشد بر نام من — در حق من تیغ احسانش نگر
خون عاشق رنگها دارد بسی — گر ندیدی خاک میدانش نگر
با لب او دم نه شیرینی مزن — ای عسل تو کیستی پنهانش نگر
چون فشاند دست در رقص آن صنم — دل برد از دست دستانش نگر
سینه ام را چاک کن ای همنشین — جای دل بنشسته پیکانش نگر
از شکر لب مانند یوسف صد عزیز — بر سر چاه زنخدانش نگر
نه همین کشت آن کمان ابرو مرا — صد چو من هر گوشه قربانش نگر
خون کشید از گوشهای چشم من — کنج کاویهای مژگانش نگر

قدر من واقف نمیدانستی اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

صبا ز چشم من آن خاکپا دریغ مدار — بجرم دوری زمن این توتیا دریغ مدار
تو قاصد انچه شنیدی ازو بگو با من — ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار
شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری — بیا ز مس ما کیمیا دریغ مدار
تمام چشم براهند همچو آینه — قدم ز خانهٔ اهل صفا دریغ مدار

ز من که ساکن بیت الحزن شدم پی او — نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار
دوا است آن لب و ما جمله دردمندانیم — عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار
تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم — نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار
بآن نهال بهشتی بگو صبا از من — که برگ عیش ازین بینوا دریغ مدار
مرا ز دولت خود بی نصیب مگذاری — وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بنده خود خوانده تو واقف را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر — تا آید بکلبه ما آن ماه بار دیگر
گر زین دیار رفتم من در دیار دیگر — حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر
دستی بکن نگارین از خون ما وگرنه — می خواهد این حنا را از من نگار دیگر
با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است — پیش تو مدعی را هست اعتبار دیگر
جز سیر سیر دیدن کاری نیاید از من — کاین نیست آشنایی هست اصل کار دیگر
از درد در گدازم هر لحظه از برایت — دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر
یک روزگار کردم با درد هجر او صرف — افتاد وصل ما را بر روزگار دیگر
از چند روز صیاد بی اعتناست با من — در دام او فتاده شاید شکار دیگر
از پیشگاه نازش گردیده است مامور — مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر
تو برتر از خویشی و از حسرت جمالت — هر لحظه می سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار واقف
تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار — ناچار تن دهیم به نیرنگ روزگار
ای آنکه بر شکسته‌دلان خنده میزنی — بر شیشه‌ات نخورده مگر سنگ روزگار
دلها سیاه گشته و خونها سپید شد — اینست در زمانهٔ ما رنگ روزگار
با صد هزار عجز ترحم نمی‌کند — کافر دل است آه ز سرهنگ روزگار
دون‌پرورست سفله‌پرست است [illegible] — تف کن بریش دانش و فرهنگ روزگار
بوی مروتی نشنیدم ز هیچکس — مردم گرفته اند به رنگ روزگار
عالم تمام گر مثل گلستان شود — مشکل که بشگفد دل من تنگ روزگار
تا خون مزن بساز طرب عرض من شنو — یعنی فتاده است بد آهنگ روزگار
گشتیم سطر سطر پی معنی وفا — هرگز نیافتیم به فرهنگ روزگار
یا مرتضی علی تو بفریاد من برس — عار زمانه گشته ام و ننگ روزگار

واقف بدامن شه مردان علی بیا
دستی بزن که وا رهی از جنگ روزگار

نماندیم در هجر او زنده بسیار — نگشتیم صد شکر شرمنده بسیار
توان بست شیرازه از تار زلفی — که اوراق دل شد پراگنده بسیار
چو گل در زمانست مگر زعفرانست — که بر گریه ام می‌زنی خنده بسیار
خدا را ز من دل مکن ای [illegible] — که این بنده بهر تو جان کند بسیار

ردیف زاء معجمه

دلش از درد محبت نطپیده است هنوز — رنگ معشوقی از آن رخ نپریده است هنوز

بیضه

زلف او زان نکند دست تطاول کوتاه
که شب فتنه بپایان نرسیده است هنوز

خبر از تیره شب عاشق بدروزش نیست
تند بادی بچراغش نوزیده است هنوز

همچو گل خنده کنان از سر ما میگذرد
خار در پای دل او نخلیده است هنوز

آن شکر لب نکند تلخی عیشم باور
همچو من زهر نگاهی نچشیده است هنوز

به پریشانی من رحم ندارد که شبی
خواب آشفته چو عشاق ندیده است هنوز

گر سلی مر من افتاده نگیرد برخاست
پیش کش سرو بلندش نخمیده است هنوز

حرف آشفته دماغی نکند گوش از من
نکهت سنبل زلفی نشنیده است هنوز

واقف آن شوخ ندارد غم آوارگیم
دو سه گامی زپی دل ندویده است هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز
چه بنده که نمی‌ترسی از خدا هرگز

باین صفا که تو داری نه خویش نیست بیار
که نیست با من صافی دلت صفا هرگز

زجور هم اینکه نتش همه خویش می‌گفتم
چه عمر خویش ندیدم از و وفا هرگز

ز آشنائی بیگانه فریفته شد
بمن نبود دلم گوی آشنا هرگز

گدای کوی ویم لیک آن شه خوبان
تفقدی ننماید باین گدا هرگز

روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی
چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز

دوای درد دل ماست در بیت لیکن
نمیدهی تو به بیدردی آن دوا هرگز

جدا ز تن نشود تا سرم نخواهد شد
سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز

ز دست دامن جان را رها توانم کرد
نمیشود که کنم دامنت رها هرگز

کمان ابروی ترک ختائی باین
کنار و کشتن نشود از وی خطا هرگز

بعد عیشی چو دیدم نشسته دانستم   که نقش من ننشیند بدعا هرگز

بلای هجر تو شب کرده روز واقف را
مباد روزی کس یارب این بلا هرگز

عشق آخر شد و از یاد نکند یاد هنوز   خط بر آورد و پیامی نفرستاد هنوز
کرده با خاک سیه خانهٔ مردم مگسان   سرمه از چشم تو ای شوخ نیفتاد هنوز
مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد   هست باقی بدلم حسرت فریاد هنوز
گریه از پوست بر آورد مرا بی تقصیر   نیست بی کین بمن آن غمزهٔ جلاد هنوز
بلبلم مرده ولیکن ز وفا می آید   پر او فتاده او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه و پروانهٔ واقف نشد آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز   نیست این فال نکو بنده نواز
من همان بنده که بودم هستم   لیکن آن لطف تو کو بنده نواز
برتن بنده ز سودای شما   نیست خالی سر مو بنده نواز
می خوری می برقیبان تو و من   می خورم گریه فرو بنده نواز
گفتی آیم بکشم زار ترا   این سخن باز بگو بنده نواز
چند دلجویی اغیار کنی   دل ما نیز بجو بنده نواز
دل اهل هوس از دست بشد   گل افسرده مبو بنده نواز
چند آلودگی از خون رقیب   دامن و دست بشو بنده نواز
گریه آب سخن من ریخت بخاک   پیشت آیم بچه رو بنده نواز

رحم کن رحم که فردا واقف
میبرد زین سر کو بنده نواز

دل صد پاره ام ای یار جفاکار بسوز — دفتر مهر و وفا این همه یکبار بسوز
دو نیمه شیشم ای یار بشکستی یکبر — بعد از سوختنم نیست هنر او را بسوز
دل نه آن است که آوارگیش داغ کنی — شمع بزم است که این را بسر بازار بسوز
ترسم از دود تو آن چهره مخطط گردد — بعد ازین ای دل حسرت زده زنهار مسوز
این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا — نیستی شمع دلا بهر [illegible] بیمار بسوز

بسکه آتش زد و در دل بلبل واقف
در چمن ناله کش این گل و گلزار بسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز — دشمن جانی و جانانی هنوز
حال دل کان ز دو شب [illegible] — گرچه میدانی نمیدانی هنوز
ریختی خون عزیزان را بخاک — یوسف مصر [illegible] انی هنوز
مسجد و بتخانه ویران ساختی — دشمن گبر و مسلمانی هنوز
گرچه کردم کعبه دل را خراب — بی تکلف قبله جانی هنوز
چون گل از دست قبا شد چاک من — [illegible] سان سرو گریبانی هنوز
خار حسرت سبز شد از تربتم — گل بخاک من نیفشانی هنوز

حال واقف را چه گویم پیش تو
طفلی و بسیار نادانی هنوز

گشتی به سر زنش کنم طعنه گر هنوز — سر رفت و داشت ز سر هم [illegible]

شمشیر ناز رانده از کف که در تنم / جا نیست جای یکدو سه زخم دگر هنوز

راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من / هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

با آنکه عمر با همه شد صرف خدمتش / ما را نخوانده است غلام و نفر هنوز

از مهر خود مه بر لب ما نیز لی مزن / باقیست یکدو آه مرا در جگر هنوز

گم گشتگی ز طالع من وصل او نبرد / یارا ز در هم در آمده من بیخبر هنوز

گل گل شگفته تو ز آب و هوای حسن / از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یکشب خیال آن شکره در خواب دیده ام / واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

گشتم هلاک درد و تو دارم بجان هنوز / میسوزد این تنم بلحد استخوان هنوز

پیشانیم بسان نگین گرچه سوده شد / ننشست نقش سجده بر آن آستان هنوز

با آنکه صد رهم بجفا آزموده / ناز تو هست در صدد امتحان هنوز

سودای تازه بسر زلف کرده ایم / آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز

تا نشست آن سوار ز شوق رکاب بوس / اشکم دود بسیل عنان بر عنان هنوز

من کیستم عزیز بچاه او فتاده / بر من نکرده است گذر کاروان هنوز

هر گوشه دارد ابروی تو زخمی دگر / تیری نجسته است ترا از کمان هنوز

شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی / نامهربان دل تو نشد مهربان هنوز

اسباب شکوه گرچه گذشته است از شمار / نگذشته هیچ شکر توام بر زبان هنوز

از گریه ام ترا چه خبر سرو ناز من / ننشسته تو بر لب آب روان هنوز

پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده / نشنیده حدیثی از این بیزبان هنوز

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی — جا خوش نکرده ام ز پی آشیان هنوز

یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید — پیدا نشد ز گم شدهٔ من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر واقف هزار جور
جائی نرفته است از آن آستان هنوز

رفتی و فتاد از نوا ساز — هر چند زدم ندا و آواز
غنچم صفت نمود کشود دل — ای ناله تو شاد یا نه نواز
تا هست چو من نیازمندی — ضایع چه کنی با این و آن ناز
افسرده دلم چنانکه از سنگ — هرگز نربایدش تغلیواز
یارب چه کشم با و که دارد — جادو چشم و در لب اعجاز
چون فاخته ام اسیر آن سرو — طوقی است بگردنم خدا ساز
دل زان مژه ها چسان برد جان — یک صید و هزار ناوک انداز
دل برد بحرف و صوت از دست — فریاد ز دلبر خوشش آواز

می نازد هرکسی بچیزی
واقف به نیاز خود کند ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس — بسکه مستغرقست معلومم که هستم در قفس
بشنود یا نشنود صیاد زاری میکنم — غیر ازین دیگر چه می آید ز دستم در قفس
بی حضورم کرد از بس شور مرغان اسیر — سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

بسملم کن نام آزادی مبر اکنون که من
بال و پر را از طپیدنها شکستم در قفس

گرچه امید رهائی کرده پرواز از دلم
اینقدر شد کز شکنج دام رستم از قفس

گل پرستی بود کارم تا بگلشن بوده ام
این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم واقف ز ذوق نالهٔ مرغ اسیر
از چمن برداشتم دل را و بستم در قفس

داریم یوسفی که بخوابش ندید کس
در دیده پرگرفته نقابش ندید کس

چشمش بین هزار خانهٔ دل را خراب کرد
و از عاشقان نهانه خرابش ندید کس

دل در بلای دوزخ هجران فتاده است
آسوده لحظه‌ای ز عذابش ندید کس

از بسکه خوی یار بلطف است آشنا
چشمی گهی بوقت عتابش ندید کس

معلوم شد که مست بپیش ز پا فتیم
شرمنده گر ... بیالم شرابش ندید کس

ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب
بیدار هست خوابم آنکه بخوابش ندید کس

واقف دلم بسان سمندری ز مهر او
در آتش است و دود کبابش ندید کس

عاشقم پروا ندارم از گرفت دیگر کس
مست او را نیست باک از محتسب ...

تا گرفتار شده ام از رشک گویم هر نفس
غیر من یارب گرفتار مبادا هیچکس

از نظر محمل نهان گردیده گم کرده ام
ای جرس یکره بفریادی مرا فریاد رس

مور خط بر شکرستان لبا و دست یافت
من ز حسرت بر سر میزنم همچون مگس

ناله همره محمل دل من میرود زاری کنان
زاری کز غیرت آن زار مینالد جرس

بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلشنی
گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابت چون توانم بوسه زد جانا که من
پیرم و تو از جوانی تند سیر اسپ فرس

داد زخم کشته دل را نوید زندگی
واقف از زلف که می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بلبل از برای قفس
کسی مباد چو من کشته هوای قفس

درین چمن منم آن بلبلی قفس مشتاق
که میکنم زندگی صرف در بهای قفس

نیم ز شکر تو صیاد لحظهٔ غافل
ثنای دام تو میگویم و دعای قفس

در آرزوی اسیری چه پر زنیم عبث
که نه لایق دامیم و نه سزای قفس

چه لازمست که منت ز دام بردارم
که بی وسیله توانم شد آشنای قفس

گذار تا برسد بوی گل دماغ مرا
سبب این همه صیاد رخنهای قفس

تو غافلی ز من ای طفل بلبلی زارم
بناله زلزله افگنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم واقف
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبل ناشاد در قفس
نالیدنی که زلزله افتاد در قفس

یک عمر عندلیب بمن همصفیر بود
برگ گل مرا نفرستاد در قفس

آزاد کرد همنفسان را هزار حیف
تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقت طپیدن و نه جرات فغان
ما را عجب معامله رو داد در قفس

نشناخته است بلبل باغ و بوستان
کز بیضه تا برآمده افتاد در قفس

جان را بقید جسم گزیر از ملال نیست
مرغ چمن چگونه زید شاد در قفس

زانم که زهر چشم ز صیاد دیده‌ام
ما را نمانده زهرهٔ فریاد در قفس

تا گشته ام بذوق گرفتاری آشنا — رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس
مرغ دلم بدرد اسیری سپرد جان — یارب که گفته بود بصیاد در قفس

غیر از خیال او بدل چاک چاک خویش
واقف ندیده ایم پری زاد در قفس

ما دماغ آشفته ایم از حال زار ما مپرس — زلف یار ما ببین از روزگار ما مپرس
چون کنار از ما گرفتی حال زار ما مپرس — بی تو چون باشد سر زخم و کنار ما مپرس
از خراش سینه ها ای که می پرسی مپرس — گلعذار ما ببین از خارخار ما مپرس
کرده آن ماه از جفا معموره دل را خراب — شهر ما را سیر کن از شهریار ما مپرس
نخل آهیم از زمین سینه غم رسته ایم — برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما مپرس
شکوه های خفته را بیدار کردن خوب نیست — گر بود دشمن ترا از دوستدار ما مپرس
میتوان دریافت زین اشک حنائی حال ما — آنچه بر ما رفته از دست نگار ما مپرس
بسکه دارد زلف مشکینش بسر باد غرور — از عبیر افشاندن دامان صبا را مپرس
چون تو دوری راه چشمم سپید ها بنشسته ام — سخت بیدردی ز درد انتظار ما مپرس
سوزن عیسی بیار و رشته مریم بتاب — ورنه دیگر حال جیب تار تار ما مپرس
صبح و شام ماست یکسان بی تو ای نور نظر — همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس
گر کشم آهی تو ای آیینه رو معذور دار — جبری عشقیم آه از اختیار ما مپرس
گلبن دردیم آب از اشک حسرت خورده ایم — میشود رنگ خزانی از بهار ما مپرس
ما بجز دیدیم و بدل داغ غمت بردیم و تو — شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مپرس
برد از جا کوه را یک لمعه دیدار او — ما که برگ کاه باشیم از قرار ما مپرس

بود تا جانی به تن کردیم واقف جان کنی
کارها چون کوهکن این مزد کار ما بس

کرده ام مانند مجنون خویش بیابانی و بس
برگزیده ام از برای گریه دامانی و بس

از کجا هر صبح صرف چاک سازم عیب تنگ [?]
کز عدم آورده ام چون گل گریبانی و بس

ناتوانم سبز کردن خار صحرای جنون
از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

ز طاعت [?] من گر تمام اجزا نباشد گو مباش
از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالین واقف برمخیز
مانده در جان دادن این بیمار را آنی و بس

تمام چشم دلم شد بشوق آن نرگس
بسان موم که سازد کسی از آن نرگس

ز شوق این که بمالد بپای او دیده
فتد ز گوشهٔ دستار گلرخان نرگس

بهر کجا که سرشکم چکید از یادت
دمیده است سمن سنبل ارغوان نرگس

چو ترک چشم تو غارتگر بهار شود
بزیر خاک کند سیم و زر نهان نرگس

ردیف شین معجمه

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش
بنوش یک دو سه جامی و خود گلستان باش

دلیل جوهر مردانگی بود تجرید
برهنه گرد و چو شمشیر مرد میدان باش

بزلف یار ترا هست اگر سر سودا
شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش

بسا که چشم بدین سرمه کس سیاه کند
بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بپا چو از دیده رفت یار عزیز
درین معامله همچشم پیر کنعان باش

دمی بخدمت اهل نظر بکن تقصیر — ستاده پیر درفشان و زشیشه فرگان باش
گذشت از سر دین بهر دختر ترسا — مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش
اگر کسی بگریزد ز دشمنان بارے — ترا که گفت که از دوستان گریزان باش
چه عشق — ست برآرد ز آستین واقف — قبول فیض طلب از خدا گریبان باش

گل کند باره هر بت دفتر زیبائی خویش — سرو از سر نهد پیش قد رعنائی خویش
من و دین بادیه ام وارث مجنون که دهد — در دهم شرع من بحضر شیدائی خویش
زلف را گو که بپایم بنهد زنجیرے — چند سرگشته شوم از سودائی خویش
یک جهان گشته چشمت شود از سر زنده — گر کند لعل تو اظهار مسیحائی خویش
یک تماشاست برم محفل هر دشت بهار — هیچ اندیشه ندارم ز تهی پائی خویش
واقف از بار گنه گرچه دو تا گردیده — یا رب او را تو بپا دار به یکتائی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش — چند باشم وبال گردن خویش
گل چراغ از رخت کند روشن — چون نشانی بهرنگ در رفتن خویش
دیده ام چون قاتل چشم — نشوم گر رضا بکشتن خویش
در خور سنگ نیست شیشهٔ من — سخت تر شده ام ز دشمن خویش
میکشد بوی یار از سینم — کی جدا نیم دستت تا و دامن خویش
در هوای قفس کنم پرواز — خوش نمی آید هم نشیمن خویش
غیر پیمانه پیش کس واقف — خم نکن همچو شیشه گردن خویش

ترسیم جدا از شست دلم ناوک آهی / ای سخت کمان ترک جفا کیش بیندیش

در حسن تو انگر شده و دیده بد ... / از غارت صبر من درویش بیندیش

نسپیده قدم نه بره پر خطر عشق / زان پیش که پایت رود از دین بیندیش

تا چند ببازیچه کنی زلف پریشان / دل را بسان این همه تشویش بیندیش

ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم / زان پیش که آید بر خت نقش بیندیش

هر کس کند اندیشه ز بیگانه تو واقف / گر صاحب اندیشه از خویش بیندیش

چه خیال است که سنجاب کنم بستر خویش / اخگرم من که روم خواب بخاکستر خویش

بردن نامه سوختگان کار تو نیست / ای کبوتر نشوی دشمن مشت پر خویش

مور خط گر چه ستاند ز شکر شدن داد مرا / بینم دست همان همچو مگس بر سر خویش

گمرهی بود که واگشت ز کارم چه سپند / رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش

گردنش نیست که بیاران لباسی چسپان / جامه را تنگ کشیده است چرا در بر خویش

ای پسر جلوه مستانه دلکش داری / سزد ار تاک کند ناز بدختر خویش

حیرتم سوخت ندانم ز کدامی چمن است / گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

میتوانی که بری گوی سعادت واقف / گر توانی نخیدن از تفرقه داور خویش

صد وعده میگرفتم از یار جانی خویش / گر بودی اعتمادم بر زندگانی خویش

از بس بر آستانش سختی کشیدم شب و روز / ترسیم که سنگ کردم از سخت جانی خویش

چون شمع بزم او سر آتش زجان ببینم / آتش بجانم افتد از بی زبانی خویش

هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن ۷ هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش

آخر بکارم آمد بار گناه واقف
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

ردیف صاد

سحر جان آن سهی بالا کند رقص — قیامت خیزد و بر پا کند رقص
مبارک سوختن وارسته را — که در آتش سپند آسا کند رقص
دلم می رقصد از ذوق لب او — چو صوفی کز پی حلوا کند رقص
تو چون بر مسند دیبا نشینی — ز شادی صورت دیبا کند رقص
کند روشن دل از آزادگی حال — شرر چون جست از خارا کند رقص
باین بالا تو چون در رقص آئی — ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای در دامان تمکین — نه رقصم گر همه دنیا کند رقص
چو مجنون گرد بادی را ببیند — بیاد محمل لیلا کند رقص

دهی گر وعده تو زخمی واقفا
ز شادی از همه اعضا کند رقص

ردیف ضاد

چون ماجرای هجر بجانان کنیم عرض — گریان شویم و قصه طوفان کنیم عرض

شایستهٔ نثار تو نقدی بکیسه نیست ◆ آن نقد اگر قبول دل و جان کنیم عرض

گاهی بیا ز جمع رقیبان نمیشوی ◆ پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض

ما طول و عرض قصهٔ خود را نداده ایم ◆ این یک دو سطر آه بجانان کنیم عرض

آید بشور از اثر بخت شور ما ◆ گر زخم خویش را به نمکدان کنیم عرض

آئینه وار ساده ز زلفش تکلفیم ◆ در خانه هرچه هست بمهمان کنیم عرض

خندان چو گل بیا که بگوشت گداز دل ◆ شبنم صفت بدیدهٔ گریان کنیم عرض

شاید که ره دهد بدرون سرای او ◆ درماندگی خویش بدربان کنیم عرض

تعلیم رحم سود ندارد بغمزه اش ◆ بر کافر فرنگ چه ایمان کنیم عرض

واقف دوای ما لب او حواله است
ما درد خود چرا بطبیبان کنیم عرض

ردیف طاء

از دامگاه دهر رمیدم باحتیاط ◆ دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط

آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد ◆ هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط

از بس که داشت آئینه روی او صفا ◆ در پیش یار آه کشیدم باحتیاط

ناصح نگشت یک سخنت دلنشین من ◆ صد بار گفتهٔ تو شنیدم باحتیاط

آخر ز من نشست غباری بخاطرش ◆ در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط

در نوش بس که تعبیهٔ نیش دیده ام ◆ آن لب شب وصال مکیدم باحتیاط

تا کار من به نرگس جادوی او فتاد ◆ بر خویش آن نگاه دمیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر به رنگ صبح
واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکند آن یار بی‌پروا غلط
گرچه نتوان کرد راه خانهٔ خود را غلط

بس که از بیماری دل نقش بستر گشته‌ام
میکند بیدم مرا با صورت دیبا غلط

نسخهٔ سوز و گداز این هوس بیگانگان
چون کتاب کیمیا دیدیم سرتاپا غلط

داده بیماری عاشق چه پدید اند طبیب
خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

از برای وصل او تعیین جا کردن عبث
وعدهٔ آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

یار من طفلست و از لب‌ها شناسد حساب
در حساب دوستیها گر کند صد جا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
سنت من واقف کنم گر راه در صحرا غلط

ردیف العین

بآن کسی که کند یکدل پریشان جمع
دهند اجر کسی را که کرده قرآن جمع

چنانکه قافله یکجا شود به منزلگاه
شده است لخت دل از اشک من به دامان جمع

همیشه میطلد این آرزو مرا در دل
که خارهای ره او کنم به مژگان جمع

صبا ز آمدن او مگر رسانده خبر
که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان وار
شده است بر سر من فوج فوج مرغان جمع

بسینه این دل دیوانه سخت مضطرب است
خبر دهید کجا گشته اند طفلان جمع

ز رفتن تو شد اوراق صبر برگ خزان
بیا که تا شود این نسخهٔ پریشان جمع

بیا حساب غم و عیش یکره از من پرس
که من برای تو این خرج کرده‌ام آن جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده‌ام واقف
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

ردیف غین

زان بیشتر که گل کند از برگ لاله داغ
کردند لخت لخت دلم را حواله داغ

منزل بکوی سوخته جانان خریده ایم
ما را بجای مهر بود بر قباله داغ

در سینه سالها که نویسند سوز من
چون برگهای لاله شود آن رساله داغ

آن بیقرار سوخته جانم که میکنم
همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز همرهان کهن سال در جهان
صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر نسوزد شام هرگز کس بخاک من چراغ
کرده‌ام در زندگی از داغ دل بر دشمن چراغ

خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن
میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنهٔ پهلوی من
مینماید آنچنان خود را که از روزن چراغ

میروی غمخانه‌ام را یکدمی با ز مرو
باش تا از آتش رویت کند روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل
همچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ

خون من بر خاک ... که هست
رنگ رخسار ترا روشن از این ... چراغ

یار دلسوزی درین ... چون ... داغ
... بر سر ... تا دم مردن چراغ

بسته‌ام ... لاله گل ... بی ... داغ
... با چشم ... دیده ... چراغ

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید
من که واقف می برم بر تربت دشمن چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ
ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ

بس است خاک قناعت مرا بآب بقا
وگر ز منت خشک خضر شدم فارغ

بغیر ماحصل خویش را بیار ای دل
که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت درد سر میداد
ز سر گذشتم و از درد سر شدم فارغ

ردیف فا

بی برگ شد ز باد خزان شاخسار حیف
باشید صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر یار تیز گذشتی ز پهلویم
ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف

همراه بوالهوس چه قدر گرم میخرامد
دامن کشان گذاشت ازین خاکسار حیف

ای آنکه بر گریستنم خنده میزنی
با دود دل ترا افتاده است کار حیف

خجلت ز روی خامهٔ نقاش میکشم
صورت نبسته است ز ما هیچ کار حیف

همچون حنا اگر چه فتادم بپای او
نگذشت واقف از سر خون نگار حیف

کاری خدا پسند نکردم هزار حیف
یک کار سودمند نکردم هزار حیف

بند قبا گشادی و صبحی عجب دمید
دست دعا بلند نکردم هزار حیف

آندم که رفت بر سر آتش بزم او
همراهی سپند نکردم هزار حیف

زلفت گشاده بود کمندی بقصد صید
سر در سر کمند نکردم هزار حیف

آن زلف مار بود گرفتم ز سادگی
اندیشه از گزند نکردم هزار حیف

ردیف قاف

هرگز نشد دل یکدم بما موافق / پهلو تهی نمودیم زین یار ناموافق
عریان تنی نترسید غیر از فقیر کس را / تنها بقامت من هست این قبا موافق
آنکس که پای او کرد در عشق خون زنجیر / دیگر نیفتد او را کفشی بپا موافق
زین جسم عنصری نیست یک لحظه جان من شاد / افتاده ام ز عمری در چار ناموافق

بیمار عشق واقف مشکل شفا پذیرد
کرده مخالفش آب چون شد هوا موافق

ردیف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک / ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک
شراب خرمی ای گل که ریخت در جا مست / درین چمن اگر .. بود سبزه همچو مینا خشک
نداشت حرمت دامان پاک یوسف را / ندانم از چه نشد پنجه زلیخا خشک
عجب مدار اگر از سموم ناله من / شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک
نمانده قطره اشکی بدیده از تف آه / قیامتست تو گویی گشته دریا خشک
بر آن ورق که نویسم حدیث دیده تر / در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک
دگر مدار ز من چشم شعر تر واقف / دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

برگِ توشهٔ از لخت جگر دارد اشک — ما سفر کوی که یارب به نظر دارد اشک
قطرهٔ آب بود در نظر بید روان — لیک در دیدهٔ ما قدر گهر دارد اشک
هست امروز به رنگی که ندیدم زین پیش — از دل خون شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خندهٔ کیست
واقف این شور غریبی که بسر دارد اشک

فرودم آمدی در دل مبارک — ترا ای ماه این منزل مبارک
من ای همدم فگندم دل بدریا — ترا آسایش ساحل مبارک
محبت گفت تا خون شد دل من — که حل شد عقدهٔ مشکل مبارک
طپید اما تماشا میکند یار — مبارک ای دل بسمل مبارک
من ای همره زپا افتادم از ضعف — ترا همراهی محمل مبارک

ردیف لام

روز ازل که گشت غمت آشنای دل — دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل
طوفان گریه در گرو یک بهانه است — از من مپرس جان کسی ماجرای دل
دل پاره پاره کرده بر اغیار صلا دهی — گر رفت دل به پیش تو امنیست وای دل
ترسم که تاب پرسش فردا نیاورے — امروز یک دو بوسه بده خونبهای دل
همچون سپند پیش تو ای مختصر پسند — در ناله اهتمام کنم مدعای دل
بیرون روی ز خانهٔ آیینه بیدماغ — خوش کردهٔ برای چه کلفت سرای دل
می نالم از برای دل و میکنم دعا — یارب کسی مباد اسیر بلای دل

رندان

زانسان که طفل در پی دیوانه می رود — اشکم برهنه پای دوید از قفای دل
او پهلویم کجا بنشیند که از غرور — پیکان او دمی نه نشیند بجای دل
جانان بیا ببین که چسان میدهیم آب — از گریه لختهای جگر پاره های دل

واقف مپرس حاصل سودائی لقا ما — یعنی خریده ایم بلائی برای دل

هر چند که با من است این دل — آماده رفتن است این دل
در کوچه عشق خانه دارد — بنیاد کش منت است این دل
با سنگدلان گرفته الفت — شایان شکستن است این دل
زنجیر مراد گرم جنبان — آماده شیون است این دل
خورد از تو فریب دوستداری — با خویش چه دشمن است این دل
از سنگ جفا نمی هراسد — گویا که ز آهن است این دل
عمریست که در هوای آن زلف — زنجیر بگردن است این دل

واقف تا کی ز دل شکایت — آخر جگر من است این دل

کی درد به افسانه و افسون رود از دل — هرگز نرود گر همه چون خون رود از دل
غم نیست گر از درد تو ام خون رود از دل — ترسم که بآن درد تو بیرون رود از دل
هرگاه کند گریه ام از یاد تو طوفان — سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل
ترسم چو این حال مرا یار به بیند — غمگین رود از دیده و محزون رود از دل
آنرا که بعشق من و حسنت نظر افتاد — لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

درجان من آتش زده خوش غافلی آگاه — نگذار که این دود بگردون رود از دل

واقف بحضور تو چنان مضطرب افتد
کز چشم برون ناشده بیرون رود از دل

گر گوش کنی ترانهٔ دل — بیرون نرود ز خانهٔ دل
آشفته مساز زلف خود را — ویران مکن آشیانهٔ دل
امشب همه شب نخفته چشمم — از زاری عاشقانهٔ دل
تا زلف دراز دلبران هست — کوته نشود بهانهٔ دل
ترسم خوابت بدیده سوزد — جانا مشنو فسانهٔ دل

واقف دلدار روز دل بست
می نال بر آستانهٔ دل

از جنگ تو شدم من دلتنگ منفعل — صلحی بکن کنون که شود جنگ منفعل
شرمنده شو ز خود که باین سیم پیکری — داری دلی که هست از و سنگ منفعل
بر اشک سرخ گونهٔ زردم نظر نکرد — گشتیم پیش یار به هر رنگ منفعل
هر خس شگفته است چو گل در حریم او — من مانده غنچه سان بدل تنگ منفعل
دارم به پشت خم بر آن بار دلنواز — آن زار ناله کرد شود چنگ منفعل

واقف شبی گذشته ز آهنگ ناله ات
تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

ز من برد آن دو چشم سرمه سا دل — رود میل افتاده آه از من جدا دل
بداغ درد غم شد آشنا دل — خوشا دل حبذا دل مرحبا دل

ندارم عقدهٔ مشکل سوا دل
برم پیش شه مشکل گشا دل

سرت گردم باین کم التفاتی
چرا بسیار میخواهد ترا دل

جوابش چیست فردا جانم جانان
گر آویزد بدامان شما دل

بخوانش میکند هر لحظه بازی
نمیدانم چه دارد دیده با دل

دگر مشکل که بینم روی گنارش
که بادریای غم شد آشنا دل

الهی خانهٔ هجران سیه باد
کز و شد بی چراغ از دیدها دل

کجا بگریزد از جور و جفایت
غلام حضرت مهر و وفا دل

بهیچ افسانه و افسون نشد نرم
ندانم در برت سنگ است یا دل

من و تو گر ز هم دوریم غم نیست
که از دل راه نزدیکست تا دل

بلائی هیچو عشقم بر سر آورد
چنین خواهد زجانم ای خدا دل

باستقبال تیرش یک سر تیر
رود از سینه بیرون پیشوا دل

زبیقدری درین بازار واقف
نمیگیرد کسی از دست ما دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل
اگر بوی از در دمن برد بلبل

بیا وقت سحر در چمن ناله کردم
بدردی که افسرد گل مرد بلبل

بگلشن گل زیب دستار کردم
قیامت مرا بر سر آورد بلبل

فگندم ز سر زود گل را وگرنه
ز شیون مرا مغز میخورد بلبل

بهارست در گلستان نیست شوری
چه افتاده یارب مگر مرد بلبل

مرا در چمن دید و بر خوش آمد
بمنقار مشت گل آورد بلبل

بر همنوایان گلزار واقف
ز من ارمغان این سخن بر دو بلبل

میروم هر سو دوان از دست دل — سو کنان پویه کنان از دست دل
گر چه گردیده است پا بر آبله — میگریزم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار — گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون دشمنان از پا فکند — الغیاث ای دوستان از دست دل
میخورد دل خون من زان میکشم — ناله های خونچکان از دست دل
گشته ام در دیده مردم سبک — زیست بر من شد گران از دست دل
در جوانی پیر گشتم از غمت — شد بهار من خزان از دست دل
تا بزانو پای در گل مانده ام — بر سر کوی بتان از دست دل
اشک و آهم رخنها افگنده است — در زمین و آسمان از دست دل
دیگر رفته رفته بودم از درت — آمدم اکنون بجان از دست دل
دل بگیر از دست من کافتاده ام — در عذاب جاودان از دست دل
گفتی از دست که بینایی چنین — ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست تو — من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان ار بشنوید — داستان در داستان از دست دل
میکند هر لحظه تکلیف قفس — میگذارم آشیان از دست دل
در سر سودای زلفش نقد جان — رفت آخر رایگان از دست دل
غنچه آسا در خیال آن دهن — تنگ شد بر من جهان از دست دل

میرساندم گوشهٔ امنی بهم … گر مرا بودی امان از دست دل
نازابرویش کشیدن ناتوان … پشت طاقت من کمان از دست دل
رنگ عشقت آنکه گردیده است داغ … دل ز دست جان و جان از دست دل
میروم منزل بمنزل در رهش … چون جرس زاری کنان از دست دل
دل بی ابرو کمانان رفت و جان … تیر غم را شد نشان از دست دل

واقف از جا الم چو شد گفت او بدید
ای مسلمانان فغان از دست دل

یار طنازو وای بر من و دل … بخت ناسازو وای بر من و دل
من و دل بردرش جدا گردیم … در نشد بازو وای بر من و دل
من و دل ساده و ان حریف قمار … پر دغا بازو وای بر من و دل
من و دل تا شدیم صرف نیاز … او همه نازو وای بر من و دل
دلربایان ز چشم و لب دارند … سحر و اعجازو وای بر من و دل
گر تو قانون ما ملنگی را … میکنی سازو وای بر من و دل
چشم او کرده انی شلتاق … ترکی آغازو وای بر من و دل
اشکم آخر درید از طفلی … پردهٔ رازو وای بر من و دل
هیچ شعری نکرد از ره دیم … رنگ غمازو وای بر من و دل

آمدان شوخ شنج کمان واقف
ناوک اندازو وای بر من و دل

ربود جان من زین دل ازان دل … چه خواهی کرد آخر یک جان دل

بگوی یار سنگر یک جهان دل
فتاده از زمین تا آسمان دل

بگویش بیمروت از من نهان دل
مرا دشمن بجان شد دوستان دل

چه سازد گر نسازد با جفایت
ستمکش دل زبون دل بی زبان دل

دلش بیرحم و چشمش مست و خونریز
خدا حافظ از آن چشم و از آن دل

همی گفتم دل گر فتم ز دو لیکن
بمن کی میگذارد دلستان دل

دل از من کنده پیوستی باغیار
عبث بهر تو عمری کنده جان دل

بود سرگشته یادت چو تسبیح
بصحرای طلب یک کاروان دل

من از وی داد خود را می ستانم
اگر واقف نبودی درمیان دل

ایکه هرگز نکنی چاره بیماری دل
نرسیده است بگوشت تو گزاری دل

حق همسایه فراموش نمی باید کرد
ای جگر خون شو و در گریه بده یاری دل

سینه هم یاد بهر شان چمن شیرین [illegible]
سر کنم ناله چو از در گرفتاری دل

تو نداری غم دل لیک خیال تو ز لطف
هست در تحفه نهان از تو بغمخواری دل

تا شبی دولت بیدار تو بینم در خواب
از خدا میطلبم دولت بیداری دل

کس نیاورد نشان از دل گم گشته من
جان برآید مگر اکنون بطلبگاری دل

بوده غم در نظرت چون پرکاه است سبک
چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

دار و آن جلوه طراز دل [illegible]
آه تا چند توان کرد خبرداری دل

من دیوانه بر آن زلف بسی میلرزم
ترسم از هم گسله سلسله داری دل

تیر غم بر دل عاشق زده دانی که چه [illegible]
هست پیدا از [illegible] سینه [illegible] دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آمد واقف
صبر کردم ز عقیقش بجگرداری دل

دل بردی و چه باک که نکردی بجان دل … واپس بده دلم که تو نه قدردان دل
این جورها که میکنی اکنون بجان دل … هرگز نبود جان کسی در گمان دل
از پهلوش خدنگ بلا را هدف شدیم … یارب ز روزگار برافتد نشان دل
از من مپرس حال دلم را ز دل بپرس … بیگانه دلی تو چه دانی زبان دل
بر زلفش ای نسیم بآهستگی گذر … ویران مکن نشیمن جان آشیان دل
جانا گرت خیال خریداری وفاست … زین نوع هست جنس بسی در دکان دل
او میر و در سوار و رقیب هست در رکاب … نتوان نگاه داشتن اکنون عنان دل

دلبرا ز درد دل بهت خبر میکنم ترا
واقف درو بجای فگر زاستان دل

از بس براه شوق تو شد بیقرار دل … می رفتم قدم بقدم از کنار دل
از خویش رفت ز آمد پیغام یار دل … دیوانه گشت باز ز بوی بهار دل
چشمم بدا ز تو دور که از روی و موی تست … حیران هزار دیده پریشان هزار دل
شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت … تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل
غیری نشست چشم براهست نیامدی … برخاست عاقبت ز ره انتظار دل
بی اختیار دست دلی باز داشتم … روزی که کرد عشق بتان اختیار دل
زین دیده یکدو قطره خون را دریغ داشت … تا راشب فراق نیامد بکار دل
دل در دیار یار نیز رو هیچ بیسم … زان برگرفته ایم زیار و دیار دل

تا دید روی عشق و ظلم در بلا فتاد
واقف باین بلا ز کجا شد دچار دل

اگر کنی بعلم خاموشی تحصیل
فارغ از گفتگو شوی بی قیل

بار شد بس که زندگی بی تو
نفسی میکشم بجبر ثقیل

ننگ عشرت ز آسمان مطلب
کس نخورده است باده از غربیل

شکوهٔ زلفت [illegible] کوته کن
زانکه لاطائل است این تطویل

بر سری نیست [illegible]
که بهر گل نمیرسد اکلیل

بهدم کس بیاد ور شو مراق
رحم را میکند بدوم تحمیل

وسط [illegible]
عشق گردیده است خوان خلیل

شغل [illegible] گفته [illegible]
[illegible] گشته [illegible] تقبیل

از [illegible] جواب [illegible]
دل پر غش گذاشتیم وکیل

بر [illegible]
[illegible]

گرچه ما [illegible] واقف
[illegible] طبیل جمیل

کرده اظهار غم پیش تو صد بار جمیل
گشته ام از کم شنوی های تو بسیار خجل

شربت خون دل بار گه تلخی دارد
زین سبب هست زبان نرگس بیمار خجل

خانه آراستم امشب که تو خواهی آمد
نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

زنیکه از پرده برافتاد محبت واقف
یار محجوب بمن گشت و من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلفت رها دل — تا چند بود بستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آن روز که آورد — رو جانب ابروی تو چون قبله‌نما دل

عمریست که وا دارد بزنخدان تو ام دل — فریاد که در چاه فگندست مرا دل

برباد دهد دفتر جمعیت خود را — چون غنچه پریشان مکن از کسب هوا دل

برداشته از پهلوی من بسکه ستمها — چون [illegible]

از شوق دهن تا فلک چون دانهٔ [illegible] — آید بسر راه تو دل [illegible]

خواهد که دل از دست تو واقف بستاند
تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشق است گرم — از [illegible] آسمان [illegible] عشق است گرم

از فروغ طلعت یوسف زکنعان [illegible] — [illegible]

از شرر تا اخگر از داغ تو در آب [illegible] — [illegible]

دیگر [illegible] آتش [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز گلزار تمنا حسرت بسیار سے آرم | ز گلچینان دامن گل من دل پر خار می آرم
بیاد لعل جان بخشت چو شبها سر کنم زاری | مسیحا را ببالین دل بیمار سے آرم
من آن مرغم که جای برگ گل در آشیان خود | برغم عندلیبان شعله و منقار سے آرم
ز لعل یار نتوانم گرفتن دل بصد افسون | اگرچه مهره بیرون از دهان مار می آرم
استاد بهتر چاره شاگرد گهر را | شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم
بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید | چه گریان از غم او روی در دیوار می آرم

بشور طرفه می آیم ز اقلیم سیه روزی
چو ابر تیره واقف گریه های زار می آرم

درد دلی بپیش تو اظهار میکنم | کارم بجان رسیده بناچار میکنم
تا از ادیب غم الف آه خوانده ام | در گوشه می نشینم و تکرار میکنم
میگویمش که میرسد از آسمان پیام | زینسان تشفی دل بیمار میکنم
گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان | پست و بلند راه تو هموار میکنم
ناصح تو درد سر چه کنی در ملامتم | من خود بخود ملامت بسیار میکنم
غربت برد غم از دل غمدیده وطن | منهم سفر ز کوی تو یکبار میکنم
خواهد نمود خانه همسایه را خراب | این گریه ها که در پس دیوار میکنم

واقف بکنج غمکده شبها ز بیکسی
اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا سیم سے بهم رسانم | رفتم که زری بهم رسانم
گر تو دگری بهم رساندے | منهم دگری بهم رسانم

فریاد کنان بوم بسر سو — تا داد وگری بهم رسانم

تا صبح سر حرف وا نکن باشش — تا گوش کری بهم رسانم

وا نیم بکن ای فراق رحمی — تا من جگری بهم رسانم

تا ذوق کنم ز سنگ طفلان — شوریده سری بهم رسانم

رفتم به تلاشش دو دو واقف
شاید قدری بهم رسانم

دل را اگر بناله کشیدن در آورم — رنگ از رخ فلک بپریدن در آورم

جای که سر کنم سخن از اضطراب دل — سیماب کشته را بطپیدن در آورم

رحمی بدل فسرده کنم ای گداز عشق — کاین خون مرده را بچکیدن در آورم

از عشق حکم و هر دو نم نیست ورنه کی — صبح نشور را بدمیدن در آورم

شیرین لبی عنان سخن از کفم ربوده است — گلگون اشک را بدویدن در آورم

از لطف میفروش گرت باخبر کنم — زاهد ترا بباده خریدن در آورم

واقف ز قامتش بچمن حسرت گزینم
شمشاد و سرو را بخمیدن در آورم

تاب بیان درد دل زار ندارم چکنم — طاقت خدمت بیمار ندارم چکنم

اگر از داغ فراق تو کنم شکوه چه سود — بیدلم صبر جگر دار ندارم چکنم

گلها ز هر زبان آبله خونین شد — رخصت و جرأت اظهار ندارم چکنم

هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش — خبر از عالم اسرار ندارم چکنم

آن جوان رفت و مرا ضعف زمین گیر شدم — پیرم و طاقت رفتار ندارم چکنم

گر شوم آب ز دیدار تو هیچم نگلی — تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم
خودفروشی ست درین عهد تجارت لیکن — طاقت بار خریدار ندارم چکنم
من گرفتم که تو برداشتی از چهره نقاب — دیدهٔ لایق دیدار ندارم چکنم
مفلسم هیچ ندارم که کنم رهن شراب — بجز این جبه و دستار ندارم چکنم
میکنم شکوه از این باغ ولی معذورم — گل بی سرزنش خار ندارم چکنم
باغبانم نبرد ره بگلستان واقف — چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چکنم

فتادم بر در دلخانهٔ یار است میدانم — چو آنجا تجلیگاه دیدار است میدانم
دل جانانه از عشقم خبردار است میدانم — ولیکن با تغافل حسن را کار است میدانم
نه از رحم است گر گشتم ز تیغ تو فزونی — که شمشیر ترا از خون من عار است میدانم
بسوی وادی مجنون چه آورد این دل را اما — بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدانم
ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد — سر شوریده ام را سنگ در کار است میدانم
فزون شد سیر بی آرامی دلم دانسته ام — ترا این سر بزیر افکندن از دستار است میدانم
مرا نگذار با آتش غم بگذار — بجا کار است می بینم دل آزار است میدانم
تغافل بر طبیبان میبرم تا ره بدرمان — طبیب درد من آن چشم بیمار است میدانم
همین دم میکنم تسلیم گر از بهر جان خواهی — تو قیمت چون نه ای مال سرکار است میدانم
نریزم خون دل را پای من چشم تست مظلوم — که این یک شیشه شربت حق بیمار است میدانم
از آن من بی تکلف میکشم با جفا — که تکلیف وفا بر خاطرش بار است میدانم
ترا آورد گرا از سرگرانی ناز کم فروشی — که چون یوسف ترا شهری خریدار است میدانم

دل صدچاک تا رفت از کفم واقف بخود نازم
که در گیسوی او این شانه درکار است میدانم

دلم به زلف کسی مبتلاست من چه کنم
ندیده او ز قضا این بلاست من چه کنم

ز درد دل بر آن شوخ شکایت آوردم
شنید و گفت که این از خداست من چه کنم

چو گفتمش نرسیدی بداد من ایماه
بگفت طالع تو نارساست من چه کنم

به پیش من سبب ایدل ز زلف یار منال
ترا بلای خدا در قفاست من چه کنم

مرا ز گریه ملامت چه میکنی واقف
میان دیده و دل ماجراست من چه کنم

یار ناپایدار را چه کنم
عمر بی اعتبار را چه کنم

من و آن شیوهای اصلی خویش
هستی مستعار را چه کنم

من گرفتم که ساختم با خصم
بخت ناسازگار را چه کنم

ساخت در هر زبان مرا رسوا
دیدهٔ اشکبار را چه کنم

دل اگر خوش کنم بوعدهٔ وصل
ناخوشی انتظار را چه کنم

روزگارم گذشت در گردش
گردش روزگار را چه کنم

گریه شستم ز دست رنگ حنا
چه کنم آن نگار را چه کنم

نه بوصلت بسازم نه بهجر
طبع ناسازگار را چه کنم

گر نریزم ز دیده اشک چو ابر
دل دریا مدار را چه کنم

گر بصد صبر ضبط آه کنم
اشک بی اختیار را چه کنم

گر تو ام ناامید می سازی
دل امیدوار را چه کنم

گر نه دیوانگی کنم واقف
خود بفصل بهار را چه کنم

گر بسحر روزی بیخواری که میخواهد دلم
بکوتا گریه زاری کنم از رشک او
چه بلبل گوش بر حرف من اندازد گلی
گرفته تاری بکف از زلف کافر کیش او

سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم
ایجد الفت بیکاری که میخواهد دلم
سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم
میتوانم بست زناری که میخواهد دلم

خویش را واقف بدست او فروشم بیکوار
گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هردم از درد دگر میگریم
گه دل و گاه جگر میگریم

یکدم از گریه نیاشم فارغ
روز و شب شام و سحر میگریم

خبرت هست که من از دستت
سینه زنم دست بسر میگریم

اینقدر خنده بحالم نکنی
گر بدانی چه قدر میگریم

تا چه آید بسر دل امروز
که ز دیروز بتر میگریم

آستین دور بدار از چشمم
با خبر باش شرر میگریم

دل من خوی تو بیدرد گرفت
سر کند خنده اگر میگریم

دارم از گریه چنان چشم اثر
من که بر مرگ اثر میگریم

از خیال لب و دندان کسی
چه قدر لعل و گهر میگریم

آن کمر از کمر انگند مرا
اکثر از درد کمر میگریم

قرة العین من ای یوسف حسن
رفته تا از نظر میگریم

شور اشکم ز لب شیرینی است | طفلم از ذوق شکر میگریم

واقف از یاد عقیق لب او
چه قدر خون جگر میگریم

بنیسازد هوای جز هوای خانهٔ خویشم | مبر سوی چمن ای همدم از کاشانهٔ خویشم
من دیوانه دست‌افشان پاکوبان روم از جا | زند زنجیر گر روزی صلای خانهٔ خویشم
برافروزد چراغ آسا ز شادی داغ حرمانم | اگر آن شمع خواند یک شبی پروانهٔ خویشم
ندارد بهره چون آهم بود از جرعه کمتر | برنگ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشم
نداره طالعی زنجیر نقش از سیه بختی | پریشان حال در فکر دل دیوانهٔ خویشم

چه شد گر در نظرها روز افتاده‌ام واقف
نظیر مردم چشمم چراغ خانهٔ خویشم

آزرده ز کوی یار رفتم | یعنی بدل فگار رفتم
باز آمدنم دگر محال است | رفتم چو ازین دیار رفتم
چون ابر بهار زین گلستان | با دیدهٔ اشکبار رفتم
تا چشم بهم زدم درین راه | از خود بچون شرار رفتم
آوازهٔ هجر یار گشتم | زان دم که ز یاد یار رفتم
از وصل چه حاصلم که امشب | از آمدن نگار رفتم
صحرا صحرا بیادت از خویش | در قافلهٔ بهار رفتم
چندان رفتم بجستجویش | کز خاطر روزگار رفتم
دل سوخته‌ام چه خود بدم | صد بار بلاله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتم

شد بخواب آسوده گرد و بیداری دلم	اضطراب عشق پیدا کرده بیداری دلم
فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال	سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم
... دگل چه پیش من صبرای شستین	داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم
... زنجیر زلفی بهر من آباد شد	در بر من میزند فال گرفتاری دلم
... چه کار آید برای جسد ان	خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را کساد یها نمی ارزد ببین
میکند واقف بنقد جان خریداری دلم

... من نپردازی چه سازم	نمیسوزی نمیسازی چه سازم
شدم ساز خوش آواز محبت	گرم از لطف ننوازی چه سازم
دل از کفم می بری در داد اول	بقمار پیشه کم بازی چه سازم
دل و دین مرا بردی بغارت	همان ترکانه می تازی چه سازم
نهان در پرده دل بود رازم	سرشکم کرد غمازی چه سازم
شدم یکسان بخاک رهگذارت	گذر بر من بیندازی چه سازم
وفا بازیست کارت با حریفان	جز این بازی نمی بازی چه سازم
سپید از انتظارت گشت چشمم	سیه مست می نازی چه سازم
برایت کردم از دل خانه سازی	تو آنرا گر براندازی چه سازم
چسازم چاره کار تو واقف	اسیری شوخ طنازی چه سازم

با اشک شام و بآه سحر چه چاره کنم ‌‌ دلست باعث این درد سر چه چاره کنم
ز گریه در غم دل ایکه میکنی منعم ‌‌ بگو بجوشش خون جگر چه چاره کنم
بسان آینه واقف تو کرده ام خانه ‌‌ گر از غرور نبینائی ز در چه چاره کنم
ز دست آن مژه خون میشوم علاجی نیست ‌‌ شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم
ز گریه ام جگر پاره آب میگردد ‌‌ نمی کند بدل او اثر چه چاره کنم
ز پا فتادم و او بر سرم نمی آید ‌‌ اگر نه عمر من آید بسر چه چاره کنم
مرا دماغ نمانده است و طبع او نازک ‌‌ شکایت ار نکنم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف
اگر سفر نکنم دیگر چه چاره کنم

چون تار ساز هر چند بازار بی نواییم ‌‌ یکره نوازشی کن بنگر چه خوش صداییم
ما از میان مردم در وضع خود جداییم ‌‌ با درد آشناییم بیگانهٔ دواییم
طفلان سنگدل را یاران ما بگویند ‌‌ تا کی تغافل از ما دیوانهٔ شماییم
با بانگ شادی و غم داییم طرفه ربطی ‌‌ یکدست شیشه از خون یکدست در حناییم
ما را بماتم و شور باشد خوش اختلاطی ‌‌ با خنده قاه قاهیم با گریه هاهاییم
آهنگ تازهٔ عشق تعلیم کرده ما را ‌‌ با بلبل خموشش گرم و هرگه غزل سراییم
با وصف تیره روزی چون خال بر تن ما ‌‌ ما هر کجا که رفتیم بسیار خوش نماییم
رفتی و در قفایت بر خاک ره نشستم ‌‌ برخاستن ندانیم گویی که نقش پاییم
با فوج بی نیازی بر قلب ما چه تازی ‌‌ مشکل چنین دل ما سر لشکر نماییم
ای بخت بی جهت چون کاسهٔ گدایان ‌‌ ما را به پیسه در جام جهان نماییم

واقف نگوی جانان مارا سفر چه امکان
هم بستهٔ وفاییم هم کشتهٔ جفاییم

ترا من یار وفا دانسته بودم
غلط کردم جفا دانسته بودم

دلت دادم مسلمان زاده دیده
نه کافر ماجرا دانسته بودم

گمان بردم که خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم

براهت پا ز سر کردم همان روز
که من سر را ز پا دانسته بودم

مرا در خانه نگذارم نیست آرام
ره کویت چرا او دانسته بودم

همان دم کش بکف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم

بکوی گلرخان آخر شدم خوار
من از اول ولا دانسته بودم

نرفتم کور کورانه درآن کو
من آن را کربلا دانسته بودم

مگر بیگانه بودم آندم از عقل
که او را آشنا دانسته بودم

گمانم در حقیقت باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم

سیه شد روزم از اقبال زلفت
سفش بال هما دانسته بودم

جهانم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

ولا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

تو واقف رند شاهدباز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

بزندان غمت جز ناله و زاری نمیدانم
مرا آزاد کن قدری گرفتاری نمیدانم

بکن بیمم اگر از دیدنت در اضطراب افتم
که من پروانه ام ای شمع خودداری نمیدانم

اگر در شیشه داری خون دل ساقی بساغر کن
که چون اهل هوس من رسم می‌خواری نمیدانم

برو ای همنشین گر خوابت آمد سر ببالین نه
که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

ز بیدردی نگفتم سخت پیکان ترا هرگز
بحمد الله که آئین دل آزاری نمیدانم

شتابان از بر من میرود دانسته میگوید
که من محرم ره و رسم وفاداری نمیدانم

سبکتر میبرد ظلم ز بهار بار سرگرانی را
من وحشی طبیعت ناز برداری

بجرم گلرخان عزت نمی یابد کسی واقف
تو از بهر چه واقف بیکسی خواری نمیدانم

امشب که ز آتش غم جانانه سوختیم
آهی زدیم و بام و در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او
با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم می بیاد عزیزان گرم خوی
از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ ز ناصحی بفرق خویش
ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن [illegible] بیگانه سوز
ما خویش را بگوشهٔ ویرانه سوختیم

از ما مپرس حاصل افشاندن [illegible]
در مزرع امید چه بیدانه سوختیم

هر جا نهیم [illegible] با داغ بیکسی
ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد
رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

واقف مپرس حسرت ما را که چون چنین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

احوال خراب می‌نویسم
نقشی بر آب می‌نویسم

وصف رخ تو خط خوی آلود
با مشک و گلاب می‌نویسم

سوز دل خویش سوی آن مست / از اشک کباب می نویسم
جز روی کباب چیدنی نیست / بر پشت کتاب می نویسم
تا در رقیب من بگویش / آیات عذاب می نویسم
هر ذره خاک درگهش را / خورشید جناب می نویسم
مکتوب شکسته گرد از بس / با چشم پر آب می نویسم

واقف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب می نویسم

منت از خون دل شراب دهم / در جگر پاره ها کباب دهم
کند از رشک موج گیسو را / چون سر زلف گر بتاب دهم
عرق آلوده میروی بشتاب / باش تا چشمی از تو آب دهم
ناله دل فتاده از آهنگ / گوشمالی باین رباب دهم
گر تو شمع و چراغ من باشی / ماه و خورشید را جواب دهم
در بساطم دل خرابی هست / بتو ای خانمان خراب دهم
گشته ام معتکف بمیخانه / جان بپای خم شراب دهم
تشنه آیی بخانه ام ای کاش / که شرابت بجای آب دهم
ساقی آن باده لطف کن که ازو / شیب را مژده شباب دهم
نتوانم دو دیده در جلوه‌اش / بوسه باری بران رکاب دهم
گشته گردد ز رشک من سیماب / گر چنین داد اضطراب دهم
خوان دردی کشیده ام خواهم / که صلای شیخ و شاب دهم

آن کمر هیچ و مهر او واقف
من چه سر آن به پیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم
بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل ز درد عشق بریان دیده گریان یافتم
منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم

خواب دیدم کز نهال عیش می‌چینم ثمر
چون شدم بیدار لخت دل

وا شد دل کرد و نیا ز چشم من بهشت
تا شگفت این غنچه زندان را گلستان یافتم

تا شدم صاحب مذاق آن تلخی دشنامها
شیرهٔ جان یافتم شیرین تر از جان یافتم

بوسه زان دل گرفتم زخم دل را سود کرد
بخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

دوش با دل در خواب رفتم با خیال آن مژه
چون گشادم چشم لخت دل به دامان یافتم

بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر
در سر این قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف عمرها کردم سراغ
اشک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

به گلشن وصف رویت کردم و گل را خجل کردم
حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم

بباغ از خار خار عشق آن سرو قبا گلگون
کشیدم نالهٔ قمری و بلبل را خجل کردم

همیشه می‌کشیدم از تغافل پیش او خجلت
نگاهی واکشیدم زو تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازین دریا ولی بی منت گردون
زدم بر آب پیما کاسه و پل را خجل کردم

ز من شرح پریشان حالی خود پیش او واقف
بنو می شد ادا کان زلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگرچه دست بکاری که داشتم
بستم دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق
این جا بگو دکان سر و کاری که داشتم

با آنکه رست از گل من صد هزار گل
از دل نشد برون دو سه خاری که داشتم

بر باد رفت عاقبت از خصمی خدا
در کوی یار مشت غباری که داشتم

ـت از دلم بدر چو در آمد غم فراق
بر خود گمان صبر و قراری که داشتم

جـ خط تو سپاهی کنان رسید
یک عمر انتظار بهاری که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم بدل هنوز بخاری که داشتم

با آن سیمین بدن زر بگذرانم
تکلف بر طرف سر بگذرانم

بدست آورده ام مشت سپندی
که در بزمش بمجمر بگذرانم

مسیحائی مرا از من بگوئید
که من تا کی به بستر بگذرانم

دل افسرده را صد پاره سازم
کباب آسا باخنجر بگذرانم

کنم دعوی که فربه شد غم من
گواه این جسم لاغر بگذرانم

اگر دانم که راضی می شود یار
دل و دین و سر و زر بگذرانم

بیاد چشم خوشش دنبالهٔ او
جگر روزی بخنجر بگذرانم

ندارم هیچ واقف چون ظهوری
دلی دارم به دلبر بگذرانم

اشک را بافته ام پرده و زخود چه کنم
چه کنم آه بلخت جگر خود چه کنم

کرده امید رهائی ز دل من پرواز
گر نریزم بقفس بال و پر خود چه کنم

از حسد باد بکویت نه برد گرد مرا
چون فرستم بتو یا رب خبر خود چه کنم

گفتی از ناز که میسوزد به داغم چون شمع — گر نه فرمان تو گیرم به سر خود چه کنم

گاه در زلف تو گه جانب سنبل نگرد — آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم

سر و کارم به دل سخت بتی افتاده است — نزنم سنگ خدایا به سر خود چه کنم

چاره مردم غماز چه سازم واقف
سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیده دارم — جان بر لب رسیده دارم

چشم از چشم یار می ترسد — دل ز مژگان گزیده دارم

ناله چند کرده ام موزون — نه غزل نه قصیده دارم

همچو گل خنده بر تو دارد — طرفه جیب دریده دارم

ناله قد کشید ز سینه من — سرو قامت کشیده دارم

زان کنم گریه های یعقوبی — که غم نور دیده دارم

برنگردم به گفته ناصح — من به خوبان عقیده دارم

شده ام رام چشم آهو چشت — گرچه طبع رمیده دارم

چه کنم آرزوی گل چیدن — شکوه دامان چیده دارم

گر رسیدی نمیروم از جا — خاطر آرمیده دارم

از برای نثار او واقف
جان بر لب رسیده دارم

آن قد دلپسند را نازم — سرو دستار بند را نازم

کشته‌ایست هر کرا باقی است — آن نگاه کشنده را نازم

دل درین بزم سوخت پا بر جا — طاقت این سپند را نازم
عقل درمانده کم و کیف است — عشق بیچون و چند را نازم
اتفاقی بمهر و ماهش نیست — آن تغافل بلند را نازم
زهر با غوطه در شکر زده است — آن لب نوشخند را نازم
کرد شوریده تر مرا ناصح — نازم این طور پند را نازم
آهوی چشمش شکارم کرد — صید صیاد بند را نازم
همه گردن کشان اسیر وی اند — شوخ کاکل کمند را نازم

مرد و هرگز نبرد نام دوا
واقف دردمند را نازم

ما دل صد پاره در فکر شراب انداختیم — نسخهٔ رنگین بود از غفلت در آب انداختیم
در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم — برگ گل را شعله‌سان در اضطراب انداختیم
جوش زد بی اختیار از دیده سیلاب سرشک — تا نظر بر حال این دیر خراب انداختیم
پیش او شرح پریشانی ما سودی نکرد — طرهٔ او را عبث در پیچ و تاب انداختیم

تا بکی از بزم می باشیم واقف بر کنار
هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم

دولت اگر دستم دهد از دست اغیارش کنم — گر بخت یار من شود با خویشتن یارش کنم
خواهم که یکشب گریه در پای او انداختیم — شوری بعالم افگنم از خواب بیدارش کنم
از حال زار خود دگر نگذارم او را بیخبر — خفته است بیدارش کنم مست است هشیارش کنم
گر دل بدردگاری کند هم دیده ام یاری کند — چندان بگریم پیش او کز خویشتن بیزارش کنم

این همه دلبستگی خواهم که از کویش زدم — تا چند آزارم کند تا چند آزارش کنم
سودا ز زلف عنبرین سود است بسیار یقین — سرمایهٔ دنیا و دین آن به که در کارش کنم
تا چند بینم در برم دل لاف مستوری زند — بیرون کنم زین خانه و رسوای بازارش کنم
از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است — گر سبحه در دستم فتد فی الحال زنارش کنم
واقف ندارد آن پری از شان حسن خود خبر — آئینه تا بینم باو از خود خبردارش کنم

گرچه ما از زمانه سوخته ایم — قدر ما عاشقانه سوخته ایم
بلبلان ترانه سوخته ایم — پر و بال آشیانه سوخته ایم
مزرع ما چگونه سبز شود — همچو خال تو دانه سوخته ایم
صحبتش در گرفته با اغیار — ما عبث در میانه سوخته ایم
نیست ما را بجز ز مسجد و دیر — ما فقیران خانه سوخته ایم
شمع در صد در بزم میسوزد — ما بر آن آستانه سوخته ایم
سوخت پروانه در حضور چراغ — ما از و غائبانه سوخته ایم
آتشی در من بدل افتاده است — هان خبر گیر تا نه سوخته ایم
ما بدل داغ نامرادی را — بهر او زمانه سوخته ایم
نیست همداغ ما کسی واقف — در محبت یگانه سوخته ایم

چنان مکن که ز کوی تو خوار برخیزم — ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم
بیا و وعده وفا کن وگرنه بهر خدا — بگو که من ز در انتظار برخیزم

قیامتی شود آندم که من ز دست غمت — دریده جیب کفن از مزار برخیزم

برنگ لاله ز درد تو صبح رستاخیز — ز خاک با جگر داغدار برخیزم

همان بخاک نشینم ز کلفت دوران — هزار بار اگر چون غبار برخیزم

بهرگ خویش نشینم بزندگی سوگند — خدا نکرده اگر از کوی یار برخیزم

ز گریه کار بجائی رسانده ام واقف — [illegible] بال ابر بهار برخیزم

شب هجر تو کی در دیده راه خواب میدادم — دماوم خانه را از گریه با سیلاب میدادم

اگر از گلشن عشقم قبا خاکستری میشد — هزاران جور را پیراهن سنجاب میدادم

اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا با من — سر زلفت ترا با رشتهٔ جان تاب میدادم

بیاد قامتش عمریست میگریم چه حاصل شد — ثمر میداد روزی کز نهال این آب میدادم

نمیگردد کم از اظهار درد دل چنین دانم — مگر روزی نه من دردسر احباب میدادم

طپیدن شیوهٔ ذاتی بود سیماب را لیکن — شب از بیطاقتی پندِ دل بیتاب میدادم

محبت رنگ شرکت بر نتابد ورنه من واقف — صلای گریهٔ خونین بشیخ و شاب میدادم

۷ بشارت کن اجل جان میرسانم — بفرمادین و ایمان میرسانم

شهید ستم ترسیم عشق بلندی — بآن سرو خرامان میرسانم

دل دیوانه ام مشتاق سنگ است — سلام او بطفلان میرسانم

دلم خون گشته از ذوق شهادت — بعرض تیغ جانان میرسانم

ندارم چیز دل جمعی ز دنیا — بآن زلف پریشان میرسانم

بزخم دل نمک پاشی ضرور است / به آن لبهای خندان می‌رسانم
اسیرم در قفس لیکن صفیری / به مرغان گلستان می‌رسانم
دلم خون میشود از ضبط ناله / سرشکی تا به مژگان می‌رسانم
نمی آید ز دستم گرچه کاری / گریبان را بدامان می‌رسانم
ز هم گردد خور شمشیر نازش / یکی [illegible]

بسان شمع واقف از گل فیض
سر خود را بپایان می‌رسانم

خون گشت دل از داغ جفای تو دگر هم / رحمی نه نمودی به تو کردیم خبر هم
زین بعد من و صبر که دلدار گرانست / سودی نه رها شد شب آباد سحر هم
عشقت نکشد از دل ما رخت اقامت / صد مرتبه از شهر تو کردیم سفر هم
بر هیچ کسی ای پسر از خویش نگردد / این چیست بیانند نهانی به پدر هم

واقف مکن اظهار پریشانی خود را
تا کی ز تو آن طره شود درهم و برهم

من اگر مشت زری می‌خواهم / از پی سیم بری می‌خواهم
اشک خونین جگری می‌خواهم / آه آتش اثری می‌خواهم
در مزاجم رگ سودای هست / زان مژه نیشتری می‌خواهم
سرمه منظور نظر نیست مرا / قدر خاک دری می‌خواهم
نشنوم تا سخن بیدردان / از خدا گوش کری می‌خواهم
تا بداد لب خشکم برسد / بدعا چشم تری می‌خواهم

بوسه ده که بسی بند و قم / تلخ کامم شکری می خواهم
نازک افتاده مزاجم در عشق / دلبری موکمری می خواهم
نیستم قابل فیض صیاد / لائق دام پری می خواهم
آرزومند شهادت چو شوم / درخور تیغ بری می خواهم
نزد آتش وادی ایمن واقف / همچو موسی شرری می خواهم

میتوانم ز سر هر دو جهان برخیزم / نتوانم ز در پیر مغان برخیزم
نام من بندهٔ عشق است و نشانم داغش / روز محشر بهمین نام و نشان برخیزم
بجرم از پای نگذرم مستان برخیزم / گر دهد دست وصال تو جوان برخیزم
چند گوئی که غلامی ز بر من برخیز / در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم
ای که گفتی به سر طرهٔ من سودا کن / باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم
گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد / من هم از روی ادب از سر جان برخیزم
گر کشی شوخ ز بزم نخیزم هرگز / من نه آنم که به تحریک زبان برخیزم
نه هم دامن دیوانگی از کف که بحشر / چون گل از خاک بهان جامه دران برخیزم
این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد / واقف از پای خم باده چه سان برخیزم

شکوه ها از یار در دل می برم / از گلی صد خار در دل میبرم
حرفهای گفتنی تا گفته ماند / میروم تا چار در دل میبرم
کی توان گل کرد خاک کوی او / گریهای زار در دل می برم

گفتم ارنی لن ترانی گفت یار
حسرت دیدار در دل می‌برم

خوشه‌ای زین خرمنم حاصل نشد
غصهٔ صد خروار در دل می‌برم

خانمان خلق نتوان سوختن
آه آتشبار در دل می‌برم

واقف از کم التفاتی‌های او
شکوه‌ها بسیار در دل می‌برم

ز بیگانه گاهی گاه پیش خویش می‌نالم
خدنگی خورده‌ام زان چشم کافرکیش مو نا

بمنزل نارسیده هر قدم زاریست کار من
مرا تا هست راهی چون جرس در پیش مینا

نمی‌آرد بشورم او بچشمم گر نمک ریزد
دگر غیری مرا مرهم نهد بر ریش می‌نا

بطور خود مرا بگذار ناصح حالتی دارم
که گر گویی فلانی ناله کم کن بیش می‌نا

مده نسبت به نی همدم مرا در نالهٔ خود را
که او می‌نالد از بیگانه من از خویش می

بکویش هر کسی فارغ ز درد و غم زهی قسمت
من از نیشش میگریم من درویش می‌نا

نمی‌نالم گر آن زلف از صبا شد درهم و برهم
دل آسوده افتاده است در تشویش می

هوس کردم که از نوشین لبش کامی کنم شیرین
از آن مژگان زهرآلوده خوردم نیش می‌نا

بمقصد هست راهی از جنون نزدیکتر واقف
مرا افکنده دور این عقل دوراندیش می‌نالم

من با دل سخت تو در افتاد ندارم
با سنگ سر جنگ چو فرهاد ندارم

گر وصف دهان تو نگویم چه بگویم
شیرین‌تر از این هیچ سخن یاد ندارم

بر یاد قدت میدهم از چشم خودش آب
ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم

آن سوی دو عالم بود آرامگه من
من کار به ویرانه و آباد ندارم

در کوی تو ام هیچ غم مرگ نباشد | صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نشوم همسفر قافلهٔ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

نغمهٔ هجران کشیدم و رفتم | زهر حرمان چشیدم و رفتم

[illegible] | روی خویش اندر دو دیدم و رفتم

نقد جان صرف کرده ... | خنجر ... خریدم و رفتم

بوسه زان لب نشد ... | ... گزیدم و رفتم

آمدم شب نهفته در کویش | زاری دل شنیدم و رفتم

... آمدم ... | دم سردی کشیدم و رفتم

... | جامه چون گل دریدم و رفتم

... واقف
گل ... چیدم و رفتم

شب هجر تو داغ می سوزم | چه قدر یاد داغ می سوزم

چشم بر راه او ز اول شب | تا سحر چون چراغ می سوزم

لاله سان در معاشران چمن | بی تو بر کف ایاغ می سوزم

می زنم جام عشق پی در پی | داغ بالای داغ می سوزم

آنچنان گرم رفته دل برم | که کنم گر سراغ می سوزم

یافتم شغل عاشقی واقف
خانمان فراغ می سوزم

با غیر سری داری و گویی که ندارم
پنهان نظری داری و گویی که ندارم

ای خانه برانداز بسر کوچهٔ اغیار
شبها گذری داری و گویی که ندارم

ما را دهنی تلخ تر از زهر و تو بیغم
تنگ شکری داری و گویی که ندارم

از عشوهٔ پنهان پی غارتگری دل
با خود حشری داری و گویی که ندارم

از راز نهان تو خبر یافته واقف
دل با دگری داری و گویی که ندارم

بدامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم
که خود مانند صبح از راه چاک پیرهن رفتم

ز هستی تا خوشیها دیدم و ساز عدم کردم
هوای غربتم ناساز شد سوی وطن رفتم

نه گل چینم که باشم بار خاطر عندلیبان را
نسیمم تازه گل بوی گرفتم از چمن رفتم

ببین از سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان ما را
که من جان کندم و ناکام همچون کوهکن رفتم

سراپایم چو زلف دلبران شد پرشکن آخر
ز سودا بسکه در دنبال زلف پرشکن رفتم

دلم جایی نخواهد رفت هر چند از پریشانی
بزلف یار میگوید شبست خویش با من رفتم

باین هستی کم فرصت چو صبحم خنده می آید
سر از جیب عدم تا برکشیدم در کفن رفتم

چراغ آن شمعی که بی فانوس سوزد دیدهٔ محفل
بسر بردم به بی پیراهنی بی پیرهن رفتم

ز شمع امشب بمن پروانه سر پروانه می آید
من ای آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

ز درد داغ غربت نیست فریادم شب و روزم
بفریادم ازین کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش می برد واقف
تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین که من رفتم

دیگر بجوش آمده دریای گریه ام
بیدردمن بیایند تماشا ز گریه ام

باکیه گر تماشی و چشم دیدنی است
ای ابر تر بیا که مهیای گریه‌ام

بر دل غبار بسکه ازین خاکدان نشست
در راه شوق رفته بگل پای گریه‌ام

افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک من
چون ابر در هوای تو رسوای گریه‌ام

خواهد کسی [illegible] با چنین کشید رخت
می‌تابد این ستاره ز سیمای گریه‌ام

[illegible] گرفته است
زان دم که گشته است روان پای گریه‌ام

گوید کنار من ز فراغت بچشم من
برهم بریز اشک که من جای گریه‌ام

در دشت عشق آه بجائی نمی‌برد
چون تو فکنده سلسله در پای گریه‌ام

شد خانمان خراب ز سیل سرشک من
پروای گریه‌ام نکنی وای گریه‌ام

واقف چه می‌کنی چو قلم سرزنش مرا
از سر نمی‌رود سر سودای گریه‌ام

خوش آن روزی که من این رنج غربت در وطن گویم
برآیم از قفس و داد اسیری در چمن گویم

گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیدم
نه کس با من سخن گوید نه من با کس سخن گویم

تو ام هر چند حرف تلخ زهرآلود می‌گوئی
منت جانا شکرلب خوانم و شیرین‌دهن گویم

نمی‌اندازد آن سرو سمن بر گوش هر حرفم
روم در باغ و حال خویشتن با سرو و سمن گویم

باین ترتیب شاید در میان پرسد احوالم
چو پیش او که از مجنون گهی گه کوهکن گویم

بیک تحریک مژگان قالب لیلا زدی هم
نمی‌دانم تر دامن دل‌شکن یا صف‌شکن گویم

نه تنها از تو مجنون گشت سودا لیک لیلی هم
ترا ای عشق کافر دل بلائی مرد و زن گویم

بخاموشی مرا نگذار انگشتم مزن بر لب
که پیشت جای انگشت است هر حرفی که من گویم

ز ضعف دل باین حالم که نتوانم سخن گفتن
اگر روزی برآرم تاب بی‌تابی فتن گویم

شنیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی | جهان را سر بسر دار المحن بیت الحزن گویم

بدل کرده به پهچهه بلبل و ران گلشن
که من واقف سخن از گلعذار خویشتن گویم

ستم جانی منت شناخته ام | ای فلانی منت شناخته ام

گرچه نا مهربان نیا هستی | مهربانی ز منت

مردم و باورت نمی آید | بدگمانی منت شناخته ام

کن ای عندلیب دعوی عشق | قصه خوانی منت شناخته ام

دل ستاندی و مانده جان انهم | می ستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانے منت شناخته ام

ستمگر عشوه یارا من خوب می شناسم | این یار بیوفا را من خوب می شناسم

از دست برده دل را پامال می نماید | خوبان دلربا را من خوب می شناسم

هرچند خویشتن را بیمار وا نماید | آن چشم فتنه زا را من خوب می شناسم

آن دل که یار دارد دل نیست گوش کن گوش | سنگ است و سنگ خارا من خوب می شناسم

بر شیشه های کس رحمی نمی نماید | سنگین دلان شما را من خوب می شناسم

هر رنگ جلوه دارد با چشم آشنائی | آن حسن خود نما را من خوب می شناسم

دیوانگان خود را کی می شناسد از ننگ | آن طفل میرزا را من خوب می شناسم

وارد بسر خیال هم چشمی تو نرگس | این کور بی حیا را من خوب می شناسم

بیگانه اند و اغیار هرگاه می نشند کار | یاران آشنا را من خوب می شناسم

رفتم پی گدائی وی بر درش چه شنید	گفتا که این گدا را من خوب می شناسم
دارند با جوانان واقف سر نهفته	پیران پارسا را من خوب می شناسم
[illegible] پیکر دگر معلوم	کردم از دقت نظر معلوم
[illegible] از نقطهٔ سهو معلوم	بتامل شد اسفید دم معلوم
از عقیق لبش دو روزی صبر	می توانم ولی جگر معلوم
دیده را نم بروی روز افگند	پرده دار بی ز پرده در معلوم
نغمهٔ عیش از دلم مطلب	نفس خویش ز نوحه گر معلوم
شور و غوغای بلبل از عشق است	ورنه اینها ز مشت پر معلوم
خط بر آن زلف میکشد لشکر	شانه دیدم شد این خبر معلوم
زر طلب می کنند سیمبران	سر نثار شماست زر معلوم
نامه از بار شرح غم سنگین	طاقت مرغ نامه بر معلوم
کعبهٔ وصل دور و راه دراز	سعی پای کوته است پر معلوم
هیچ جز من بنده بی خریدار است	سر بسر عیبم و هنر معلوم
از ازل تا ابد فسانهٔ اوست	قصهٔ عشق مختصر معلوم
لب من خشک گشته از تف آه	چارهٔ آن ز چشم تر معلوم
درد دل پیش او مکن واقف	حاصل غیر درد سر معلوم
با اشک و آه و درد و داغ و دوا زیستم	ندارم چاره ناچار با این چاره می سازم

بلاهای کزین در عاشقی بهر تو می بینم
اگر گویم ز مشتاقی ترا بیزار می‌سازم

شبا روز [illegible] یاران تا شود ظاهر
دگر خود را بر هم امتحان بیمار می‌سازم

شب از درد تغافلهای او چون صبر کنم [illegible]
ز شور گریه بخت خفته را بیدار می‌سازم

ندارم غمگساری تا بگویم درد تنهائی
بکنج بیکسی [illegible]

بس ده قاصد این صد پاره مکتوبی [illegible]
چو [illegible]

[illegible] از رنگین نوائیها
[illegible] در هفته گلزار می‌سازم

سلیم افتاده واقف بسکه طبعم از صفای دل
چو آئینه بهر صورت که افتد کار می‌سازم

از کوی یار خاک بسر کرده میروم
از سر هوای عشق بدر کرده میروم

بیش آمده است راه جگر خوار دیدم
برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم

ای خواجه [illegible] کشته
دانسته باش بنده خبر کرده میروم

از من مشو ملول کزین انجمن چو شمع
[illegible] شبی بگریه سحر کرده میروم

افگنده‌ام ز چشم [illegible]
[illegible] اشک پای ز سر کرده میروم

از من [illegible] که با این [illegible] شوق
بر عارض تو یک دو نظر کرده میروم

دشمن چو تیغ [illegible] می زند مرا
از [illegible] دوست قطع نظر کرده میروم

خالی [illegible]
واقف [illegible] کرده میروم

یار ما [illegible]
[illegible]

[illegible] صبا دل شکسته افتاد
[illegible] افتاده [illegible]

شب هجر بود آبستن | صبح وصلی اگر نزاد چه غم
با خیال تو شادی داریم | گر وصال تو رو نداد چه غم
نامه از خون دل تمام کنم | از مدد ماند گر مداد چه غم
[illegible] | آسمان بر زمین فتاد چه غم
[illegible] | گشته گر دهر پر فساد چه غم
خوبرویان ز چشم بد ترسند | گر نخواندند ان یکاد چه غم
مال و جاه از هوا و غم باشد | گر نداری تو این مراد چه غم
غم آتی مخور که باد قرین | گفت اگر عیش غیر باد چه غم
بخت کورست چون زمین با غم | هست دشمن اگر زیاد چه غم
من چو از سر نهاده ام خواهش | دیگران حسن بد نهاد چه غم
در هواداری سر زلفی | عمر گر میرود بباد چه غم
چون مراد تو نامرادی ماست | گر بمیریم نامراد چه غم
از علاج بلای گوناگون | با تو چون هست اتحاد چه غم
ابرویت گر کشد تیغ جفا باکی | غیر هست گر گشاد چه غم

واقف از گریه های خویش بپرس
بر که هم دست شد اعتماد چه غم

جان شهید و نگوی تو سپرم نشده بیم | [illegible]
تا بکی گرم با غبار نشان دیده ما | [illegible]
این جهان چیست عرض شو با ما رانش | [illegible]

ز جهان گذران سخت بکم در رفتیم | گرد بسیار درین قافله خوردیم و شدیم

غم و دردی که بجان ماند ز مجنون واقف
همره خویش ازین بادیه بردیم و شدیم

من کجا گو سر یکدانه بدامن دارم | بیکسم اشـ ... امدا
من ازین ره نفشانم ز جهان ... | ... سم خود آ
خرده سالان نتوانند جدا کرد از جا | پای ... جه بزرگانه بدامن دارم
تا فشانم بسر تربت جان سوختگان | بعوض گل پر پروانه بدامن دارم
هر قدر سنگ ز اطفال بر آتش خوردم | از برای دل دیوانه بدامن دارم

همچو زهاد سر سبحه ندارم واقف
که سر گریه مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم | جان ندارم زندگانی چون کنم
جان بده گفتی همین دم میدهم | من سبکروحم گرانی چون کنم
زنده ام در هجر و بس شرمنده ام | چون کنم با سخت جانی چون کنم
مردم و تو زنده پنداری هنوز | آه با این بدگمانی چون کنم
بر در تو تشنه دیدار جویان میبرم | گر بگویی لن ترانی چون کنم
خاکم و چسپیده بر دامان تو | گر تو دامن برفشانی چون کنم
بس کهنم از عشق چون شد پیر | پیر گردیدم جوانی چون کنم
نیست پاس شوخ چشمان کار سهل | آهوان را گله بانی چون کنم
چون حریف عشق مرد افگن شوم | ناتوانم پهلوانی چون کنم

ای که گوئی شاد زی آهسته باش — با غم و درد و فلانی چون کنم
شمع پیش صبح میگردد خموش — با تو بی من آتش زبانی چون کنم
گشته ام بلبل ز عشق تو گلی — گر کند عاشق پرانی چون کنم
[illegible] — تو همان نامهربانی چون کنم
[illegible] نگه [illegible] تو — آه با این ناتوانی چون کنم

من کنم واقف گدائی انگهی
پس بخیر در زبانی چون کنم

خواهم که بهر یار دل آزار بگریم — چندانکه کند درد دل افگار بگریم
خوئی که بدل کرده ام از درد جدائی — گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم
بیزار شده از زاری من بادیه پیمانم — بنشینم و بر زاری خود زار بگریم
ای کاش راحت نمک لطف نکوئی — حیران شده ام بر دل افگار بگریم
ضایع چه کنی وقت من غمزده ناصح — برخیزم و ناله و بگذار بگریم
نازک دلیم گفت درین بادیه تا کی — چون آبله از کاوش هر خار بگریم

واقف اگر افتد بکفم دامن وصلش
عمریست که خون گریم و بسیار بگریم

با خود از دستیش این همه دشمن کردم — کس به دشمن نکند آنچه بخود من کردم
شمع سان شکر که از دولت بیداری بخت — خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم
تا شد افروخته تا صبح قیامت داغم — این چراغیست که از روی تو روشن کردم
کوچه عشق ز خاکستر دل سوختگان — گلخنی بود ز آب مژه گلشن کردم

[illegible]ران است بمن از دو سه روزی صیاد | من کجا کی بقفس یاد نشیمن کردم

[illegible]ست تر شد دلت از زاری بد تا نیم | خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم

[illegible]درین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر | زندگی فاخته سان طوق بگردن کردم

[illegible] تا به کمرش بسکه مرا لاغر ساخت | رشته آسا گذر از چشمهٔ سوزن کردم

[illegible]ل از غیر تو پرداخته ام چیست حجاب | پرده بردار که

[illegible] خالی ز در دوست رسانید بمن | [illegible] من کردم

[illegible] پر فشانها که بیاد گل رخسار کسی | همره بلبل شوریده بگلشن کردم

[illegible] گلشن کوی تو ندیدم خود را | من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

برق در خاطر سلم اید ل زدی از ناله چرا | چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم

[illegible] بغیر یاد مرا کس نرسید | گرچه یک عمر بزندان تو شیون کردم

وصف روی تو به بتخانه بوجهی گفتم | کهبتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آن گل ز جفا در دل من خار شکسته | من از آن خار چه گلها که بدامن کردم

ز کویش دوش رفت از غیرت اغیار می‌بستم | بچون دیده نقش خویش بر دیوار می‌بستم

سری با خود نمایانم ندارم ورنه چون گل | دل صد پاره را بر گوشهٔ دستار می‌بستم

کجا رفت آنکه بیک دم تلافی از نمک شبها | اگر روزانه مرهم بر دل افگار می‌بستم

مرا امید بود دل بیمار گر بودے | برای او هزاران نسخه چون عطار می‌بستم

ندانستم که خواهد شد گرفتار پریشانی | من آن روزی که دل در طرهٔ دلدار می‌بستم

ز بی قدران این محفل بفریادم اگر بس | زبان حال فهمیدی لب از گفتار می‌بستم

رسیدی گر ز باغ عیش برگ گلدسته دستم — بدست غم چرا پشتاره های خار می‌بستم

نیارم نیست امید نوازش ورنه من واقف
بپشت خویش را بر سان همچون تاری می‌بستم

هیچگه یاد آن ستم نکنم — که چو یعقوب گریه سر نکنم
سر نکنم — تا ازین غم بکس خبر نکنم
دیده [illegible] ندید — بعد ازین سوی او نظر نکنم
بد رفیق است دل جدا حافظ — همره او دگر سفر نکنم
نیست چون جوهری درین بازار — قطره خویش را گهر نکنم
اگر از کوه درد جان ببرم — هوس یار خوش کمر نکنم
کرده زلف تو ام مطول خوان — قصه خویش مختصر نکنم

نیست یک شب که بستر و بالین
واقف از آب دیده تر نکنم

بار غمهای تو با جسم حقیری می‌کشم — دیر پروائی مکن جانا ز دیری می‌کشم
تحفه دیگر بغیر از دل ندارم دلربا — گر پذیرد پیش یار دلپذیری می‌کشم
بیدماغم کو دماغ خود بخود نالیدنم — میکشم تکلیف بلبل تا صفیری می‌کشم
میتوانم ضبط عنان دل ولی لرزم بخود — سادگی بنگر سر زنجیر شیری می‌کشم
سرمه خط جوانان بی بصیرت میکند — بعد ازین منت ز خاک پای پیری می‌کشم
ای کمان ابرو لقب یابند دل و جان تو دوش — انتظار ناوک نازت ز دیری می‌کشم
تا مرا آئینه سان از عیبم آگاهی دهد — خویش را در صحبت روشن ضمیری می‌کشم

چون تیمم افتاده ام واقف درین وادی تنها
دست بر سر انتظار دستگیری میکشم

زدست عزیزان و وطن میگذارم | وطن گر بهشت است من میگذارم
هوای قفس بخت آتش بسالم | [illegible]
دلم را که وارد هوای شکستن | [illegible]
گرفتم که دامن ز دستم کشیدی | [illegible] من میگذارم
مرا خانه آبود دل نام لیکن | زدست تو بنیاد کن میگذارم
ازین بد حریفان خدا حافظت باد | ترا است در انجمن میگذارم
گرفته گریبانم و دامنش من | نه او میگذارد نه من میگذارم
دهم جان بتلخی که شیرین لبی را | بصد حسرت کوهکن میگذارم

مرا نسبتی هست با شمع واقف
چو میرم همین پیرهن میگذارم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم | یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم
بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار | فریاد میکند که ندارد هزار چشم
رفتی و شب نمونهٔ روز حساب شد | بیکر و بیتو تا سحر اختر شمار چشم
مانند خال چشم سیه کن بروی یار | یک لحظه هم ز عارض او بردار چشم
نگشاده ام ز تنگدلیها درین چمن | چون غنچهٔ فسرده بروی بهار چشم
یک لحظه درد دوری طاقت گداز دید | اشکی شد و چکید مرا در کنار چشم
از جوش گریه فرصت نظاره نداد | ما را شب وصال نیامد بکار چشم

ی از کوی یار بیاوردی ای صبا   بسیار بوده در رهت امیدوار چشم
ج من از نظاره مکن آه چون کنم   می افتدم بروی تو بی اختیار چشم
ل اسیاه رحم بحالم نمیکند   کردم سپید در رهش از انتظار چشم

نظر بزلف وخط دلبران مکن
...دود و غبار چشم

زا با من سر جور و جفا بوده است دانستم   گناه من همین مهر و وفا بوده است دانستم
زا ای بی مروت دوست گفتن بازبانیهان   غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم
خدنگ غمزه ابرو کمانان از نشان دل   نمیگردند خطا تیر قضا بوده است دانستم
زین آهسته رفتنها از ین ره برگشتم ودیدنها   ترا جانا حریفی در قفا بوده است دانستم

نرفت از شربت وصلم حرارت از جگر واقف
مریض عشق را مردن دوا بوده است دانستم

خون نمی گشتی دلم دلدار گر میداشتم   غم نمی خوردی مرا غمخوار گر میداشتم
میکشیدم منت دار الشفا را لاعلاج   چشم بیمار و دل بیمار گر میداشتم
پی سر و سامانیم افگنده در رنج خمار   می نمودم رهزنی دستار گر میداشتم
میسپردم جان از برای یک نگاه خشمناک   آه چشم مرحمت از یار گر میداشتم
دل بجان آمد ز ضبط شکوه آن بیوفا   وه چه میشد رخصت اظهار گر میداشتم
از پی بوسیدن پایت جواب ای سرو ناز   میرسیدم طاقت رفتار گر میداشتم

کی به مسجد همچو واقف می نمودم اعتکاف
ره درون خانه خمار گر میداشتم

سر از قدم تو بر نداریم ‌ ‌ ‌ ‌ گر تیغ کشی خطر نداریم
ای عشق ز ما مباش غافل ‌ ‌ ‌ ‌ غیر از تو کسی دگر نداریم
کردیم بر تو قصه کوتاه ‌ ‌ ‌ ‌ ما طاقت درد سر نداریم
ما را صبر از عشق او نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ما تشنه لبانیم [illegible] نداریم
این دم منشین بجا که چندان ‌ ‌ ‌ ‌ امید ز [illegible]
از ما احوال دل مپرسید ‌ ‌ ‌ ‌ دیریست [illegible] نداریم
مشکل ز در تو رفتن ما ‌ ‌ ‌ ‌ ما طاقت این سفر نداریم

واقف صیاد دام گسترد
افسوس که بال و پر نداریم

بی تو نظاره چمن کردیم ‌ ‌ ‌ ‌ گریه ها بر گل و سمن کردیم
یک قلم صرف شد سیاهی چشم ‌ ‌ ‌ ‌ بس که مشق گریستن کردیم
بر لبش دوش نام بخیه گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ زخم را خاک در دهن کردیم
جیبهای که پاره شد در عشق ‌ ‌ ‌ ‌ ما گرفتیم و پیرهن کردیم

واقف از جان و جامه بیزاریم
خویش را زنده در کفن کردیم

با چنین بخت که ره نیست بزندان توام ‌ ‌ ‌ ‌ کی دهد دست تماشای گلستان توام
فتنه لشکر بیگانه بگردش نرسد ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام
گوهر افشان مدیح در دندان توام ‌ ‌ ‌ ‌ گوش بر حرف من انداز ثناخوان توام
تا بکی آینه منظور نظر خواهی داشت ‌ ‌ ‌ ‌ نظری جانب من نیز که حیران توام

شانه ناکرده بگیسو برهمن مے آیے / گر بدانی که چه مقدار پریشان توام

قدمی رنجه کن ای سیل بویرانهٔ من / من هم آخر یکی از خانه خرابان توام

هوسم هست که پیش تو زنم داد از تو / کاش یکروز گذارند بدیوان توام

[illegible] بس آسوده دلے / داد بر باد هوا داری داماں توام

[illegible] عشق [illegible] / هست تا جان به تنم بندهٔ احسان توام

واقف امروز چرا دشمن جانم شده است / آنکه میگفت مرا دوش که من جان توام

نه من وصل و نه هجران می پرستم / محبت هرچه گفت آن می پرستم

ترا آنی است کان با هیچکس نیست / ترا من از پی آن می پرستم

به بستر دیگران را گل بیفشان / که من خار مغیلان می پرستم

مرا با غنچه و گل نیست کارے / من آن سوفار و پیکان می پرستم

من آن دیوانهٔ پیرم درین دیر / که چون بت سنگ طفلان می پرستم

نمکدان گشت داغ شور بختم / همان لبهای خندان می پرستم

برهمن می پرستد گر چه بت را / ترا من زان دو چندان می پرستم

بجرم دوستی جانم بر آورد / هنوز آن دشمن جان می پرستم

به پیش باز آزادی مزن حرف / که من زنجیر و زندان می پرستم

غزالان را بیا و چشم شوخت / بیابان در بیابان می پرستم

مرا با سبزه نبود اعتقادے / غبار کوی جانان می پرستم

بحمد الله که من با خاطر جمع / سر زلف پریشان می پرستم

من آن مرغم که از ذوق اسیری — قفس را چون گلستان می پرستم
مرید دردم و در دست پیرم — چو بیدردان نه درمان می پرستم
خرابیهای دل را دوست دارم — برای کنج ویران می پرستم
درون خانه راهم نیست واقف — درو دیوار جانان می پرستم

دلش خارست صد بار آزمودم — [illegible] بسیار آزمودم
دم آخر شنیدم کوهکن گفت — بلای سخت این کار آزمودم
خطا هرگز نگردد ناوک آه — نگر روز شب تار آزمودم
ببیاران دل از پیران ربائی — ترا ای طفل طرار آزمودم
نمی آید بخوابم یوسف من — ندارم بخت بیدار آزمودم
سفر اولیست واقف زین دیارم — که هم اغیار و هم یار آزمودم

جفاجویان ندارند از وفا شرم — بتان را نیست هرگز از خدا شرم
چرا در چشم هر کس می نشینی — ازین مردم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهوا هم نه بیند — که دارد چشم من زان خاکپا شرم
کجا واشود با این هوا دار — گلی دارم که دارد از صبا شرم
ز چشمش شرم دارم ورنه گویم — ندارد چشم شوخش از حیا شرم
برو دیم میدوی ای اشک هردم — ز روی من نمی آید ترا شرم
چسان محرم نماید خون ما را — کف پائی که دارد از حنا شرم

چه بی باکانه بت را می پرستی
مگر واقف نداری از خدا شرم

دل نمیخواهد که من تنها دلی خالی کنم
ابر و شمع و شیشه باید تا دلی خالی کنم

[illegible]
شمع سان در دامن شبها دلی خالی کنم

[illegible]
اشک و پیمانه ام بر پا دلی خالی کنم

فکر زلفش از دماغ من برآورد دست دود
ای خوشا ساعت که زین سودا دلی خالی کنم

ساقی امشب از برای خاطرم پرکن دو جام
تا من از دنیا و از عقبا دلی خالی کنم

سرو و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد
هر کجا از یاد آن بالا دلی خالی کنم

همچو آن ابری که می بارد پریشان در غمت
گاه من آنجا گهی اینجا دلی خالی کنم

حلقه بر هر در زدم واقف کشادی رو نداد
به که اکنون بر در دلها دلی خالی کنم

ز صد رم راند یار از آستان هم
زمین گردید بجا علم آسمان هم

قراری نیست رنگ شادی و غم
بهار این چمن دیدم خزان هم

کجا افسردگیم این دل را که دارد
ز داغت مهر از زخمت نشان هم

زمین گیرم بگو بیش بر نخیزم
نشیند بر سرم گر آسمان هم

متاع سنگ طفلان را بگو بیش
خریدارم اگر باشد گران هم

نو آموز جفا طفلی و لیکن
ز دستت پیر می نالد جوان هم

بخون تشنه است ترک چشمش ازل
مشو ایمن اگر بخشد امان هم

ز شست دوست تیری دم بچشم
نصیب دشمنان گردید آن هم

مرا این ناله مخصوص قفس نیست — که می نالیدم اندر آشیان هم
ز خوش مژگان خونین نالهٔ چشمی — بجانم میرسد خنجر سنان هم
ندانم چه بد کردم که آن شوخ — سبک بگذشت از من سرگران هم

ز من واقف بآن بیدرد گوئی
چه دل بودی به پیراهن نهم جان [illegible]

کی شب هجر تو جانا خواب ستت آید بچشم — [illegible] می آید بچشم
بی شباهتهای دولت هرکه دارد در نظر — گوهر اورا پارهٔ سیماب می آید بچشم
می کشی هرکس که پا از نرگس مستت گرفت — آفتاب محشرش مهتاب می آید بچشم
تا من دیوانه پوشیدم نظر را از لباس — هر کف خاکسترم سنجاب می آید بچشم

تا سری با سجدهٔ تسلیم پیدا کرده ام
تیغ او واقف مرا محراب می آید بچشم

ماه عید ابروش انگاشتم و دل شادم — دوستان جمله بگوئید مبارکبادم
چه خیال است که با شیخ نمایم بیعت — سنگ با پیر مغان دست ارادت دادم
جفت صد گونه غم و دردم ازین غصه که من — در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم
چشمی از دود دلم تر نشود همچو سپند — بی سبب نیست که میسوزم و فریادم
ساده روئی که بمن داد خط بیزاری — خط برآورد و منش خط غلامی دادم
سر سری از سر من چند گذر خواهی کرد — دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک — ترسم از اینکه به بازیچه دهد بر بادم
دل باو دادم و بی مهر برآمد واقف — داد گر کو که ازین ماه ستاند دادم

ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمیدانم
منم آن شعله کز هر باد لرزیدن نمیدانم

بهر یک شب بطرف شمع ای پروانه همراهم
که من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم

زبان دانی گشادم پیش او از شکر طوطی ...
کنون درمانده ام چون طفل پیچیدن نمیدانم

... از این چه ... چشم ما نخلی نمی سازد
زنالیدن چه پرسی غیر کاهیدن نمیدانم

... چینی
تو ام ناخن بدل مزن که نالیدن نمیدانم

... در عذر خواهی ...
که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمیدانم

هوای دشت پیمائی ربوده از کف عنانم را
چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمیدانم

ندارم میل طبع روشنم با خود نمائیها
منم از برق کمتر لیک رخشیدن نمیدانم

چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شگفتنها
که من چون غنچهٔ التصویر خندیدن نمیدانم

گذشتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی
ببوی گل شدم قانع که گل چیدن نمیدانم

اگر پیر مغانم باده ریزد در گلو واقف
وگرنه من چو مینا باده نوشیدن نمیدانم

آنکه فکر دل بیمار نکرده است منم
درد خود پیش کس اظهار نکرده است منم

آنکه با دشمنی اقرار نکرده است توئی
وانکه از دوستی انکار نکرده است منم

آنکه چون عهد وفادار نبوده است توئی
وانکه در عهد جز این کار نکرده است منم

آنکه در چشم سگانت ز وفا خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم

آنکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشه ز اغیار نکرده است منم

آنکه ره در دل اغیار بزاری کرده
وانکه راهی بدل یار نکرده است منم

آنکه از درد بلب آمده جانش صد بار
درد دل پیش تو یکبار نکرده است منم

آنکه نالید بسی بر در دلها واقف
زار سے او بدلے کار نکرده ست منم

حدیث روی نکویت شنیده آمده ام
برای دیدن رویت بدیده آمده ام

عجب مدار اگر وحشت است در طبعم
که همچو رنگ [illegible] از خود رسیده آمده ام

نه صبر همدم من آمده است بی طاقت
که دور [illegible]

شنیده ام که سر بنده پروری داری
[illegible] سر دویده آمده ام

ز دست جنبش مهر تو از عدم بوجود
برنگ صبح گریبان دریده آمده ام

بحال کعبه نگر گل بدامن نسیم ریزد
جفای خار مغیلان کشیده آمده ام

زهی سعادت اگر افتد این رکوع قبول
بدرگه تو به پشت خمیده آمده ام

چرا بقصد سر من نمی کشی شمشیر
که من ز جان رگ خویشی بریده آمده ام

ز ذوق این که شوم بسمل و تپم در خون
بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام

بزلف یار ترا واقف از سر سود است
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

غمین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آرم
شدم پیر بی نمک شور جوانی از کجا آرم

بحال مردنم از درد جانفرسای هجرانش
دوای نفع آب زندگانی از کجا آرم

اگر خاموشم از وصف لبش معذور داریدم
شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم

غم او میهمان و من ندارم در جگر آهی
باین افلاس ساز میهمانی از کجا آرم

مرا انگشت بر لب می زنی ای شاخ گل مگذر
نیم بلبل درین باغ قصه خوانی از کجا آرم

بسان شمع گرم گفتگو هر کس دران محفل
من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

بخون خویش ساغر میزنم از مفلسی واقف
می گلگون شراب ارغوانی از کجا آرم

بر سر کوی شما میگریم / چشم بد دور بجا میگریم
از وجود کیز گر سیاست من / که بلا هوش ربا میگریم
~~... شنیم~~ / سخت هنگام وداع میگریم
~~گریه آب ...~~ / وای من باز چرا میگریم
پیر داغم ز مصیبت دها / پیرم دور جدا میگریم
شمعم از گریه چه حاصل که چو شمع / تا رمق هست مرا میگریم
اشک ریزان همه دم از سر شست / از کجا تا بکجا میگریم

واقف از سایهٔ بالای کسی
مبتلاییم به بلای گریم

تا بدرخ او سری میداشتم / شمع سان تاج زری میداشتم
می گرفتم از هوا تیر ترا / من اگر بال و پری میداشتم
این چنین یکسان نگشتم با خاک / غیر زین در گذری میداشتم
از سرم وا شد دل من خوب شد / من از و دردسری میداشتم
کاش جای کاوکاو غمزه اش / در رگ جان نشتری میداشتم
رونمود آیینه را دیدار او / کاش من هم جوهری میداشتم
غیر از شغف عجب رحمی ربود / کاش من هم جوهری میداشتم
میکشیدم سر بشیدای اگر / همچو مجنون همسری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را — لاله‌سان گر اخگری میداشتم
مرده بودم خشک لب در راه عشق — گر نه مژگان تری میداشتم

برده سیل اشک از کوشش مرا
کاش واقف لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم — [illegible]
قفس شد دلنشین زانسان که گلشن رفت از یادم — [illegible] گرفتاری چه میکردم
من از خود رفته بودم امشب از ذوق خیال او — نمیکردی اگر دل میهمانداری چه میکردم
بامید جفای صد تغافل از تو می‌بینم — اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم
شب هجر تو هر گم موجب صد گونه راحت شد — اگر خوابم نبردی من به بیداری چه میکردم
نکو کردم بر آوردم بطور زلف او خود را — نمیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم
درین گلشن بجرم گرمی انداخت گوشش آن گل — چو بلبل من باین شوریده گفتاری چه میکردم
تن تنها قیامت بود آزارش از حد — سگ کویت باو میکرد گر یاری چه میکردم
باندک زخم شمشیر تغافل مردنی گشتم — خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میکردم
هوای هرزه گردیها چو سیلم برده بود از جا — نمیدیدم اگر از دشت همواری چه میکردم

نیفتد جان به نقد دل به تقدیر اگر واقف
نمی کردم غم او را خریداری چه میکردم

بیا ای دل ربا گرد تو گردم — مرو ای بیوفا گرد تو گردم
بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان — که از صدق و صفا گرد تو گردم
باین تعجیل رفتن را چه باعث — زمانی باش تا گرد تو گردم

نمیگردد دل من گرد هر کس — تو شوخ و میرزا گرد تو گردم
ندارم پایه کم از هاله در مهر — دمی بنشین که تا گرد تو گردم
بسی گرد دلم گردیده ای تو — دمی بنشین که تا گرد تو گردم
[illegible] سیدی — سرت گردم صبا گرد تو گردم
[illegible] — به نزدیکم بیا گرد تو گردم
بر غم کنید گردنده جاسے — بگردان ساقیا گرد تو گردم
بلاگردانی دولت ضرورست — تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانه طرز ند و اقفت
تو ای طرز آشنا گرد تو گردم

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام — گشت خون نافه تو شمع در کاشانه ام
نقل دهی دارد مقیم گوشهٔ میخانه ام — چون روم جائی دگر اینجاست آب و دانه ام
میبرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد — گریه گردی هم بجا نگذاشت از ویرانه ام
پای خواب آلود من زنجیر بیباشد بخواب — اینقدر رها از سر زلف کسی دیوانه ام
دودمان سوختن را یکسر احیا کرده ام — زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام
دو بداغ عشق شب میسوزد من روز و شب — در محبت من شریک غالب پروانه ام
از طفیل دیگران من نیز آبی میخورم — در ریاض آفرینش سبزه بیگانه ام
کی توانم دید احوال پریشان کسے — از غم زلف تو دل صد چاک شد چون شانه ام

در حق من هر چه میخواهد دلت ناصح بگو
عاشقم رندم شرابم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم / واله دل عاشق دل بیقرار دل شوم

دل ز رشک عشق دشمن جانی شده است / آه از آن ساعت که در کویش دو چار دل شوم

زاهد و رفتی که دل در کوی جانان میکند / شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره نیست / غمگسار خویشتن هم غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد درین فکرم که من / هر کجا [illegible]

زود برخیزم اگر با او نشینم بعد ازین / من [illegible] که بار دل شوم

دل مرا فرمود واقف کار سختی همچو عشق
سخت می ترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد عمرها که جای بغاری گرفته ایم / غاری برای خاطر یاری گرفته ایم

خوبا خیال چون تو نگاری گرفته ایم / گوشه زمانه گر که چه یاری گرفته ایم

آسان نچیده ایم گل وصل چون حنا / خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش های نسیم عشق / از سینه های گرم شراری گرفته ایم

ای چشم یار چیست تغافل مجال ما / دنباله تو از پی کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند و بیابان دوید قیس / ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

پر فتنه شد جهان و پر آشوب گشت دهر / ما از میان رسیده کناری گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد / عمریست دامن شب تاری گرفته ایم

واقف ز دست ناتوان داغ را گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل را مبتلا دیدم / میسر ای بی مروت تا ترا دیدم جدا دیدم

نگرخواهم شدن پابستهٔ زنجیر گیسوئی — که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم

صفای اعتقاد ای بیوفا دیگر چه می باشد — که در چشم تو خاک افگندی من توتیا دیدم

جدا اگر دیده تا یار عزیز از من نظر بستم — گرانبیم باین چشمی که آن یوسف لقا دیدم

[illegible] بهجران را — که من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم

نه از بیگانه دلجوئی نه رحم از آشنا دیدم

بجز دون میده هم من بعد ازین در درد دل واقف — نه تأثیر از دعا نه سازگاری از دوا دیدم

نیست امروز که با عشق ندیم ست دلم — عشق داند که باو یار قدیم است دلم

یک قشون غم بسر کشور عیشم آورد — نیست با هم دگر گوشه نشیم ست دلم

مار زلف تو گزیده است ز صد جا او را — من دل ساده باین خوش که سلیم است دلم

روزگاریست که از شوق شمیم سر زلف — از گدایان سر راه نسیم است دلم

بیکس افتاده در ان کوی ستمگر چاک — روز و شب در غم آن طفل یتیم است دلم

مو بمو قصهٔ آن زلف مپرسید از من — هست عمری که در ان کوچه مقیم است دلم

چه شود گر ز تو نصف ال من خوش گردد — جان من نیم نگاهی که دو نیم است دلم

بوسه نگرفته از ان لب نکند بس ز سوال — واقف از خیل گدایان نسیم ست دلم

دیدهٔ اشکبارے خواهم — گریهٔ زار زارے خواهم

لاله زار بهشت را چه کنم — سینهٔ داغدارے خواهم

ریشهٔ درد داغ از سودا است — مددے از بهارے خواهم

بایدم رفت از میان ناچار
که ترا در کنار می‌خواهم

وصل با هجر من نمیخواهم
خواسته است آنچه یار میخواهم

وعده است مید هی نمیگیرم
وصل بی انتظار میخواهم

بار هستی فگنده ام از سر
در [illegible] میخواهم

واقف از لطف ساقی که [illegible]
مستی بی خمار میخواهم

[illegible] سرمایه ابر اشکم گریانی که من دارم
گر ابر لاله و گل هست احسانی که من دارم

[illegible] هم میکند چون صبح میگوید بزیر لب
که شور افتد بعالم از نمکدانی که من دارم

[illegible] اد عشقبازی همچو گل نیان خنده می آید
که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم

[illegible] بازم میکشد و از سر قتلم زنده میسازد
که دارد دوستداران دشمن جانی که من دارم

[illegible] ل همخانگی شایان شان خود نمیداند
از آن ابرو کمان در سینه پیکانی که من دارم

[illegible] مش ننهد دل فرود آمد توای جان رخت بیرون بر
نمیسازد بصاحب خانه مهمانی که من دارم

نشست اشک ندامت واقف از من تا بسیما
شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم
مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم

بردم شمشیر مژگان بر سر تیر نگاه
میروم با دل عجب یار وفادار دلم

گاه لیلی گاه مجنون گاه محمل میشود
واله دل بیقرار دل گرفتار دلم

من ندانم زلف مشکین کرا او کرده است
چند روزی شد که هست آشفته اطوار دلم

گل چه خواهد کرد غیر از دود آهی چون سپند
من گرفتم عقده وا کرد از گرفتار دلم

بشود از غنچه خم شاخی که نازک میفتد
زلف او واقف دوتا گردید از بار دلم

ز چاک سینه چو احوال دل نظاره کنم
بهرگ صبر گریبان هزار پاره کنم

رسیده که ... امر از دل این ستم اکنون
به هر که دل بدهم اول استخاره کنم

[illegible] پاسم
به ابروی تو من از گوشه اشاره کنم

[illegible] لعل تو از [illegible] ام
بآن رسیده که میخانه را اجاره کنم

تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر
دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم

چه شعله ها که نخیزد ز خرمن طاقت
نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم

دلی که بود مرا قامتش ربود اکنون
ز وهم سرو و صنوبر دل استعاره کنم

مرا که حال ز دست تو در شکنجه است
کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

رساند فصل گلم مژده جنون واقف
رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم

امروز من عجب می پر زور خورده ام
گویا ز کاسه سر منصور خورده ام

بر خیز گرم عشوه با غیار گو که من
دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام

نزدیک مردنم ز نگاه کشند تو
با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام

از دیده پی تو ریخته ام کاسه کاسه خون
یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف درآ ز روی تحقیق لب کسی
خون جگر زیاده ز مقدور خورده ام

گاهی بشهر گاه بصحرا گریستم — هر جا که گفت این دل شیدا گریستم

یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن — یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

ایام عمر را گذراندم باشک و آه — امروز ناله کردم و فردا گریستم

تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم — صد [illegible]

پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم — گر [illegible]

با من کسی شریک غم از بیکسی نشد — [illegible] و تنها گریستم

امشب ز گریه در جگرم خون نمانده بود — خون وام کرده از همه اعضا گریستم

گاهی ز شغل عشق فراغم نبوده آه — یا ناله کردم از غم او یا گریستم

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام — با آنکه در غمت بمدارا گریستم

جائی نماند کوچه از سیل اشک من — چون ابر در هوای تو رسوا گریستم

قطع امید کرده ز هر با عاقبت — خون همچو زخم بر در دلها گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
واقعست دل و جگر همه یکجا گریستم

دیدم از غیر بسی جور و تغافل کردم — نام بی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیمم که ز بس مشفق پریشان شده — ناتوان گشته وطن در غم کاکل کردم

مرغ دل طالع آن دام معنبر چون [illegible] — آشیانش شکن طره سنبل کردم

سوخت داغ تو سراپای مرا همچون شمع — ده چه ساعت بگریبان خود این گل کردم

شکوه زلف درازت نشد کوتاه — بر خموشی زدم و قطع تسلسل کردم

نامه‌ام قصه [illegible] تو و عشقم [illegible] — نام آن تازه نیام گل و بلبل کردم

ابودی ود پیاشدی از پهلوی من — مژده ایدل که من از جزو تو اگل کردم
...تو ایشوخ چسان دل دادم — منکه هرکار بغفلت ... تامل کردم
...ردم وصد داغ شگفته است ز من — تربیت کرده مرا عشق چنین گل کردم
...دم — ذوق خوبی که ز عشق تو تناول کردم
[illegible] — خویشتن را هدف تیر تغافل کردم
... چسان دیده حقیقت بین ... — سرمه از گرد ره راکب دلدل کردم

کی دهم دامن افتادگی از کف واقف
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نفهمیدانستم — فربهی جمله ورم بود نفهمیدانستم
هیچ گشتم چو بفکر اوفتادم — راه باریک عدم بود نفهمیدانستم
تلخ شد عیشم ازین زهر شکر اندوده — لذت دهر الم بود نفهمیدانستم
کردم آنجا چه گویم تر چه قدر ها مستی — کوی جانانه حرم بود نفهمیدانستم
اینکه من غره باین لطف زبانی گشتم — همه بر خویش ستم بود نفهمیدانستم
داده ام داغ تو از دست ز حسرت دادم — که گل باغ ارم بود نفهمیدانستم
سر چه اشده ز تیغم پای بکویش ماندم — تیغ بیداد قلم بود نفهمیدانستم

حرف گردید بخندیدن بیجا واقف
عمر چون صبح بودم بود نفهمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلداری بدست آرم — مرا غم میخورد رفتم که غمخواری بدست آرم
تو دل را می بری از دست لیکن میکنی ضایع — روم تا دلبری عاشق نگهداری بدست آرم

دلی بردارم از خوبان شهر و کو بکو گردم
که بهر گریه کردن پای دیواری بدست آرم

دلم چاک است از هر رشته نتوان دوختن وقت
درین فکرم که از گیسوی او تاری بدست آرم

باز آمدم بر تو بحالی که داشتم
در دل نهفتم خیال بحالی که داشتم

یکسان بود اسیری و آزادیم کنون
در دوام رنجم [illegible]

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت
[illegible] که داشتم

عمرم چو داغ لاله بآتش نهان گذشت
اخگر گذشت آه ز حالی که داشتم

از دل تصور کمر او نمیرود
هستم اسیر فکر محالی که داشتم

مانند برگ کاستم از گردش فلک
بر من وبال گشت کمالی که داشتم

شد گرچه صرف سوختن سودا تمامم
داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دودم نشست چه مجنون بهر طرف
کز من رسید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ زر و سر گذاشتم
اینها برای خاطر دلبر گذاشتم

دیدم بدست یار گل داغ همچو شمع
از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم

نذر و فا قبول نمی افتد ای دریغ
سر را بپای یار مکرر گذاشتم

فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم
با شیشه گریه خنده بساغر گذاشتم

تا کار من بشوخ سپاهی پسر فتاد
سر را به تیغ سینه بخنجر گذاشتم

میخواست عشقت از سر مستی ز من کباب
دل قیمه کرده بر سر اخگر گذاشتم

کردم نزاع قطع کشش تیغ کین مکش
دل را گذاشتم بتو کافر گذاشتم

از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام
پهلو شبی که بی تو به بستر گذاشتم

از سوز نامه ام دل و جانش کباب شد
داغی عجب ببال کبوتر گذاشتم

واقف نشست کس نه دلم کلفت خمار
[illegible]ست و سبو بساقی کوثر گذاشتم

[illegible]
کم کن بسیار خوش می آیدم

[illegible]ی جفایت بار [illegible] سود
گر کنی صد بار خوش مے آیدم

از تو دشنامی بگوشم خورده بود
میکنم تکرار خوش مے آیدم

مائلم بالطبع ناصح سوی عشق
چون کنم این کار خوش مے آیدم

پیشه ام عشق است منکر نیستم
میکنم اقرار خوش مے آیدم

از چه میرانی زکوی خود مرا
سایهٔ دیوار خوش مے آیدم

نقد و جنس درد و داغ عاشقی
آنچه زین بازار خوش مے آیدم

از پی او میروم بے اختیار
بسکه آن رفتار خوش مے آیدم

جان بقربان طبیب من که گفت
نالهٔ بیمار خوش مے آیدم

میشود در تنگدستی رهن مے
زین سبب دستار خوش مے آیدم

بر رگ جان و سبدم ناخن زدم
نالهٔ این تار خوش مے آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگے
واقف این اطوار خوش مے آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم
صرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم

گریه هرچند که طوفان بسر آورد مرا
هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

در دل از گریهٔ بسیار مرا غم نگذاشت
خانه پردازی چشم تر خود را نازم

نا خبر در شوم گرد سبکبار مرا
من سبکدستی غارتگر خود را نازم

شد نگهدار من از تیغ زبان ناصح
من سپرداری گوش کر خود را نازم

در شب تیره ام آنگاه بفریاد رسید
چه مدد کرد [illegible] اختر خود را نازم

سرمهٔ دیدهٔ ارباب وفا شد آخر
طالع روشن [illegible]

یار برداشت سرم را بسر نیزه ز خاک
تا [illegible] جان [illegible] خود را نازم

در قفس ریخت چو صیاد مرا کرد آزاد
من وفاداری مشت پر خود را نازم

برف بارید مرا اگرچه ز پیری بر سر
دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

نرم کردم بدم گرم محبت واقف
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که بی تو تاب و توانی نداشتیم
از حال ما مپرس که جانی نداشتیم

امشب که بی تو یار زبانی نداشتیم
بودیم جمله درد و فغانی نداشتیم

از درد هجر تن زده مردیم وین عجب
بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت چارسوی تمنا بما چه غم
جنسی گرو بهیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجای دگر روی زرد خویش
پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

ما را وبال سر شده سودا وگرنه ما
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم
نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

بی هیچ شد بتنگدلی صرف عمر ما
افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم

دادیم بوسه گر بر کابت ز ما مرنج
در دست اختیار عنانی نداشتیم

ازبسکه دل طپیده بلا شد بجان ما
واقف دگرنه ما خفقانی نداشتیم

...ن سرم که ره عرض مدعا بندم — چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم
...ستی دارم — چو شب بکوی تو آیم نمد بپا بندم
...امیت — بحیرتم که دل خود کجا بجا بندم
...ی پیمان میرسد ز رسل قدرت — رسید وقت که من نخل مدعا بندم
ز بیم این که تو شاید بخواب او آئی — تمام شب بفسون خواب غیر را بندم
در فلک بگشاید پی نظاره ملک — چو شب بیاد تو هنگامهٔ دعا بندم
حذر کنید رقیبان ز تیر نالهٔ من — کجا روید اگر شست بر شما بندم

برنگ اهل هوس نیست عید من واقف
چو خون شود جگر من بکف حنا بندم

یک نفس پا نکشد اشک بدامان چه کنم — چه کنم آه بدین گوهر غلطان چه کنم
غنچه سان وا نشوم تا ندرم پیراهن — تو بگو گر نکنم چاک گریبان چه کنم
گرد از شهر بشوخی خویش نشانم — گر بدشتم نگذارند غزالان چه کنم
سنگباران همه برخویش گوارا کردم — من دیوانه بدل سختی طفلان چه کنم
در جگر آه ندارم ز در آمد غم هجر — من چنین مفلس و وارد شده مهمان چه کنم
با چنین عجز هوادار وصالش نشوم — منکه مورم هوس ملک سلیمان چه کنم
عاشقم نیستم آشفتهٔ دستار و کلاه — سر ندارم هوس این همه سامان چه کنم
نه مرا آبله در پا و نه در دیده سرشک — چارهٔ تشنگی خار مغیلان چه کنم

میکنم تا کی بافسانه و افسون خود را ... میکند زلف تو ام باز پریشان چه کنم

میکشم و میدهم آزار ز بیداد سر او ... وای در پهلوی من دل شده پیکان چه کنم

واقف از دیدن این باغ حزین گردیدم
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان [illegible]

هر کرا رفت دل از دست حزین من بودم ... هر کجا گریه [illegible]

نبرد نام من امروز کسی در بر یش ... یاد در [illegible] که دوران حلقه نگین [illegible]

دوش چو لاله گریست گرد برآورد ز من ... هر کجا رخش تو میتاخت زمین من بودم

باختی نرد محبت برقیبان افسوس ... در رهت باخته جان و دل و دین من بودم

گرچه در بادیه عشق تو صد پا و بسی ست ... آنکه بنشست نخستین بکمین من بودم

بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود ... که بسر کوچه غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

خزان رسید و بی غمگساری چمنم ... شکسته رنگ ز بیمارداری چمنم

چمن ز دوریت ای گل بخاک یکسان شد ... بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم

بدل شکسته را خار بیوفائی گل ... دگر نماند سر و دستداری چمنم

چو غنچه پیرهنم پاره کرد باد بهار ... شگفت عاقبت این گل ز یاری چمنم

رقم همیشه کنم ماجرای بلبل و گل ... بهار داده [illegible] چمنم

ز دست رفت گل و زخم خار میخورد ... [illegible] چمنم

اگرچه در قفسم عرصه تنگ شد واقف ... [illegible] چمنم

ز آن جانب او قاصدی از ناله فرستیم | بیتاب شویم اشک ز دنباله فرستیم

نامه که سویش کنم انشا ز دل داغ | ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم

[illegible] من نگذرد آن شوخ چه سازم | من بعد ز دل یکدو سه پرکاله فرستیم

[illegible]ش از جذب محبت کشتم آخر
[illegible] که دو لاله فرستیم

[illegible] چه غم دارم | گرده ز زلف نگار است چرا غم دارم

[illegible] | مگر انیست که من صورت آدم دارم

[illegible] | گله آمیز حدیثی ز تو من هم دارم

[illegible] | تا صبا چند تو ماشا که مسلم دارم

[illegible] طوفان است | از سر تو سر ویرانی عالم دارم

[illegible] | صحبت بی مزه تا چند بهم هم دارم

[illegible] | قسمتم من که ببالای دو عالم دارم

آرزو نامه من چون بتو یارب برسد | که کبوتر من و رمانده نه آدم دارم

بود دل محرم ویرانه من چون شد رفت | همدمی نیست کنون اشک دمادم دارم

رفت واقف ز بر یار عزیزی چون دل
در غمش گریه کنم تا جگر نم دارم

بکوی یار گذاری که داشتم دارم | بعاشقی سر و کاری که داشتم دارم

چنان نیم که دهم دامن وفا از دست | سری بپای نگارے که داشتم دارم

برای من مکن ای چرخ فکر پیراهن | من از لباس تو عاری که داشتم دارم

نرفت تیرگی از کلبه‌ام بشمع افسوس
ز زلف او شب تاری که داشتم دارم

گلم بجیب ز فیض بهار گریه دمید
به پیرهن دو سه خاری که داشتم دارم

غبار گشتم و بر برگ گل نشستم ولیک
هوای دامن یاری که داشتم دارم

فشاند بر سر خاکم بناز دامن و گفت
بخاطر از نفسم [illegible] داشت

گذشته گرچه ز صد [illegible]
بکوی یار قراری که داشتم دارم

گشتم دوتا ز دوره یکتائیت قسم
شد زهر زندگی بشکرخائیت قسم

ناشسته روست آئینه با او طرف شدن
هرگز نزیبد از تو بزیبائیت قسم

شد تازه جانم از نفس دلنواز تو
ای نی بنال خوش بدم نائیت قسم

ای عشق از برای خدا روز ما متاب
ما بندهٔ تو ایم بآقائیت قسم

جانی بمن ببخش ز لب مردهٔ توام
جانا ترا قسم بمسیحائیت قسم

بر من که در غم تو شدم پیر ناتوان
رحمی کن ای جوان بتوانائیت قسم

رسوا بقدر شهرت حسن تو عشق هست
پنهان نمانده ایم به پیدائیت قسم

پنهان مدار والهٔ گیسوی کیستی
واقف ترا باین سر سودائیت قسم

فتاد از دست من دل با که گویم
مرا افتاده مشکل با که گویم

ز دست گریه در سر کوچهٔ یار
بماندم پای در گل با که گویم

بچندین دست و پا کردن درین بحر
نبردم پی بساحل با که گویم

درین وادی شدم آوارهٔ عمرها
نبردم ره بمنزل با که گویم

شب تاریک و ره دور و جرس گنگ — جدا ماندم ز محمل با که گویم
عجب افسانه دارم دریغا — بخوابید اهل محفل با که گویم
فغان کان بیوفا حق وفا را — بحرفی کرد باطل با که گویم
[illegible] بسیار — نشد دیوانه عاقل با که گویم
[illegible] — ز من بگذشت غافل با که گویم
[illegible] پا زدی زخمی و رفتی از سرم زود — بماندم نیم بسمل با که گویم

بغیر از گفتگو واقف ز تحصیل
نکردم هیچ حاصل با که گویم

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم — چه لازم بی‌جا روزی چند ناخشنود برخیزم
ز سوز الفت خویشتن را بریان کردم — نشستن بی‌جا چون ندارد سود برخیزم
بیا هست سوختم رحمی نظر سوی این ماتم — سپندم پیش از سر آتش پشیمان زود برخیزم
ز بیم آن ترسم که گرد غم نشیند پیش از من — پس از دیری اگر با او نشینم زود برخیزم

نشستم عمرها واقف بخاک آستان او
چه بر دیدم دری از رحمت نگشود برخیزم

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم — از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
از داغ عشق در دل صد لاله زار دارم — در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم
بر داشتیا بحجر سر بر آستان دو نان — چین جبین دربان دیدم ندیده بودم
دیدم بخواب امشب زلفت بدست جمعی — خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم
سیمبری تو جانا لیکن دل تو سنگ است — در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم

به روی عالم افروز آمد بکلبه‌ام یار — خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار واقف پنهان بسوی من دید
لطف چنین نمایان دیدم ندیده بودم

نشست آنکس که شد در عشق افسانه بودم — دران [illegible] اند [illegible]
سرت گردم مکن در عاشقی نسبت بنامم — نخست [illegible]
چو من بیرون شدم لب با تکلم آشنا کردم — بغفلت [illegible] بیگانه [illegible]
کنون [illegible] حقیقت آمد و شد دولت آباد — کجا رفت آنکه تنها محرم اینجا نه من بودم
غرض آلوده هستند این گرفتاران که می‌بینی — بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم
نکردم کوتهی در خدمت خوبان سر موی — پریشان شد [illegible] زلف بار شانه من بودم

کشیدم رنج و بهر گنج در ویرانهٔ دنیا
چو دیدم خوب واقف گنج این ویرانه من بودم

آه سرد خویش گر مطلق عنان می‌ساختم — آن بهار حسن را در دم خزان می‌ساختم
عاجزم در قبضهٔ هجران کافر کیش او — منکر [illegible] با کشاکش چون کمان می‌ساختم
گر ز چشم دام صیدم نگاه التفات — فارغ البال اینچنین کی آشیان می‌ساختم
یاد ایامی که کار عشق می‌کردم بچشم — قاصد اشکی بکوی او روان می‌ساختم

گوش بر حرفم نمی اندازد آن مست غرور
ورنه من واقف ز لخت دل زبان می‌ساختم

تا بکی از تپش آه کشم — به که تفویض به الله کنم
منعم از شکوهٔ آن زلف مکن — قصه‌ای نیست که کوتاه کنم

بسفر میروی ای سرو روان	باش تا جان بتو همراه کنم
رخصت از یار ندارم ورنه	پیش او گریهٔ دلخواه کنم
خواجه کوره بدر روم بد بد	بنده ام خدمت درگاه کنم
[illegible] صحف [illegible] فیت	چه کنم تا بدلش راه کنم
[illegible]	نامه انشا به [illegible] کنم

[illegible] سحر و گریهٔ شام
آنچه واقف گه و بیگاه کنم

هر چند که ناتوان عشقم	در معرکه پهلوان عشقم
از دیر زمحرمان عشقم	بسیار عزا جدان عشقم
گر هر دو جهان خراب گردد	ویران نشود جهان عشقم
یکدم نشود زگریه خاموش	این نی ز نیستان عشقم
با صد من عقل ذرهٔ عشق	نفروشم قدردان عشقم
افروخته ام چراغ داغی	من رونق دودمان عشقم
در بی خبری گذشت عمرم	یارب نکی زخوان عشقم
یاران زگداز چاره نیست	در بوتهٔ امتحان عشقم
رفته است دماغ برتر از عشق	از سجدهٔ آستان عشقم
ای عقل بمن مشو مقابل	بگریز که قهرمان عشقم
ناصح تو کناره از میان گیر	عشق از من و من از آن عشقم
خوب است گر آئینه نه بینی	گفتم بتو بدگمان عشقم

از وعده‌ی هوس که کم باد
ما موسم دور امان عشقیم
با عقل سر سخن ندارم
عمریست که همزبان عشقیم

واقف گر غم حضر یانم
کی پیر شوم جوان عشقیم

از تو صبر ای ستم ایجاد ندارم چکنم
رفت تا ناله‌ی صیاد ندارم
بی سبب نیست اگر من بقفس تن دادم
مطلعی بهتر ازین یاد ندارم چکنم
بیت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار
چه کنم طاقت فولاد ندارم چکنم
تاب دیدار تو چون آئینه گر نیست مرا
طالع شهرت فرهاد ندارم چکنم
کنده ام جان پی شیرین دهنی من هم لیک

واقف از بیکسیم نیست کسی با من یار
غیبت صحبت که استاد ندارم چکنم

در غم هجر تو گریان ز سفر می‌آییم
همره قافله‌ی لخت جگر می‌آییم
گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت
سیر دم شام چو خورشید و سحر می‌آییم
از دل غرقه بخون هم خبر است که نیست
قاصد اشکم و از کوی جگر می‌آییم
دارم امید که ضایع نرود آمدنم
ناله کردم و لیسر باثر می‌آییم

آمدن تا سر کوی تو ضرورت مرا
پا اگر نیست ز رفتار بسر می‌آییم

کام دل از علم و فن میخواستم
بود در عشق آنچه من میخواستم
بوی گل آوردی ای باد صبا
من نسیم پیرهن میخواستم

بسر کوی تو پای من شکست
خوب شد اینجا وطن میخواستم

گردون کور و گوشم گشته کر
خلوتی در انجمن میخواستم

ضعف دل امشب ز کارم برده بود
آن سیب ذقن میخواستم

ردیف نون

چه خوش باشد بآن نوخط بگلشن باده نوشیدن
خط پشت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن

طواف شمع و گل ارزانی پروانه و بلبل
من گرد تو گردیدن من گرد تو گردیدن

بزد در خنده چون گل چاک میگردد گریبانت
چه لازم سرو من زینسان قبای تنگ پوشیدن

دران محفل که حرف از نکهت پیراهنت باشد
نیارد عطر آنجا دم زدن از بیم بالیدن

مرا در مکتب عشق تو چون بردند در طفلی
قلم از نی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم
بحالی گشته ام جانا که می باید مرا دیدن

ز بیدردی نپرسیدی من بیمار را روزی
چه خواهی گفت آن روزی که خواهند از تو پرسیدن

مگو کز پیچ و تابت با دلم کاری نمی آید
درین فولاد خواهم ریشه چون جوهر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت دهد فرصت هوس دارم
بگرد نقطهٔ خال تو چون پرکار گردیدن

اگر سودا نداری بگذر ای زلف از میان او
نباید اینقدر با بر سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی پوست خواهم کندنت وقتی
ازین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن

بکجا میروی ای برزده دامان نشستن
دارم از دست تو صد چاک گریبان نشستن

عرق سرد کن ای اشک که گرم آمده / شتاب این همه در سایهٔ مژگان بنشین
نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد / ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین
بدل غیر فرود آمده حیف از تو / که ترا گفت درین منزل ویران بنشین
طور رقص تو لم از دور قیامت نبود / بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین
شده نزدیک که افتم ز زبان و در و / [illegible]
دم نشستست مرو از سر بالین مرا / [illegible]
روح [illegible] دگار [illegible] تو / بتکلف [illegible]
سیری نگذری از حلقهٔ آشفته دلان / نفسی چند درین جمع پریشان بنشین

واقف از هجر عزیزان چه بلا می نالی
مهر بر لب زن و در کلبهٔ احزان بنشین

من نمی گویم که مجنون باش و در صحرا نشین / شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین
طاقت از رقصیدنت پامال شد از پا نشین / استقامت خاک گردید آن قیامت [illegible] نشین
با تنک ظرفان نباید طرح صحبت ریختن / در گریزی نبود ت چون جام با مینا نشین
سرو را جای نباشد از لب جو خوبتر / ای سهی قد جا بجا [illegible] چشم ما نشین
سرو بالای ترا گردم بلاگردان که او / هر کجا بنشست باشد از همه بالا نشین
آمد و ننشست و رفت از پیش یاغی گرچه من / عرض کردم بارها هر جا [illegible] آقا نشین
در بدر افتادی آخر [illegible] رونده / بعد ازین یکچند ای دل بر در دلها نشین

در دل سنگین او واقف اگر جا یافتی
نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبتهای یاران / سرشک از دیده ریزم همچو باران
کشم از خار خار گلعذاران / هزاران ناله مانند هزاران
نماند امروز غیر از شمع زنده / کسی از دود آه شب‌زنده‌داران
[illegible] نگذاشت باکس از تطاول / کمند گیسوی این دل شکاران
[illegible] / قرارم برده اند این بیقراران
بجز بر باد رفتن در هوا نیست / چه می آید دگر از خاکساران
ز بار معصیت شد حلقه ام پشت / شدم سر حلقهٔ عصیان شعاران
بیا با بلبل هم صحبت بداریم / بنال از گل تو من از گلعذاران
بگو لب را اشک بیجا نریزد / که مصرف نیستش جز دلفگاران
تو تا رفتی چمن آبی نخورده است / گل افسرده است همچون روزه‌داران
سر چشمان بیمار تو گردم / که گشتند آفت پرهیزگاران
نخواهند آمدن همراه نعشم / اگر آهیست همراهی زیاران
زخط خواهد نشست آن زلف [illegible] / بروز ما پریشان روزگاران
بت سنگین دل ما را که گوید / که مسکن خاطر امیدواران
عرق ریزان بیا بر تربت من / زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل واقف اشک شادی
چو بارانست در فصل بهاران

شبی بکلبهٔ احزان من بیا بنشین / دمی به پرسش این جان مبتلا بنشین
سری به مجلس بیگانگان که سپرداند / بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین

زتست خانه من بی تکلفانه در آ
چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین

دلی ز آیینه هم بی غبارتر دارم
در آنجا نه من از در صفا بنشین

شتابت این همه در راه بیوفائی چیست
تو عمر نیستی آخر گریزپا بنشین

فتاده چو سرشت من از قضا گریز
نمیشود که [illegible]

نگه ز لطف نشینی به پهلویم ورنه
[illegible] ای [illegible] میرزا

نمیکنم بسخن خاطر تو رنجه مرو
نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین

چو سیل تند ز ویرانه ام چه میگذری
گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین

چو آمدی سر بالین من ستادن چیست
روا مدار بجان من این جفا بنشین

بیا و در دل واقف چو جان نشیمن کن
ولی ز درد و غم ای نازنین جدا بنشین

بهر سر دل من عتاب مکن
باش جان هم به هر شتاب مکن

دل که پروردش از نمک لب تو
[illegible] من کباب مکن

خانه دشمنان مرو دیگر
خانه دوستان خراب مکن

غم او بر سر شب خون است
امشب ای دیده میل خواب مکن

من گرفتم گناه من عشق است
اینقدر هم مرا عذاب مکن

ما گذشتیم از سر دل خویش
زلف را گو که پیچ و تاب مکن

صبر کن کشته میشوی ای دل
همچو سیماب اضطراب مکن

خون من گرم آتش است آتش
زان سر انگشت را خضاب مکن

فکر ویرانی دل واقف
مکن ای خانمان خراب مکن

ا که مرا کرد غم یار پریشان — زان گونه که شد خاطر اغیار پریشان

ست بران عاشق بیچاره که باشد — با یار سراسیمه و بی یار پریشان

روز که افتاد مرا کار بآن زلف — اوضاع شد آشفته و اطوار پریشان

[illegible] باد صبا طرهٔ او را — جمعی نتوان کرد بیکبار پریشان

[illegible] جمعیت [illegible] — اوراق مرا این همه مگذار پریشان

ماند و افسون دل خود جمع — تا همسر تو سازیم دگر بار پریشان

در سلسلهٔ زلف تو ام نام سشاوند — آشفته سیه روز گرفتار پریشان

من بودم و یک خاطر جمعی زد و عالم — آن نیز شد از حسرت دیدار پریشان

شکر چه شوی پیش من از صحبت اغیار — ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

در کوی تو لخت دل خونین جگری چند — چون برگ گل افتاده بگلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را
والله پریشانم و بسیار پریشان

دل دید زبس که یاری من — در گریه نکرد یاری من

نظاره کشید سیر دارد — بیزاری یار و زاری من

[illegible] هم شماری من — رحم آر بدم شماری من

نقشم در هیچ جای ننشست — از شوخی بیقراری من

آن [illegible] چشم داد و بیداد — شد آفت هوشیاری من

دل بود شریک درد و آن نیز — خون گشت زغمگساری من

[illegible] ابر آمد که بر نگردید — شرمنده ز اشکباری من

تا کی خواهی گریست واقف
بس کن ز جگر فشاری من

وصل تو بخواب دید نتوان — این گل بخیال چید نتوان
با تیغ زبان پند گویان — مانا ز شما برید نتوان
جز خنده دلا ندیدم زین کوی — زین بیش جفا کشید نتوان
اینست اگر طپیدن دل — در وصل هم آرمید نتوان
هر چند بدست کس نیائی — دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو همچو دل عزیز است — در پهلوی خویش دید نتوان
دل لعل گران بهاست خوبان — ارزان ز کسی خرید نتوان
گیرم که دماغ خواندنت نیست — غمنامهٔ من درید نتوان
می نالم و بس که ناتوانم — آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شهید غم چه دانی — بی سر تو چون طپید نتوان
پر گشت بسینه آه نومید — آنجا که توئی رسید نتوان

واقف بس کن ز ناله و آه
این قصه دگر شنید نتوان

بستهٔ زنجیر گیسویت نه من صد همچو من — کشتهٔ شمشیر ابرویت نه من صد همچو من
از فسون سازی تو هر گوشه افسانه ایست — خستهٔ چشمان جادویت نه من صد همچو من
هر طرف هنگامهٔ خونابه افشانی گرم — ای کباب آتش خویت نه من صد همچو من
هر سحر گل از هوای او گریبان میدرد — ای دماغ آشفتهٔ بویت نه من صد همچو من

ای ز زخم شمشیرت بخاک و خون نشانند … ای هلاک دست و بازویت نه من صد همچو من

همچون صورت دیوار از حیرت بجا … پشت بر دیوار از رویت نه من صد همچو من

… همچو قمری طوق در گردن … … مبتلای سرو دلجویت نه من صد همچو من

این غزل واقف بطرز خاص گفتی آفرین … بنده طبع سخن گویت نه من صد همچو من

… ز دست من شیدا دامن … چاک در جیب خود از غصه زنم تا دامن

… کرده‌ام پاک سیاه از اشک … آستین است درین قحط وفا یا دامن

گرد باد من سرگشته بصحرای جنون … هیچ هرگز نشود پای … من

… بنده که بی ناز نباشد معشوق … میکشد یوسف ازین ره ز زلیخا دامن

دل شوریده ام آسوده بصحرا واقف … منتهای سفر اشک بود تا دامن

تنگ‌تر از دل موریست فضای دل من … غم چسپان ننشیند بسرای دل من

دل من کعبه غمهای حبیبان گردیده است … بیت من تا شده خانه خدای دل من

از ستمگاری آن غمزه که چشمش مرساد … دل یک شهر خرابست چه جای دل من

تا بکی پر زند از شوق اسیری بپرم … بقفس ساز رسانید دعای دل من

از قد … شده ام ای ناله ندانم چه کنم … که ببالای تو تنگست قبای دل من

غیر داغت که جز او نیست جگر گوشه مرا … که سیه پوش نشیند بعزای دل من

… آخر شده لیکن نه بآتش یاران … ستمی چند بسازید برای دل من

گرچه خوبان بلب اعجاز مسیحا دارند … ای دریغا که نگردند دوای دل من

ای که گفتی که شکسته است کجای دل تو | خود بفرما که درست است کجای دل من
گریه زارم ازین بیش چنین روز نداشت | شاید امروز شکست آبله های دل من

نتوان یافت دلی در همه عالم واقف
بجفای دل یار و بوفای دل من

شوخ و سرکش پسری وای بمن | از پدر بی خطری وای بمن
هست بیدادگری وای بمن | از خدا بیخبری وای بمن
من ز تو باخبرم وای بتو | تو ز من بیخبری وای بمن
یا تو گفتم غم دل بد کردم | طفلی و پرده دری وای بمن
تا کجا رشک تو از غم بردن | جابجا جلوه گری وای بمن
خواستم بر سر تیر تو روم | کرد دل بی جگری وای بمن
چه کنم سعی نگه شفقت | عمری در گذری وای بمن
آه چون دست ز غم در کمرت | سخت نازک کمری وای بمن

یار خنجر بکف آمد واقف
من باین بی جگری وای بمن

انکار اهل صدق و صفا میکنی مکن | این کار خوب نیست چرا میکنی مکن
خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست | پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن
این آن شکسته نیست که بتوان درست کرد | فکر تلافی دل ما میکنی مکن
گفتم که بوسه ئی بدعاگوی خود بده | دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن
با من که غیر مهر و وفا نیست پیشه ام | آهسته که جور و ستم و جفا میکنی مکن

دربسته خانه را برقیبان سپرده　　برمن در مضایقه وا میکنی مکن
ناخوانده در میفگنی نامه مرا　　مکتوب غیر بسته قبا میکنی مکن
غیر عاجز است صفیری چه کرده ایم　　ما را چرا ز دام رها میکنی مکن

آخر شده است کار تو زین درد جانگداز
واقف بهرزه فکر دوا میکنی مکن

ای کشید سر بهوای گریستن　　تقریب یافتیم برای گریستن
گذشت آه که از خشکسال درد　　گوش آشنا نشد بصدای گریستن
بنشین بغیر و خنده کن ای بیوفا که من　　استاده ام چو شمع برای گریستن
سامان اشک ها همه از دولت تو است　　چون ابر نیستیم گدای گریستن
شد خانها خراب ندانم که در چه وقت　　چشمم نهاده بود بنای گریستن
آخر رساند سیل سرشکم بکوی یار　　ممنون شدم ز سعی رسای گریستن
غالب حریف معرکه آرای گریه ام　　گیرم ز دست شمع لوای گریستن
امشب که بود درد تو مهمان کلبه ام　　دادم بشیخ و شاب صلای گریستن

واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم تو جای گریستن

دهد بیاد من دل فگار خندیدن　　چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن
به بزم دهر که شادیست هم پیاله غم　　لبان شیشه توان اشکبار خندیدن
بخند گو همه بر حال خویشتن باشد　　غنیمت است درین روزگار خندیدن
چراغ عمر تو گل میکند بچشم زدن　　چه لازم است لبان شرار خندیدن

دهان زخم از آن دوختم که می باشد | بکیش تنگدلان تو عار خندیدن

ز بیم سنگدلان هست کار ما واقف
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرفه آن یار جانی میکند با من | که گاهی خشم و گاهی مهربانی میکند با من
کشید از زاری من گرچه کار دل به بیزاری | ولیکن بالضروره زندگانی میکند با من
ز بس احسان شماری بر زبان صد بار می آرد | اگر یکبار رحم لطف زبانی میکند
چگویم از جفای غمزهٔ چشم کبود او | که بیداد و بلای آسمانی میکند با من
بطول عمر نتوان یکسر مو عرض آن دادن | تطاولها که گیسوی فلانی میکند با من
باین پیری مرا او میکند بازیچهٔ طفلان | نیم خوش که این نازا ز جوانی میکند با من
بوصل از هجر بستان داد من آخر مسلمانم | که این کافر بیداد آنچه دانی میکند با من
سقط گوید بهم دشنام و از بزم کند بیرون | چه بیند آنچه یار از قدردانی میکند با من
مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردند | همان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

سبک روحم سر خود گیرم از کویش رهم قدسی
که آن بی رحم اکثر سرگرانی میکند با من

افتاد از ضعف بخشم از طپیدن | دگر نتوان بدرد من رسیدن
بیا و قامتش می خیزد آهم | عجب نبود ازو بالا دویدن
باین ضعفی که من دارم گرفتم | ز خود رفتم کجا خواهم دویدن
فگندم در گریبان تو دل را | دگر نتوان از دامن کشیدن
مسلمانان اسیرم کرده چشمی | ازین کافر مرا باید خریدن

...ش نازکتر است از برگ گل هم
با این دندان ستم باشد گزیدن

...نازک عمر وام باید کرد دندان
اگر آن لعل لب خواهی مکیدن

...عیب حسد بان بگذارد ستم
ندارد سود شبنم عرده دیدن

...اغ عشق دارم زندگانی
نمی میرم چو شمع از سر بریدن

کشیدن میتوان از سینه دل را
ولی پیکان او نتوان کشیدن

...سیمین در کمین تست ای گل
نباید این همه بر خویش چیدن

...میتی ای شوخ آخر
چه لازم اینقدر راز ما رمیدن

اگر پیدا کنی در عشق رنگی
ترا واقف بخون باید طپیدن

جهد بانی نشد دو چار بمن
قدردانی نشد دو چار بمن

مانده در پرده روز زاری من
پهلوانی نشد دو چار بمن

عمر شد صرف پاسبانی دل
دلستانی نشد دو چار بمن

ناتوان گشته ام ولی چون خود
ناتوانی نشد دو چار بمن

مانده ناگفته درد دل واقف
همزبانی نشد دو چار بمن

از سحر سازی نگه نازنین من
آخر غزاله شد دل وحشت قرین من

آن دم که همچو لاله بر آرم سر از کفن
داغ محبت تو بود بر جبین من

جز ناوک گران بیت موزون او رسد
برجسته مصرعی نشود دلنشین من

گرداشتی محیط محبت کناره
پنهان نماندی از نظر دوربین من

دستم اگر به دامن دشت جنون رسد / چون گردباد رقص کند آستین من

در آشنای خبر سر آتش نشسته ام / شاید نشسته است کسی در کمین من

من گرچه رفته‌ام از در او لیک چون نگین / گردید نقش جبهه من جانشین من

طوفان نوح تازه شده از آب دیده‌ام / از خاطر تو شسته نشد گرد کین من

آن ظالمم کجاست که تیر تو ام رسد / ابروکمان من منشین در کمین من

عمریست واقف از سر کوی تو رخت بست / گاهی نگفتی آه کجا شد حزین من

هجر تو بس که کرده سیه روزگار من / داغیست شمع از غم شبهای تار من

هرگز دلی نسوخته بر حال زار من / بی داغ رست لاله ز خاک مزار من

ابری به او گشت ابیم نمیرسد / [illegible] از گریه چشم که آید بکار من

تا مژده وصال ترا از صبا شنید / بر باد رفته دل ز طپیدن [illegible] من

شوخی که کرده ام زخمار فراق او / با غیر نیست بگذرد از [illegible] من

بی آشنائیم نکند زین چمن ملول / شادم که نیست بر سر [illegible] من

دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه اشک / چون طفل شوخ سر زده از [illegible] من

صبح قیامت از نفس سرد من دمید / آخر نشد هنوز شب انتظار من

این خواری که من ز برای تو میکشم / فخر من است و فخر من و اعتبار من

دنباله دار چشم تو با من چه ها نکرد / شد زین زمانه سیاه [illegible] روزگار من

همراه غیر رفت بگلگشت لاله زار / رحمی نکرد [illegible]

واقف شدم برنگ حنا سر [illegible] / [illegible]

دوش در عزای دل مبتلای من	میکرد خاک بر سر و میگفت وای من
آشیانه خواب نمی آیدم چه شد	شاید که ساختند قفس از برای من
ننگ عیش غنچه این گلشنم که صبح	گاهی دمی نزد که شود دلگشای من
دیگر دم از ره خونخوار عاشقی	دل هر قدم چو آبله افتد بپای من
رفته بکلبه من عیش ره نیافت	غم گشته حاجب و محنت سرای من
افتاده ام از گریه کز سرم	بیگانه وار میگذرد آشنای من
[illegible] تو قبله حاجات من نشد	هرگز نشد قرین اجابت دعای من

واقف مرا ز سایه خود هم بود هراس
افتاده بس که بخت سیه در قفای من

پیکان یار گرچه شکست استخوان من	بکشاد تیر آه دل سخت جان من
کو مشفقی که بعد هلاک من حزین	سازد رقم بخون جگر داستان من
هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی	دشمن مشو بجان رقیبان بجان من
بعد از رمیدن من ازین باغ ای فلک	تسلیم عندلیب کنی آشیان من
پیدا کسی نشد من گم گشته را اگر	گر تیر غمزه تو بجوید نشان من
مگذار تا عتاب تو مخصوص من شود	نامهربان بغیر مشو مهربان من
من آن نیم که راه وفا سر کنم گم	صد ره کنی اگر بجفا امتحان من

واقف تو گفتی این غزل با خون دل
شاباش مهربان من و قدردان من

از تو شاه من جلوه ای بسر پا نازکردن	ز من گدا سجودی زیر پا نازکردن

صنم ادا و نازی که تراست کس ندارد
بدیار دل مسلم بتو ترکتاز کردن

ز جفا و جور بگذر بنگاه تیم سیاه ور
که چه بازگشت این و نتوان فراز کردن

بکدام بخت و طالع بتو اختلاط کردن
بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

برو ای صبا بجانان من این سخن بکن عرض
که ز بنده سر فگندن ز تو سرفراز کردن

همه جیب کم ندانم چه شراب داده عشقم
که ترا نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو هوا پرستی ای دل ز تو کی رو [illegible]
چو [illegible] در آستین بت نتوان نماز کردن

ز نزاکت تو جانا شده عرصه تنگ بر ما
نتوان برت حدیثی غم جانگداز کردن

تو اگرچه خصم جانی چه بلای آسمانی
چه کنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

بدر و ز فکر گوشه چه خیال بسته واقف
که ز زلف یار شاید گله دراز کردن

دردم هست که عالم سحری بهتر ازین
تا الم در دل جانانا اثری بهتر ازین

این بایست ز الطاف تمنت با من کرد
جای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین

تا نماند اثر از گرد قبیان آشنا
میکن ای گریه [illegible] اثری بهتر ازین

[illegible]
[illegible] که نبود هنری بهتر ازین

[illegible]
پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین

[illegible]
شب [illegible] ندارد [illegible] بهتر ازین

[illegible]
[illegible] نظری بهتر ازین

[illegible] واقف
[illegible] بهتر ازین

خم پیش تو چین بر جبین مزن / سوهان بروح من مزن ای نازنین مزن

ودلی مباد رفته در قفای تو / زنهار بر چراغ کسی آستین مزن

دهست صحبت گرم آتشیم بیار / ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن

پیمیده جگرم تا گلو پر است / این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن

مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات / آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن

شعله به سوی ادب کند / دامن بر آتش دل بیتاب ازین مزن

دست شکستن شکسته را / سنگ جفا برین دل اندوهگین مزن

دیوانه نظاره آن دست و شست را / گر تیر میزنی بجز از کمین مزن

واقف ز ناله سوختنم بود گر غرض
من سوختم دگر نفس آتشین مزن

به من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستادن / غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن

جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را / برش دل را جدا جان را جدا خواهم فرستادن

تو بر مستعجلی قاصد بر مکتوب شوق من / شکایت نامهٔ هجر از قفا خواهم فرستادن

اگر بیگانه می پندارد آن محبوب قاصد را / بسویش ناله دو آشنا خواهم فرستادن

تهیدستم ندارم تحفهٔ مقبول درگاهش / دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن

هوای پابوس آن نگار از بس بسر دارم / بدست گریهٔ خونین حنا خواهم فرستادن

دل و جان در غم دوری ز من بیگانه شد واقف
ندانم سوی او اکنون کرا خواهم فرستادن

مردم و بوسهٔ آن شوخ نبخشید بمن / کرد سیراب لب حسرت جاوید بمن

ز عجب با خوشی بود علیه الرحمه | تا نفس داشت درین غمکده نالید چمن

گرد او همچو صبا گرچه بسی گردیدم | یکره آن غنچهٔ محجوب نخندید چمن

بهتر بخت بدم بین که شب وصل آن ماه | در میان تیغ [illegible] خوابید چمن

نفسی بیش نبود از من و آن نیز نماند | آه کان آینه رو صاف نگردید چمن

مرگ گشتم ز سر دعوی دل و برگشته | زلف [illegible] ازین [illegible] پیچید چمن

آبرو [illegible] دوران هم [illegible] | که [illegible] کسی گرم [illegible]

نیست ممکن که من از دست [illegible] | فی المثل گر [illegible] پیچید چمن

خجل از بی سایگی خویشتنم واقف
زانکه یک عمر درین بادیه گردیده چمن

زنده دل را نشود گرد و غبار گردیدن | صرفهٔ آینه بقا نیست که بر گردیدن

هر کجا تیغ کشد غمزهٔ خونریز بتان | گاه [illegible] سر گردیدن

حاصل ذوق عقیق لب او دانی چیست | چون [illegible] سر گردیدن

پیش ازین نیز ترا بر دل ما بود گذار | [illegible] بر گردیدن

اندرین دائره از گردش چرخم عمریست | که چو پرگار فتاده است [illegible] گردیدن

همچو پروانه هوادار بسی سوخته‌ام | نتوان گرد [illegible] گردیدن

باز بر کار فتاده است ز بس گردیدم | آه گر هیچ [illegible] سر گردیدن

واکن از سر هوس آن لب شیرین [illegible]
چند خواهی چو مگس گرد شکر گردیدن

میگفت بلبلی قفسی شب چمن چمن | [illegible]

دامی عجب برای دل و دیده یافتند — گیسوی حلقه حلقه و زلف شکن شکن

چندان جگر گریستم از یاد لعل او — کز کاسه ام عقیق بپاشد یمن یمن

پایان دست و شست تو ابرو کمان شوم — تیری به هیچکس مزن الا بمن بمن

از خط وصال دیده و دلم سیر کی شود — تا خورده بوسه زان لب شیرین دهن دهن

کی کامیاب از تو من ای سیمتن شوم — شکرانه زر و سیم بپاشم تمن تمن

[illegible] با وصال تو ای شمع خو گرفت — از دیده خون رود شب هجران لگن لگن

خود عجب که سحر بیانم شود خطاب — آموختم ز نرگس تو باده سخن سخن

زاهد اگر بدانش و دین دشمن است مے — باری بیا ببیند آن را بزن بزن

بگذار تا نشان کند بیهوده آورد — بیدرد و نونهال محبت بکن بکن

گوشت بحرف مدعیان ست ورنه من — افشانده ام بوصف تو گوهر بدن بدن

واقف اگر چه جمله شکایت کنی خوش است
خوشتر سکوت به همین خود مزن بزن

نه شوق دیدنت از دل بدر توان کردن — نه از حجاب برویت نظر توان کردن

ز رفتن تو درین شهر آفتاب نشاند — چگونه تیره شبی را سحر توان کردن

شکسته پایم و از بخت همرهی خواهم — که از دل تو ستمگر سفر توان کردن

فغان که خون دلم آنقدر نماند بجای — که در جدایی اشکم تر توان کردن

گرفتم این که کنی گوش ماجرای فراق — زبان کجاست که تا شکوه سر توان کردن

ز آشیانه رساندیم خویش را تا دام — دگر چه سعی باین شکسته پر توان کردن

گهر شناس نمانده ست در جهان واقف — دگر نه قطره خود را گهر توان کردن

کنون که موج سرشکم رسیده تا گردن
چسان ز سلسلهٔ غم رها شود گردن

اگر بقصد سر خویش میکشی شمشیر
بجان من که نخستین بزن مرا گردن

گداخت پیشتر از شرم شیشهٔ حلبی
ز ناز یاد ندارد باین صفا گردن

دل شکستهٔ ما را درست کن یکبار
شکسته‌ایم به پیش تو بارها گردن

بگردن تو بپیچیده بود زلف چو دود
که داشتیم به زنجیر مبتلا گردن

ز جانب تو اگر حکم طوق و زنجیر است
نهیم از سر تسلیم عشق ما گر

به بزم یار اگر شیشهٔ شراب شوم
بجز بسجده کجی میزند مرا گردن

براه ناوک ابروکمان من واقف
بلند گشته بدو دار جا بجا گردن

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان
گرفتار کمندت صید بندان

برعنائی دو بالا قدت از سرو
بزیبائی ز گل رویت دو چندان

لبی داری چو شکر حرف چون زهر
تنی داری چو سیم و دل چو سندان

مرا باد رخ خود مردن از آن به
که جویم چاره از نادردمندان

بخوبان مگو از لاله و گل
که نپسندند این را خودپسندان

چرا هر لحظه جانا میگزی لب
که شیرینی ضرر دارد بدندان

چگویم از در گوش تو ای ماه
بود سر حلقهٔ اختر بلندان

تو بیدردی چگویم با تو زین درد
نمی‌فهمی زبان دردمندان

دل ما بسته شد آن روز واقف
که گردد غنچه از تصویر خندان

مانده واپس بهر بستن دل و جان از من
چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من

از سر جان پی تعظیم تو برخاسته ام
سرگران بگذری ای ناوک جانان از من

[illegible] گر بگلستان فتد ای آب روان
شوق پابوس رسانی بنهالان از من

دیده بسجده شده از سیل سرشکم ویران
گل بنیاد کند گبر و مسلمان از من

همچو شمع سحرم طاقت خود داری نیست
بار جان می طلبد بالب خندان از من

[illegible] می چو من ای بیماران دگر نیست
از شما او زدن باختن جان از من

احتیاط نفس این آینه شرط است بگل
در کنار من و بهر نظاره گریزان از من

خار را این که بیاراست دگر چیدن گل است
می کشی این همه اندوه چه وا دان از من

تا به سرگوشی زلفت نگه دارد واقف
کی کند گوش سخنهای پریشان از من

چون کشی پای همه در طلب دست تنابان
ویرانه بویرانه بیابان به بیابان

از خانه برون آمدنت نیست مناسب
هستند نگوی قو لبی خانه خرابان

یکسو [illegible] زدی زلف تو ندیدیم
گشتیم درین باغ خیابان بخیابان

روشن شده از پرتو روی تو همه شهر
بر کلبه من نیز بتاب ای مه تابان

مستی تو چه داری خبر از آنکه جهان را
کرده ست سیه دود دل سینه کبابان

واقف چه کنی بوسه سوال از لب آن شوخ
شیرین دهنان اند بسی تلخ جوابان

[illegible] کرده این همه بیداد بمن
که نمانده ست دگر طاقت فریاد بمن

برگ گل باد صبا در قفس من افکند
رقعه بنوشت ز یاران وطن داد بمن

یار دیرینهٔ من آل بسلامت یاد ا
دیر گذشت سلامی نفرستاد بمن

کرده ام کوهکنی با دیه پیمائی شیشه
بعد ازین تا چه کند عشق تو ارشاد بمن

ناله بی محمل از من بقفس سر نزده است
سنگ از آنست چرا این همه صیاد بمن

نیستم قابل تسلیم من خونین دل
غافل از شکر چه کند کوشش بیداد بمن

تو برو اقف اگر جای دگر هست ترا
گرفتاری بدیار خوش افتاد بمن

چشم رنگین دل اینچنین طاقت گریه از من
یار بیشا دم کیار خاطر یار آرمید از من

تلخی مردم ز هر نگاه از آن لب شکر
گیار رفت آنکه گاهی زهر چشمی می چشید از من

یا باقی عجب آن ابروی مردانه میگوید
که بر قفل هر مشکل توان جستن کلید از من

چه کردی ای فلک ساز آستانش دور افگندی
اگر بیگاه فریادی بگوشش میرسید از من

بیدادی که آن کافر آگنده هست می ترسم
گرد شد شهر انگیز بیک عالم شهید از من

تجارت پیشه عشقم زیان از سود نشناسم
سر و سامان بناز عشوه بی‌وزن خرید از من

چو رنگ بوی گل یا یار و یک [illegible]
کشیدم سر بیفشاند آستین دامن کشید از من

خلاف عادت آن مه روی می پوشد ز من اقف
خدا نا خواسته او را اگر چشمی رسید از من

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن
گاه از مسجد گه از میخانه میگوید سخن

از خیال گردش ساقی چشم مست او
دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن

هست شکل و هیچ پیش از یکسان چنان
عشق با هر یک بیک [illegible] میگوید سخن

بیم تیغ ابرویش نگذاشته دم [illegible]
نرگس او [illegible] مستانه میگوید سخن

این غزل از پرتو صائب بمن واقف رسید
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

[illegible] رسیده دلان جا بهم رسان — آرامگاه خویش به بینا بهم رسان
از بسکه گرد نقطه عشق ما دو دل — افتاده ایم دور رصدا بهم رسان
[illegible] ی آهوان همه شیار چشم ماند — مجنون صفت انیس ز صحرا بهم رسان
[illegible] هر چه گریه تو ای دل نماند هست — خونی بر سم قرض ز اعضا بهم رسان
آن شاهدی که از نظر خلق غائب است — در پرده نیست دیده بینا بهم رسان
سامان چسان بعقل کند زنجیر گیسوان — مکا یعنی میکنند که سودا بهم رسان

واقف بسوی اصل بود از پاک طینتی
ای قطره آشنائی دریا بهم رسان

خون مرا بریزی و گوئی رواست این — ای من هلاک بلی تو رسم کجاست این
برخاک من بدست نگارین گلی بریز — یعنی شهید ناز ترا خون بهاست این
برخاکپای او گذری کند ای صبا — نتوان بباد داد و گر توتیاست این

پیر مغان چو داد بواقف ز دُرد مے
گفتا مس وجود ترا کیمیاست این

یکشب قدمی رنجه نما داری من بین — بیماری و بیداری و بی یاری من بین
هر چند که راندی ز حریم تو نرفتیم — ای من سگ کوی تو وفاداری من بین
در سلسله زلف تو بندست دل زار — آهسته رو ای شوخ گرفتاری من بین
تو خفته و من شمع صفت بر تو در سوز — چشمی بگشا یکره و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیده ما میروست مرد — مشتاق دیدنیم کجا میروست مرد
یکباره چراغ مکن این دو خانه را — از دل چه اندرنیم کجا میروی مرد
منع تو بیو ناتوان کرد از ضعف — کس عمر را نگفت چرا میرود
ای بی‌وفا تو عمر منی اندکی بایست — با این شتاب آخر چرا میروی
از چین زلف او بستان مشک ای صبا — سودی نمی‌کند از ما خطا میروست مرد
ای عمر کار من شده از تشنگی تمام — تو از برای آب بقا میروست مرد
کام من زده با نفس واپسین فتاد — ای همنفس به اسب دوا میروست مرد
زهر ... چه لازم نگار ... — از دست ... میروی مرد

واقف مشو به سلسله زلف او اسیر
از سادگی بلا میروست مرد

سر و شود همی شکر شیر زبان من و تو — سلطنت نیست که آید بمیان من و تو
آنقدر دوست مرا با تو که نازک گشت — گرچه مویی است نگنجد بمیان من و تو
در میان من و تو چون ز دوا شارت میسر — تا نبیند بلا را از نهان من و تو
من بتو عاشق و تو عاشق شوخ دگر — تا بتو از چه رسد به دل و جان من و تو
گر رسد دست کنم قطع زبان اغیار — تا نسازند تنها می زبان من و تو
کن ای مرغ چمن دعوی همطرحی من — نفسا نیست همه کس طرز فغان من و تو
دل این گفت چو از دو زبانان شنید باشد — باخبر باش رسید آفت جان من و تو

سبق ناز و نیاز از من و تو همچو اندسے — بودی از لیلی و مجنون بزبان من و تو

غنچه با غنچهٔ دیگر بچمن میگوید — هست پیش و هنش هیچ دهان من و تو

واقف از بهر خدا دست بنه بر دل خویش — شهر پر زلزله شد از خفقان من و تو

ای هزار روی ارادت سوی تو — قبلهٔ دل کعبهٔ جان کوی تو

(؟) دل از دود دلم نتوان شدن — خواهد آمد همچو خط بر روی تو

بر سر کوی ملامت من کنم — بندهٔ صاحب [?] کوی تو

هیچکس از مرگ اندگین نشد — شد پریشان اندکی گیسوی تو

در بهشتم دل نمی آید فرود — تا جدا افتاده ام از کوی تو

چشم من بسیار گردید و ندید — گوشهٔ چون گوشهٔ ابروی تو

خون خورم زین می که چون مینای می — هر تنک ظرفت همزانوی تو

سرو من رفتی و آب از دیده ام — شد روان از بهر جست و جوی تو

چون کنم کز بهر آزارم رقیب — متفق شد با سگان کوی تو

گویمت دیوانه مستم کرده — بوی تو ای آفت جان بوی تو

غیر از تیغ تو شد سیراب و من — تشنه مردم بر کنار جوی تو

من گدای کوچه ای [?] هم — شیدا فتد از جمال روی تو

داد واقف را بده ای شاه حسن — میکشم تصدیع در اردوی تو

رحم بر هیچ مسلمان نکنی / بروای کافر خونخواره برو

دوستی با تو بجز دشمنی است / تو نه در خور این کار برو

بدر آ از دلم ای دشمن جان / از تو جانم شده بیزار برو

چه کنی عشوه فروشی با من / بعد ازین پیش خریدار برو

از تو سیر آمدم ای آب حیات / نیستم تشنهٔ دیدار برو

بعد ازین ناده باشی من / آمدم از تو بزنهار برو

از سرم بگذر و بگذار مرا / با تو ام نیست سروکار برو

عجب از تو که نرفتی ز دلم / گرچه گفتم بتو صد بار برو

خون شد ای دل که بتنگم از تو / از ره دیده بیکبار برو

ناصح از صحبت رندان برو / تو نهٔ واقف اسرار برو

کند گر یاد کی آن آشنایم خانه در پهلو / بود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلو

چرا مائل شود با صحبت کس هر کرا باشد / سر شوریده همزانو دل دیوانه در پهلو

فرو ننشیند از تیر نگه درد پهلویم / مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو

چه بختست این که دور از پهلوی کس [illegible] / درآید از در و بنشینم با یارانه در پهلو

خراب افتاده دل در پهلویت آباد کن او را / نه زیبد چون تویی را جای من دیوانه در پهلو

چنان بی پرده دل در هوای شمع رخسارش / که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو

[illegible] از رقیب ای دل / مبادا کافری باشد مرا همخانه در پهلو

از آن ترسم [illegible] / که مست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

چه سود از طی راه کعبه از پهلوی کی واقف
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو

روز نباشد نمی‌نمای تو
دل چه پیش آمدت کجای تو

هیچ بحرف عزیز نسیدادم
گرچه بسیار بیوفای تو

کعبهٔ دل خراب می‌سازی
کار این خانه را خدای تو

چه جگرها که خون شد از دستت
خون شو ای جگر چه بلای تو

بر دوای تو خوش کند دل را
الله الله چه خوش ادای تو

خاکم از دولت تو شد اکسیر
ای محبت چه کیمیای تو

بیقا از خدا نمی‌خواهند
بیلم الله عجب بلای تو

این غزل گوش کن ز من واقف
که بطرز من آشنای تو

از دست چشم سیاهی که آه از او
ما را رسید تیر نگاهی که آه از او

ابرو کمان من پی آزار من مباش
دارم بسینه ناوک آهی که آه از او

پیش آیدم بهر قدمی کاهش دگر
افتاده‌ام چه شمع براهی که آه از او

بیچم بجر آن صف مژگان چگویمت
عمری گذشته ام بسپاهی که آه از او

مانند کشتی که بطوفان شود دوچار
دارم ز گریه حال تباهی که آه از او

خیری نمی‌کند بگدایان کوی خویش
کارم فتاده است بشاهی که آه از او

منکر چسان ز عشق شوم با وجود اشک
بر روی من دو دیده گواهی که آه از او

واقف چو ماه و من دیوانه را بشور
بر فرق کج نهاده کلاهی که آه از او

نالید و گفت شب دل مسکین و ران فرقن — بختم فگنده است بچاهی که آه ازو
بر رخ نقاب طرهٔ شبگون گرفته یار — روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

واقف چگویمت سبب آه دمبدم
دارم بدوش بار گناهی که آه ازو

دارد بهار باغ آن تماست و رو — بلبل ثنا خوان [illegible] دعا گو
خوشا آنکه آن یار دل جو — دل خواهد [illegible] که دل گو
غلطیده در خون دیدم دران کو — [illegible] زلف [illegible] گیسو
او صلاغ دل شد [illegible] پریشان — [illegible] شب گیسو [illegible]
در گشتن با خویش [illegible] شد — مژگان [illegible] ابرو
خاک حریمش گل گشته گل شد — از گرد [illegible] او
گه جان بخشد گه دل ستاند — [illegible]
این چشم پاکم با یار بستاند — [illegible]
ما را شکایت از گریه نیست — [illegible] از دل [illegible] پهلو
ترسم برآرد دود از دماغم — آن زلف مشکین [illegible]
گر باید کشتن آید ز یار هم — [illegible] با زو
در جستجویت گم شد دل من — [illegible]
از [illegible] آن [illegible] افگن — [illegible] آهو [illegible]
آن کاکل [illegible] — صد [illegible] سنبل [illegible]
ما را [illegible] — دارم [illegible] دل [illegible] از تو

میخواست با او گردد مقابل — از حیرت افتاد آئینه برو

عمریست واقف از کوی تو رفت
گاهی نگفتی دیوانه ام کو

تیر کاری خورده ام از شست او — فرصتم باد اکه بوسم دست او
طالع مشاطه را نازم که بست — حل و عقد زلف او در دست او
...شم یوسف بر زلیخا گرفت — دستهٔ نرگس شود نی بست او
بعد ازین آب از نی نرگس خورم — گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر نتوانم گسیخت
چون کنم گردیده ام پابست او

خراب و خسته و بیمارم از تو — دلا خون شو که من بیزارم از تو
ببین چشمم چه گلهاے فشاند — ازان خاری که در دل دارم از تو
چه پرسی خانه آبادان زحالم — خراب کوچه و بازارم از تو
جفا بر داشتم بسیار واکنون — درین فکرم که دل بردارم از تو

تو می نالی و من میگریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

جانم بلب رسانده از دل بر آ برو — ای عشق واشو از سر من ای بلا برو
بوی ز زلف یار نداری چه مانده — بی تحفه آمدی بر ماے صبا برو
این مشت استخوان همه منزل سگان اوست — بردار سایه از سر من ای هما برو
آهم بخاک رفتن آن آستانه رفت — ای اشک هم آب زدن از قفا برو

تنها همین زمان بسفر رفته است دل ای جان تو هم روان شو و بردار پا برو
مانند عمر از تو دعا خواستن خطا است با کس وفا نمیکنی ای بیوفا برو
آهم باسمان شد و کاری نکرد آه باری تو هم برای خدا ای دعا برو
آئینه از نفس نه دمی تیره میشود در دیده دم بخانهٔ اهل صفا برو
واقف بملک عشق سفر میکنی خوش است کردیم ما حواله ترا با خدا برو

سیه شد روز من ای ماه بی تو باین حالم معاذ الله بی تو
چه میپرسی خبر از کشور دل که شد زیر و زبر ای شاه بی تو
غنیم غم به بنگاه دلم تاخت بغارت رفت آن بنگاه بی تو
ندارم در جگر آهی ولیکن مرا باید کشیدن آه بی تو
تباهی شد جهاز طاقت من چه طوفان کرد اشک و آه بی تو
بغیر از آه صبح و گریه شام ز من ناید گه و بیگاه بی تو
بمن جائی نماند از غم ولیکن اسیرم در غم جانکاه بی تو
درین ایام روز و شب دگر شد نه آن مهر است نه آن ماه بی تو
چه آگاهی دهم از حال خویشت ز حال خود نیم آگاه بی تو
بجز فریاد خاطرخواه از من نیاید کار خاطرخواه بی تو
بدرگاه خدا نالد شب و روز نزاری بندهٔ درگاه بی تو
گران تمکین بسان کوه بودم سبک گشتم چو برگ کاه بی تو
چسان خواهد گذشت ایام عمرم که یکسر سال دارد ماه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را — کنون آن قصه شد کوتاه بیتو
تو ای یوسف لقا باز آ که ره داد — عزیزان را ملال جاه بیتو

تو ای خضر مبارک پی کجا ئی
که گم گردیده است واقف راه بیتو

[illegible] فرش در حرم کبریای تو — کون و مکان بود همه زیر لوای تو
گردیده چون امام صفت انبیا ترا — واجب شده است بر همه کس اقتدای تو
از سربلندی که بفقر محمدی است — بر تخت جم قدم نگذارد گدای تو
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا — سرمایه اگر برد از خاک پای تو
جان زنده گردد از نفس دلنواز او — هر کس که دم زند نفسی در هوای تو
خورشید بر فلک همه تن جبهه گشته است — از شوق سجدهٔ در دولت سرای تو
حبل المتین عروهٔ وثقی دین و دل — هر تار موی از ردای تو ای من فدای تو
گل [illegible] زسعی صبا در حریم باغ — بلبل اگر سحر نسراید سرای تو

جای که میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی است که گوید ثنای تو

ردیف هاى هوز

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته — خون بساغر کنم از شوق لبت [illegible]
ناله دل که بیاد گل رخسار کسی است — همه شب نوش [illegible] واقف
نشان معشوقیت انشوخ نخواهم کم شد — نگهی سوی من [illegible]

پیش او شکوهٔ آن زلف مسلسل بردم   گرد باطل همه را یار تسلسل گفته
روزگاریست که وردم پریشان حالی   میکنم شاد دل غمزده کاکل گفته
سخنی وانکه شنیدیم چو پیدا زکسی   جان سپردیم و درین میکده قلقل گفته

میکند دسته سخنهای پریشان واقف
هرشب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا ز من ز بتان جور و کین همه   من آنچنانکه گفتم و ایشان چنین همه
تو یوسفی و جمله نکویان برادرت   روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه
با مهربانی تو ام ای ماه باک نیست   خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دیوانه نیستیم ولیکن برای ما   دارند سنگ در بغل و آستین همه
چون بگذری باین قد ناز آفرین بباغ   گویند سروها بقدت آفرین همه
سر گرم جشن خانه روان کردی از چمن   همره شوند سرو و گل و یاسمین همه
سرمایه دار ناز توی دیگران گدا   خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه
پیش بتان حدیث گل و لاله سر مکن   هستند خود پسند همه خویش بین همه
رحمی بمسکنی تو وگرنه ز زاریم   غمگین همه حزین همه اندوهگین همه

واقف ندیده روی دل از هیچکس دریغ
گردید این فلک زده بر روی زمین همه

سری دارم از سنگ سودا شکسته   بسنگ ملامت ز صد جا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزی   ز سودای زلفت سراپا شکسته
ز سر کوچهٔ گلرخان چون برایم   که اینجا مرا خار در پا شکسته

همت آن ظفرزوری و یکه تازیست | که صف از صف عیشش تنها شکسته
ز سنگ جفا خسته شد سینهٔ من | ندانم ز دست است دل یا شکسته
توای سنگدل از کجایی که یکدل | نمانده است از دست تو ناشکسته
چو گویم قدم نه بچشم بگوید | ذرین خانهٔ اشک تو مینا شکسته

ز دستت بسر رفت واقف ازین کوی
بگفتی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتان ندیده | جنگ گریز لشکر مژگان ندیده
جمع است خاطرت که ز سودای طره | در عمر خویش خواب پریشان ندیده
بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی | آن سینه را ز چاک گریبان ندیده
از جا نرفته دو سه گام از قفای دل | آن سرو ناز را تو خرامان ندیده
منعم کنی ز جیب دریدن ازانکه تو | دل بردن و کشیدن دامان ندیده
آری که دل ز دست برو دارد آن صنم | حقت بجانب است که تو آن ندیده
زاهد شنیده صفت میوهٔ بهشت | رحمت بر تو سیب زنخدان ندیده
مرهم نهی بداغ من ای همنشین ولی | معذوری آن لب نمک افشان ندیده
ای پندگو بیا و ببین یوسف مرا | اگر تو ملک بصورت انسان ندیده
ای دیده پیکرش که چه سیم است دیده | در پهلویش دلی است بسندان ندیده
ای دل بجانم تو نشستم تمام عمر | جان داده و هیچ ز جانان ندیده

واقف بکوی عشق دلیرانه میروی
آنجا بخون طپیده عزیزان ندیده

ای دل بعشق کار ندارے چه کارهٔ
یاری درین دیار نداری چه کارهٔ

نه کوه کندئی نه بصحرا دویدئی
تو هیچ روزگار ندارے چه کارهٔ

گیتی ز شور عشق نمک زار گشته است
گر سینه فگار نداری چه کارهٔ

ای گل نباید این همه بر خویش چیدنت
تو رنگ و بوی یار نداری چه کارهٔ

عهدی ببسته که شکست از قضا نشست
بر قول خود قرار ندارے چه کارهٔ

گیرم که چشم هر دمی از روی اعتبار
گر درد انتظار ندارے چه کارهٔ

شد سبز پشت آن لب و آسوده دولا
شورے درین بهار نداری چه کارهٔ

چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنی
از عشق خار خار نداری چه کارهٔ

هر کس که دید خواری من پیر در تو گفت
تو هیچ ننگ و عار نداری چه کارهٔ

واقف ز ننگ در حرمت ره نمیدهند
در دیر نیز بار ندارے چه کارهٔ

سرو قامت چه ناخوش آمدهٔ
ای قیامت بلا خوش آمدهٔ

بوی یار من از تو مے آید
مرحبا اے صبا خوش آمدهٔ

تو بلای دلی و دشمن جان
دل و جان را چرا خوش آمدهٔ

دیدهٔ و دل ترا خوشامد گو
از کجا تا کجا خوش آمدهٔ

تا چه دیدی به بزم او واقف
که تو امروز ناخوش آمدهٔ

ای دل اگر از غم قدری هست بمن ده
از خون جگر ساغری هست بمن ده

من بی جگر و داغ کسی حوصله سوز است
ای لاله ترا گر جگری هست بمن ده

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ — در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده

بی نم شده از گریه بسیار مرا چشم — ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده بسویم — ای عقل ترا گر سپری هست بمن ده

مپسند که بی حاصل ازین باغ برآیم — ای نخل امل گر ثمری هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بسوزم — گر در دل سنگت شرری هست بمن ده

از غم دوری آن شمع توان سوخت — پروانه ترا بال و پری هست بمن ده

از شیون تو شب همه شب خواب نکردم — بلبل به فغانت اثری هست بمن ده

من زاری دل را نتوانم که کنم گوش — واقف اگرت گوش کری هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کرده — جان من این کرده آن کرده

دیده گریان سینه بریان کرده — ای سرت گردم چه احسان کرده

دور گیتی را نمکدان کرده — لطفها با سینه ریشان کرده

از کجا می آیی ای طوفان حسن — عالمی را خانه ویران کرده

مرغ جان را در قفس افگنده — بیگناهی را بزندان کرده

کرده در بند دلها را ز زلف — چشم کافر را نگهبان کرده

شوخی و بیباکی و ناز و ادا — بهر یکدل این چه سامان کرده

کی دهم از دست آسان دامنت — غارت دین و دل و جان کرده

خاطرم امروز پر آشفته است — تو مگر کاکل پریشان کرده

جانم از شادی نمی گنجد به تن — تو مگر شمشیر عریان کرده

سایهٔ بر من فگن ای سرو ناز — چون مرا با خاک یکسان کرده
جان و هم شکرانهات ای درد عشق — مردن دشوارم آسان کرده

ای که داری لعل عیسی دم بگو
درد واقف را چه درمان کرده

خدا برو بکجا میروی شتاب زده — پی کدام دلی دیگر اضطراب زده
چه مستی است بچشم بتان تعالی الله — که پشت دست به پیمانهٔ شراب زده
فرود آمدهٔ در دل عجب دارم — که خیمه چون تو شبی در ده خراب زده
ز تاب روی تو دل می برد بزلف پناه — بلی بسایه کشد رخت آفتاب زده
تمام جوش خروشم ز رشک هم چون سیل — که سیل اشک منت بوسه بر رکاب زده
نگار من عرق آلوده میرسد بینند — گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
ز حسن خدمت چشم من است و مژگانم — حریم او که چنین رُفته است و آب زده
حساب روز حسابش مگر بخاطر نیست — که غمزه ات بدلم تیر بی حساب زده
بخوان فسانه برم همنشین که در دل من — نشسته است خیالی که راه خواب زده

کشیده خوان خلیلی زده دو غم واقف
صلای گریهٔ خونین بشیخ و شاب زده

تیر نازی کز ان کمان جسته — پهلوی کس ز ناز ننشسته
همچو نی از برای نالیدن — از عدم آمدم کمر بسته
در دلم همچو مطلع جامی — یاد ابروی تست پیوسته
پرشکن زلف و چشم بادامی — کرد ما را شکسته و خسته

رام من آن غزال سگی گردد — که ز شوخی ز خاطرم جسته

واقف این هر دو چیز خوش دارم — دسته گل رخان و گلدسته

گو نباشد کسی بما همراه — بس بود بنده را خدا همراه

دل که میبرد دم از رفاقت ما — یک قدم هم نشد بما همراه

میکشد رشک سایه بر خاکم — که با و میرود چرا همراه

جز دل من که رفت در قدمش — کس نرفته ست با بلا همراه

گرد من بار در گهٔ تو نیافت — بارها یافت با صبا همراه

شد انیس لحد پس از مرگم — غم عشق ست تا کجا همراه

سفر عشق میکنی واقف — باش تا سازمت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده — یعنی اندک خبری زین غم بسیارش ده

درد بیدردی او را ز کرم درمان کن — جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده

دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن — یار بدخو و جفاجو و دل آزارش ده

دلش از وسوسهٔ عشق مشوش گردان — غم یارش ده و اندیشهٔ اغیارش ده

خانه بیزاری عشاق ندانسته که چیست — وحشتی در شب غم از در و دیوارش ده

می برد گرچه دل از کار بشیرین سخنی — قدری چاشنی درد بگفتارش ده

تا شود با خبر از حالت مستسقی شوق — دمبدم تشنگی شربت دیدارش ده

تا بداند که چها میرود از کیسهٔ من — خون کن از عشق دلش چشم تلف کارش ده

تا بکی خون جگرها ز عقیقش بچکد — سر و کاری بتبسم عشق جگرخوارش ده
چند بیند دبر وز سیه با خنده — گریهٔ زار آلبی بشب تارش ده

تا کند حال من سلسله برپا معلوم — دل سودای در زلف گرفتارش ده

مست و خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله — گر ترا هست سر بسمل ما بسم الله
بر مزارم که ز اخلاص شدم بسمل تو — یکره ای شوخ بخوان فاتحه با بسم الله
وه چه طفلی که ببازیچه نمودی بسمل — اول آن را که بیاموخت ترا بسم الله
تیغ در دست پی کشتن ما می آئی — حاضریم از ره تسلیم رضا بسم الله
کیست کز ما برساند بجفا پیشه بتان — اینکه بسمل شدن از ما ز شما بسم الله
با صف آرای نیازیم و تو لشکرکش ناز — داری ار داعیهٔ جنگ بما بسم الله
جنگ کردن چه مناسب که دو سرگشته — لطف فرما ز ره صلح در آ بسم الله
تا بکی سر بده ای ترک کماندار ز شست — سینه کردم سپر تیر بلا بسم الله
بت من چند بگوئی که بهم دشنامست — از خدا خواستم این را بدعا بسم الله
همچو گل قمری از غیرت دبغل است — مهر این غمزده فالی بگشا بسم الله
تا ز بوی تو شود پیش عزیزان روشن — باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله
گفتی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد — چیست تاخیر درین لطف بجا بسم الله
چند از جا ببرد باد پر کاه مرا — هست گر جذبهٔ ای کاه ربا بسم الله
خدمت پیر خرابات گرت منظور است — نیست تقصیر درین کار روا بسم الله
زاهدا از صحبت ما گر سر رفتن داری — هست سجاده و هم کفش و عصا بسم الله

عشق گسترده عجب خوان خلیلی واقف
دست از خویش بشوید و بیا بسم الله

ز چشمم می رمد آن نور دیده — خدا داند که از مردم چه دیده
به آهنگ عجب نالید امشب — مگر بلبل فغان من شنیده
دل از بس ناتوان شد در فراقت — بصد جر ثقیل آهی کشیده
مرا گشت این نصیب از که تیرش — ز من بگذشته غیری را رسیده
دلم از وصل آن سیمین تن آسود — شود سیماب از سیم آرمیده
قدش دیدم قیامت را شنیدم — شنیده کی بود مانند دیده
کسی آداب فنا چون من نفهمید — چو شمع این راه طی کردم بدیده
چه خواهی کرد چون دامنت گیرم — بحشر تا گریبان دریده

سخن واقف مرا تصدیع میداد
خموشی خوش بفریادم رسیده

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته — رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته — صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته
تمام شب بسان بدر بر من جلوه میکردی — ندانستم که گردیدی کم نما آهسته آهسته
بصاحب مشربان یکبار نسبت کی شود پیدا — بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته
ببالینم توان آمد که بیمار تو ام جانا — شتاب آمدن نتوان بیا آهسته آهسته
نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود — کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته
مبادا از عرض احوال پریشانم شود درهم — بزلفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد   شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کارگر واقف دعا آهسته آهسته

مگر گل شب ترا در خواب دیده   که پیش از صبح پیراهن دریده
ندارم در نظر کحل الجواهر   کشم زان خاک پا منت کشیده
ز طوفان اشک حیرانم که این طفل   ز خونم زاده بر رویم دویده
کلامم بسکه دارد طول زان زلف   دهم عرض غزل گردد قصیده
پیامش نیست جز قطع محبت   خط مکتوب او باشد بریده
ز چاک سینه ام پیکان نماید   برنگ دانه از نار کفیده

بساطش چیده شد از خط چه واقف
عبث زلفت ز چین بر خویش چیده

جانم بلب رسیده مدارا چه فائده   بگذار این تملق بیجا چه فائده
یادی نمی کنی ز دل پاره پاره ام   صد رقعه گر کنم بتو انشا چه فائده
نگذاشته است جای کسی غیر در پیش   گر یافتم بمحفل او جا چه فائده
صبح قیامت از نفس سرد من دمید   چشمت ز خواب باز نشد وا چه فائده
همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی   از قصه سکندر و دارا چه فائده
سیراب ساز خار بیابان عشق را   مجنون ترا ز آبله پا چه فائده
از زنگ کینه سینه مصفا نکرده   گیرم که هستی آینه سیما چه فائده
برخیز واقف از سر زلف سیاه او   چون سود نیست این همه سودا چه فائده

ای دل جفای عشق کشیدن چه فایده / خون گشتن و ز دیده چکیدن چه فایده

آمادهٔ ملامت خلقی شدن چه سود / تشنیع بی‌چند شنیدن چه فایده

بیخوابی فراق کشیدم تمام شب / در خواب هم وصال ندیدن چه فایده

شبها بناخوشی گذراندن بدرد و غم / وانگه بروز خوش نرسیدن چه فایده

در هیچ صرف کردن نقد وفا و مهر / جنس جفا بجور کشیدن چه فایده

مردن ز حسرت شکر بوسهٔ عبث / وز یار زهر خشم چشیدن چه فایده

دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان / مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فایده

بیحاصل است عجز بر سرو قامتان / در پیش شان چو سرو خمیدن چه فایده

هیچ است چون دهان بتان هیچ زان مخواه / از هیچ کام دل طلبیدن چه فایده

از شوق این که دامن یاری فتد بدست / دیوانه وار جیب دریدن چه فایده

تا آرزوی دل بکنار آیدت بوسه / از همدمان کناره گزیدن چه فایده

بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو / خجلت ز عمرو و زید کشیدن چه فایده

تا کی بخون خویش کسی دست و پا زند / واقف ز بسملانه طپیدن چه فایده

ردیف یای تحتانی

چه باشد گر بشکر سه جبینی / شبی با تیره روزان همنشینی

اگر خود را بچشم من نه بینی / بهر ناشسته روی کی نشینی

قدم بر چشم کس نگذاری از ناز / تو ای سرو از کدامی سرزمینی

زبس تیرم زدی ترکش تهی شد … کماندارا هنوزم در کمینی

ندارد اعتبار مهرت ای ماه … تو گه بر آسمان گه بر زمینی

ترا نه دوست میگویم نه دشمن … که تو صبح آنچنان شام این چنینی

عجب معجونی از شیرین و تلخی … عجب مجموعه از مهر و کینی

غباری گر بجا طلو داری از من … روم زانسان که گرد دامنم نبینی

بنازای سرو قامت سهت آمد … ببالایت قبای نازنینی

بعالم فتنه از قد تو برپاست … تو گویا فتنة للعالمینی

تو یار ما نخواهی شد بصد قرن … تو با اغیار روز و شب قرینی

تمامی ساحرانت آفرین خوان … بچشمت ختم شد سحر آفرینی

لکن از ما جدائی ای غم یار … تو یارا مونس جان حزینی

درینصورت نخواهد ماند جان نیز … که دل بردی کنون در فکر دینی

بمردن گشته نزدیک در عشق
چرا واقف نکردی دوربینی

ایدل که زیا پیش باین بزم رسیدی … باری خبری ده که چه گفتی چه شنیدی

بستی خط اغیار چو تعویذ ببازو … تمنا نه ما بود که ناخوانده دریدی

عمر تو دلا در قفس سینه بسر رفت … یک روز باسیرانه صفیری نکشیدی

ای اشک ترا فائده زین قطره زدن چیست … بسیار دویدی و بجائی نرسیدی

بایست ترا زود فرو دید از پی آن طفل … از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی

صد بار نشستی بکمین دل ما حیف … تیری نگشادی و کمانی نکشیدی

دل می برد از ما چه صباحت چه ملاحت
در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی

چون شمع مرا سوخت درازی شب هجر
داغم ز تو ای صبح چرا دیر دمیدی

دیگر چه فروشد بتو واقف که متاع عشق
دل بود که آنرا تو بیک عشوه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی
خواهیم مرد در ته دیوار زندگی

تا داشتیم نفس بقفس بود جان من
یارب کسی مباد گرفتار زندگی

خواهد برنگ شمع وبال سر تو شد
این گل که چیده ز تو گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بی درد سر شویم
ما را نمانده طاقت آزار زندگی

چون گل گذشته موج شگفتن ز سر ترا
در پای تو نرفته گر خار زندگی

دندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت
خوش رخنه افتاده بدیوار زندگی

دل دید روی زندگی و در بلا فتاد
قطع نظر خوش است ز دیدار زندگی

تا زنده است شمع تب او نمیرود
جز مرگ نیست چاره بیمار زندگی

جز دل طپیدن ز من اندر فراق او
چیزی بجا نمانده ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت
سودی نکرده ایم ببازار زندگی

پروا نمیکنی تو و من در فراق تو
مشتاق مرگ خویشم و بیزار زندگی

ای لاله رو بیاد بنه داغ بر سرم
داغ تو ام بود گل دستار زندگی

در هر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر
آسان نمیروم ره دشوار زندگی

واقف من و سلیم ازین خانه میرویم
باشیم چند صورت دیوار زندگی

تو نداری سر وفا داری — حاش عشق کی کجا داری
ناز کم کن به بنده صاحب من — به نیازی که با خدا داری
دل به دریا فکن درین دریا — چه توقع ز آشنا داری
خانه ات ای کمان یار آباد — گوشهٔ خاطری بما داری
پا بیست ای دل تمیز بسته تیز مین — بسر من سر کجا داری
رفت بر باد خاک من از شوق — این چه دامنی هوا داری
بگذر ای سیل اشک از سر من — شور کم کن چه ماجرا داری
می خرامی و نیست پروایت — که چه دلها بزیر پا داری
در پس پرده شمع فانوسی — چه بلا حسن خود نما داری
به تفرج چه میروی سوی شهر — دل یک شهر در قفا داری

با تو واقف دعا می کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری

داغ کردی دلم چه می پرسی — سوختی حاصلم چه می پرسی
نه جنون رسا نه عقل درست — سخت ناقابلم چه می پرسی
پرسی از من تو تا جنون که نشاند — چون توی تا دلم چه می پرسی
سیده هم جان برای بانگ جرس — خبر محملم چه می پرسی
سیه چه روز و شب بخون پی تو — از دل بسملم چه می پرسی

من خود از ضعف خیج راه شدم
واقف از منزلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی	بطفلی مرغ بسمل دیده باشی
بسرت گردم بیا در دیده بنشین	تو تا کی گرد دل گردیده باشی
روم از دست آن ساعت که از ناز	بقتلم آستین مالیده باشی
مپرس آشفتگیهای دلم را	گهی خواب پریشان دیده باشی
من ای زلف از تو در شکم که تا چند	بآن موی کمر پیچیده باشی
مشو عاشق که خواهی دید نقصان	نخواهم ماه من کاهیده باشی
ورق گرداند رنگ رویت ای گل	براوراق دلم گردیده باشی
مرا از گریه فرصت نیست یکدم	تو گر خندیده خندیده باشی

توان احوال واقف را شنیدن
چنین افسانه خود نشنیده باشی

از ان بیگانه خوی ما نمیگوید بما حرفی	که می ترسد بر آید از زبانش آشنا حرفی
صبا ای من فدایت از دیار یار می آئی	شنیدی از دل گم گشتهٔ من هیچ جا حرفی
رقیب از سادگی بر وعدهٔ او دل چه می بندی	که عیار است میگوید ترا حرفی مرا حرفی
چها در خاطرم از مژدهٔ وصل تو میگردد	چو آن مفلس که در گوشش رسد از کیمیا حرفی
بصد امیدواری نامه اش میگیرم از قاصد	ز محرومی نمی یابم در ان از مدعا حرفی
هواداری نمیگوید پریشان حالیم با او	مگر گوید بگوشش حلقهٔ زلفش صبا حرفی
بتان ای مسلمانان بآئینی که می باید	توان گفتن برای بنده از بهر خدا حرفی
بطور خود گذارید ای ملامت پیشگان ما را	سخن کوتاه بهتر نیست ما را با شما حرفی
نشد وا در میان او و ما راه سخن واقف	نگفتم از ادب حرفی نه پرسید از حیا حرفی

از سینهٔ صافی ما جانا خبر ندارے　　آئینه ایم لیکن با ما نظر ندارے
با ما که همچو زلفیم آشفته و سیه بخت　　جز بستن و شکستن کار دگر ندارے
گیرم که شد چراغت روشن به بزم دولت　　کو مهلت و چه فرصت عمر شرر ندارے
مو شد سفید و غافل گرم نظارهٔ تو　　پروای مرگ همچون شمع سحر ندارے
پیش عقیق آن لب حضر العطش بگوید　　از صبر لاف کم زن ای دل جگر ندارے
نگذاشتیم یک مو از جستجوی وصلت　　تا مد بدست ما هیچ شاید کمر ندارے

واقف درین شبستان بیکس شهید عشقے
چون شمع گشته بر سر یک نوحه گر ندارے

دل زمن برد جامه گلگونے　　که بهر جلوه میکند خونے
کسب اشراق کن ز میخانه　　هست در هر خم فلاطونے
لای خواران کوی میکده را　　نیست حاجت بهیچ معجونے
پر خرابست خانهٔ زنجیر　　آه در عرصه نیست مجنونے
دل سرشکی شد و چکید از چشم　　چکند با تو قطره خونے
سفله پرور شد آنچنان گردون　　که فریدون شده است هر دونے

واقف از شهر دل گرفته شدم
بعد ازین دل کشم به هامونے

گشتی لغمزه خلق خدا بی جنایتے　　یا آیتی بمن بنما یا روایتے
از جور روزگار چو گویم حکایتے　　در ضمنش آورم ز جفایت شکایتے
همچون چراغ گور درین مرده خاطران　　ممنون نیم ز سایهٔ دست حمایتے

ای بادشاه حسن چرا جور می کنی
آخر رعیتیم چه دارار عایتی

درگوش او زگوشه نشینان صبا بگو
بر ما نگر بگوشهٔ چشم عنایتی

امروز گوشه نبود خالی از خلل
جز در ولایت دل صاحب ولایتی

بانگ درای قافله‌ها بی اشاره نیست
فهمد کسی که داشته باشد درایتی

ما را ز یار شیوهٔ تحریر هم التفات
حرفی اگر صریح نگوید کنایتی

باشد که یار حکم باحضار من کند
هان ای رقیب در حق من کن سعایتی

یارم فرشته‌خوست ولی شیوه هم از رقیب
شیطان صفت کند بمزاجش سرایتی

زان روی لاله‌رنگ و ازین چشم پرفسون
دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی

بگذر دلا ز شکوهٔ زلف دراز او
بگذار قصه که ندارد نهایتی

واقف بفقر ساختم از همت بلند
دنیا دنی است رو ندهد بی دنایتی

آنکه برده است دل و دین من از ایمایی
چشم آیینه ندیده است چو او زیبایی

آنکه در هر سر موی من از او مجنونی است
هست در هر شکن طرهٔ او لیلایی

بس که در کوی کسی گریه پریشان کردم
دلم افتاده بجایی جگر من بجایی

نیست ممکن که دگر باره بدستم افتد
دل فتاده است بچنگ مژهٔ گیرایی

گرچه چشم تو خمار است و خراب می نوش
داشتم ورنه صلاحی ورعی تقوایی

خواجه گو گر نشود نام مرا بندهٔ عشق
که جز او نیست مرا در دو جهان مولایی

چه بلایی تو که در شهر کسی خانه نماند
که در آن نیست ز بیداد تو واویلایی

باغبان گشته در اطراف گلستان و نیافت
همچو جانانهٔ من سرو سهی بالایی

وه که در قسمتم از سر که پیشانیها | آنقدر نیست که از وی بکشم صفرائی

مصلحت نیست که در شهر نشینی واقف
زانکه دادند ترا دیدهٔ طوفان زائی

کارم افتاد عزیزان به بت خودرائی | که ندارد ز وجود و عدمم پروائی
رای من این که بآن زلف کنم سودائی | همچو من نیست درین جمع پریشان رائی
شمع گردیدم و صد بزم تماشا کردم | راستی را که ندیدم چو تو بزم آرائی
پیش مفتی بردم از غمزه کشت فریاد | که ترا داد به خون ریختنم فتوائی
صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان | هر کسی را ز ازل گشته مقرر جائی
دوستان جمله بگوئید مبارکبادم | یار داده است به خون ریختنم فتوائی
میکنم خدمت رندان خرابات ولی | قسمتم نیست درین میکده الالائی
گرچه در کوی تو غوغاست به سودای عشق | غیر من نیست در ان معرکه سر غوغائی
ای دل افسردگیت سخت ملولم دارد | عمر رفت و نشنیدم ز تو هو و هائی
چند مطعون خلائق شوم از عریانی | پوشم از خاک درت خلعت سر تا پائی

میروم با سر شوریده بصحرا واقف
نیست چون سیل درین راه بن پائی

بیماری فراق کشیدم نیامدی | تا قرب حال مرگ رسیدم نیامدی
زین دست و پا زدن نرسیدم بواقعه | بهر تو بسملانه طپیدم نیامدی
رفتم ز خویش مژدهٔ وصلت شنیده دوش | چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی
در دامن شکیب زدم دست بعد ازین | صد بار جیب صبر دریدم نیامدی

گفتی که شب بخانه تو خواهیم آمدن — تا صبح انتظار کشیدم نیامدی

هر روز میروی سوی اغیار بی طلب — اگر من ترا شبی طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپید بخون واقف از غمت
تا از غمت بخون نطپیدم نیامدی

بچشم مردم بیگانه جا نمیخواهی — چه کرده‌ایم که از ما کرانه میخواهی

ترا بآهوی نسبت نمیتوان کردن — که از برای رمیدن بهانه میخواهی

فتاده است بگلهای این چمن آتش — تو خار و خس ز پی آشیانه میخواهی

نخست جان و دلی سخت‌تر ز سنگ بیار — اگر اقامت آن آستانه میخواهی

بیا که در تن من مشت استخوانی هست — اگر برای خدنگت نشانه میخواهی

مرا که جمله وفاهای تا بسر دیدم — چرا ز بلبلی چه [illegible] اسمی خواهی

چو هیچ شرم ز شور هم نگه نمیداری — چه میدهی ز زین که از نابانه میخواهی

چنان مقید اسباب گشته غافل — اگر ز خواب عدم هم فسانه میخواهی

ترا چه خطر ز اسیری که در قفس واقف
فتاده و همان آب و دانه میخواهی

تا کی بکنج میکده ما وا کند کسی — کو بزم عشرتی که دلی وا کند کسی

باشوخی تو آه چه سودا کند کسی — فرصت نمیدهی که گره وا کند کسی

نتوان گرفت دامن یار عزیز را — هر جا که همچو زلیخا کند کسی

راضی بحال و جان و دل و دین نمیشوی — اینچنین تو دشمنی چه مدارا کند کسی

ما از نگاه می‌جهید تو نیستیم — بر غیر چگونه نه گوارا کند کسی

بر مسند غرور نشینند چو بتان
رخصت نمی دهند که نجوا کند کسی

قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتی
تا نامه بخون دل انشا کند کسی

مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص
این درد را اگرچه مداوا کند کسی

میرم ز غم چو غیر کند جا بمحفلش
آه آن زمان که در دل او جا کند کسی

جز اشک این حدیقه ندارد شگوفه‌ای
اینجا چه برگ عیش مهیا کند کسی

بر روی روز راز فگندن چه لازم است
چون شمع به که گریه بشبها کند کسی

صورت پذیر نیست شبی دوری تو خواب
بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسی

واقف از آن دهن که به تنگی مثل شده است
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی
دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی

بکار خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی
وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی

نمیدانم دگر ای عشق از جانم چه میخواهی
تو با دل هرچه کافر ماجرا میخواستی کردی

شکستی در دلم خار جفا و اسوختم از تو
مرا همچون خود ای گل بیوفا میخواستی کردی

بخاک و خون فگندی همچو من صد تشنه لب ظالم
حریم خویشتن را کربلا میخواستی کردی

ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد
مرا از صدمهٔ غم توتیا میخواستی کردی

بخاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کردن
بدرد و داغ دل را مبتلا میخواستی کردی

هنوز از سر گرانی بر سر عاشق نمی آئی
سر شوریده اش از تن جدا میخواستی کردی

ز سودای سر زلف خود ای بیرحم واقف را
پریشان کرد مانند صبا میخواستی کردی

قصهٔ من شده مشهور و تو هم میدانی
بزبان همه مذکور و تو هم میدانی

رفتن از کوی تو مقدور من زار نبود
گریه ام بر دلیصند ز سوز تو هم میدانی

وه چه شاهی که ز بیداد تو در کشور دل
نیست یک خانه معمور تو هم میدانی

بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو
تنگ تر شد ز دل مور تو هم میدانی

شرح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم
روز من شد شب دیجور تو هم میدانی

من ز نزدیک تو خود دور بزخم گزگند
دل طپیدن ز تو ام دور تو هم میدانی

واقف از من مزهٔ عشق چه پرسی هردم
هست تلخ و ترش و شور تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرائی
بلائی از بلاهای خدائی

نه کنعانی ست این خوبی نه مصری
عزیز من تو فرزند کجائی

غلط کردم خطا کردم عفی الله
که کردم با تو بیهوده آشنائی

چو برگ لاله میسوزد درین باغ
جدا هر عضوم از داغ جدائی

وز دیکشام گر بر زلف او باد
کنند تا صبح محشر مشکسائی

مکن خونم بدل جانا باین رنگ
مرا بر دل منه دست حنائی

همه اعضای تو نرم هست چون سیم
نمیدانم که سنگین دل چرائی

بدام زلف او آن دل که افتاد
بعمر دیگرش افتد رهائی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد
بنه بر طاق اکنون میرزائی

زهی نگاه تو سرگرم فتنه پردازی
ز ترکتاز تو در لرزه ترکی و تازی

کبوتری که پرد در هوای آن لب بام
تمام عمر بود در بلند پروازی

دلم که در حرم کوی یار بی رقصد
کبوتریست که در کعبه میکند بازی

ز اشک پاک گهر در تعجبم که چرا
دو دیده گرم پرند برای غمازی

نموده لاغری عشق تار طنبورم
نوازشی نکنی شوخ من چه ناسازی

نظر چو آئینه گاهی بحال واقف هم
ز شوق روی تو کرده است خانه پردازی

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی
جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی

از چشم سیل خیزم جانان سفر نمودی
این خانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی

مجنون نگر بطرزت شرط رفاقت این بود
ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی

پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد
این خانه تو ویران بگذاشتی و رفتی

چون جوش اشک دیدی از پیش من رمیدی
دیوانه را بطفلان بگذاشتی و رفتی

ما را که ربط بلبل بوده است با نوای گل
نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هر چند از سر عجز واقف بزلف آویخت
او را همان پریشان بگذاشتی و رفتی

دلی دارم چه دل از زلف او سر تا بسودایی
که از سود و زیان من ندارد هیچ پروایی

مرا تا چند گویی کز سر کویم برو جایی
اگرچه بود جایی من ز سر میساختم پایی

دل و جان در ازل تقسیم چون کردند عشاق را
دلی بی صبر بخشیدند و جان ناشکیبایی

اگر بخت جوان داری بده دستی بدامانش
که چون پیر مغان دیگر نخواهی یافت بابایی

چه دوری ز تست ای هرزه آنچه خواهی از جفا میکن
وسط دانسته باش این که در پیش است گودایی

تو گرم صحبت اغیار و من در خیمهٔ زین رو　　که با ناشسته رویان می نشیند چو تو فردا

چو سرو دم رفت یاد رنگ فروزین دیده گریان　　ز بس استاده ام اندر انتظار سرو بالاے

چو آید بر سرم برچیده دامن بگذرد آن گل　　گمان دارد که من چون خار دارد دست گیرم

بهار آمد بیا همراه من واقف تفرج کن　　چرا در خانه بنشینی هوای هست صحرای

تو بگوی بیوفایان همه بشمار دارے　　سر خود بگیر ای دل چه باین دیار دارے

ز من ای فرشته خو باین سگ یار را بگویید　　به تو من نه خواجه تاشم تو ز من چه وار داری

تو عجب خدا نترسی که بگفتهٔ رقیبان　　بچو من نزار و زاری سر کارزار دارے

بتو خیر تیز کردم نگرفتی انس با من　　بهر هر که خواهی ای دل بر او اختیار داری

تو بزلف روزگار همه را سیاه کردے　　تو یکی ببین خدا را که چه روزگار داری

چو خودی نداده روزی بتو وعدهٔ وصالے　　تو کجا خبر ز درد شب انتظار دارے

دل و جان و صبر و طاقت همه برده بغارت　　بخدا بگو که اکنون تو بمن چه کار دارے

ز تو تا بدین مروت که نهی بزخم مرهم　　تو نمک و تیغ ظالم ز دل فگار دارے

بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم　　چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری

بسپار کار ما را بسپهر سفله مدارا　　ز جفا هر آنچه باید تو ستم شعار داری

نفسی اگر گذاری تو بمنزلم ز رنجم　　ز بس است این که گاهی بدلم گذار دارے

نشدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل　　شب گور گر چراغم بسر مزار داری

بچه دستگاه ای دل طلبی وصال او را　　تو بغیر خورده جان چه قدر بهار داری

بچمن منال بلبل تو نه اسیر چون من　　که من از قفس نشیمن تو بشاخسار داری

اگر آن بلای جان را نگرفته دود دلها   سر زلف شب همه شب زچه در کنار داری

بحرم کعبه واقف دل تو فرو نیامد
سر همت تو گردم سر کوی یار داری

اگر صد بار از درد تو ام دل خون شود روزی   نمیخواهم که این درد از دلم بیرون شود روزی
رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت   عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی
امید خون جگر پرورده بودم دل ازین غافل   که از سودای لیلی طلعت مجنون شود روزی
سپردم دل بدست آن نگار از سادگی اما   ندانستم کز آن دست حنائی خون شود روزی
بطفلی حسن وی زافزون او را دیده دانستم   که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهاری نیست در طالع خزان ام را مگر واقف
زخونم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا می آئی   بوی گیسوی که داری ز کجا می آئی
خانه مدعیان طرفه خرابست ز رشک   زینکه گاهی تو بویرانه ما می آئی
بسکه اندیشه اغیار گرفته است ترا   هر قدم جانب من رو بقفا می آئی
بوی خون میدمد از رنگ لباسی که تراست   تا کرا کشته توای سرخ قبا می آئی
اگر از خود نروم ز آمدن تو چه کنم   که بصد فتنه و آشوب و بلا می آئی
گر نداری سر ویرانی من چون سیل   آخر ای گریه باین زور چرا می آئی

بردی از جلوه مستانه ز خود واقف را
که تو چون نشه می هوش ربا می آئی

باین دماغ که بر اوج کبریا داری   نگاه لطف بافتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا دارے / نیاز آئینه خوش وقت با صفا دارے

قمار عشق ببازی که بار خواهی داد / باین دلی که گرو در هزار جا دارے

بزیر سایهٔ تیغ شهادت است بهشت / تو گشته نا شده امید خون بها دارے

در قبول بروی تو چون گشاده شود / که رو بکعبه و دل در کلیسا دارے

بریز بر مس پارهٔ زاکسیرے / شنیده ایم تو ای عشق کیمیا دارے

رقیب مصرف مهر و وفا ز بی قسمت / برای ماست اگر جور و گر جفا دارے

هزار طعنهٔ رنگین زدن بسبزه امروز / ترا رسد که بسر گل بپا حنا دارے

تو میبری و ترا گو بدار قفا گیسو / حذر که دو دل خلق در قفا دارے

تو جلوه و صفت کجا میانی بچشم کسے / تو ای که ز آئینه هم چشم رو وفا دارے

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن واقف / کجاست لفظ گرفتم که بوریا دارے

کار من سخت ست یاران یاری / یاری غمخواری دلدارے

بس که کردم گریه غم در دل نماند / میکنم اکنون جگر افشارے

دل ز خلعت خانهٔ خورشید رسید / خنجر پوشش چه راحت کارے

پیش روی او بهار از سبزه داد / لاله و گل را خط بیزارے

بوالهوس با من طرف گردیده است / ای جناب عشق جانب دارے

سیر کن هیچ و شمرای حسن و عشق / قیمت صد زار یم بیزارے

تا شدم از باطن او با خبر / میکنم با غنچه ظاهر دارے

سبحه زان دادم زکف واقف چه شد / رهزن من طرهٔ زنارے

از من ای چشم تر چه میخواهی / دیگر ای پرده در چه میخواهی

پرده از روی کار من مفگن / از شبم ای سحر چه میخواهی

شده برپا قیامت از قد تو / دیگر ای فتنه گر چه میخواهی

با توام جنگ نیست تیغ مکش / من فگندم سپر چه میخواهی

جگرم را بداغ هجر مسوز / از من بی جگر چه میخواهی

تنگ بر من گرفته صیاد / آه زین مشت پر چه میخواهی

دل ربودی و جان نمی‌گیری / من ندانم دگر چه میخواهی

ناتوان تر ز موی گردیدم / دیگر ای موکمر چه میخواهی

سر برت بیا بگو ناصح / که ازین دردسر چه میخواهی

این جهان ست مختصر واقف / تو ازین مختصر چه میخواهی

ترا داده در حسن حق دستگاهی / زکوة جوانی به پیران نگاهی

مبادا کسی چون تو افسرده ای دل / نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی

چه در جستجویت سراسیمه گردم / رود دل براهی دود جان براهی

به بیداد مالیده زان آستین را / که نگرفته دامان او دادخواهی

در اوضاع حسن ست از بسکه تمکین / شود بدر در چارده سال ماهی

مه و مهر در کشور عشق نبود / شب تیره هست و روز سیاهی

ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم / که من یک تن و نیزه داران سپاهی

پسند قبول است هر سجده ما / که داریم چون ابروش قبله گاهی

خدا دیرگاه آرد ای پیر دیرت / نداریم جز در گهٔ تو پناهی
برست قدر من نیست کو درد مندی / که بر آه آهم کند واه واهی
هم از جلوه گاه گاه قدتست / که موزون کنم مصرع گاه گاهی
نیازش چه سود اکنم بی نیاز ستند / کجا می فروشند نگاهی بآهی
چه کاهیدهٔ ایدل از بار عصیان / که فردا ببخشند کوهی بکاهی

ز من گریه های های ست واقف
وز ان بیوفا خندهٔ قاه قاهی

توچون با غیر پیمان تازه کردی / دلم را داغ حرمان تازه کردی
نسیم پیرهن وقت تو خوش باد / چراغ پیر کنعان تازه کردی
صبا از زلف او بوی رساندی / دماغ این پریشان تازه کردی
طبیب من جزاک الله خیرا / کهن دردی بدرمان تازه کردی
عفاک الله حنائی بست و پارا / بخون بیگناهان تازه کردی
مرا تیری زدی الحمد لله / جگر از آب پیکان تازه کردی
نوید بوسه دادی زنده مانی / تن پوسیده را جان تازه کردی
گریبان چاک کردن دل هوس داشت / گذشتی دامن افشان تازه کردی
بسر سودای دیرین بود زان زلف / بخط عنبر افشان تازه کردی
قدیمی ریشهای تیر غمزه / بیک تحریک مژگان تازه کردی
جراحتهای دل سود رهی داشت / بآن لبهای خندان تازه کردی
بخون تر غوطه ها از رشک یاقوت / تو چون رنگ لب دندان تازه کردی

برافگندی نقاب از چهره حیف است / ز خوبی جسم احسان تازه کردی
مبارک ای کهن زخمم مبارک / که بیعت با نمکدان تازه کردی
بهار آمد خوشا حال تو ای دل / چو گل چاک گریبان تازه کردی
نخواهی شد دلا افسرده دیگر / که با پیمانه پیمان تازه کردی
دم مردن ببالینم رسیدی / نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

هزار گونه الم هست دلفگار یکی / هزار حیف نمیدانی از هزار یکی
هزار کار بیاموختم ولی ز عشق / از آن هزار نیامد مرا بکار یکی
چگونه راز نپوشم مرا دو غماز اند / شکست رنگ یکی چشم اشکبار یکی
مرا چه عیش که دارم دو دشمن آرام / دل فگار یکی جان بیقرار یکی
دو چیز باعث شور مزاج من باشد / پیام یار یکی آمد بهار یکی
ز حال چشم و دلم غافلی و از دو ستت / یکی نهفته کند گریه آشکار یکی
ز لختهای دل من خبر چه میپرسی / یکی رسید بمژگان و در کنار یکی
شده است موجب دلسوزیم دو قهر و ملال / جفای یار یکی جور روزگار یکی
چه نخلها که نشاندم درین زمین امید / ولی هنوز نیاورده است بار یکی
خدنگهای نگه جمله صرف غیر مکن / برای خاطر من هم نگاهدار یکی
چه شکوه ها که ز دست تو در دلم خون شد / یکی بیا و ز من بشنو ای نگار یکی
چه نامه ها که نوشتم بخون دل بیش / خدا کند که از آنها رسد بیار یکی

ز روزگار به پیش تو شکوه نتوان کرد — که هست خوی تو با خوی روزگار یکی

صبا بیار ز واقف همین قدر گوئی
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

شکوه آن بی‌وفا بسیار دیدم دیدنی — از گلی در دل هزاران خار دیدم دیدنی

با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی — ز هر هر زخمی لب اظهار دیدم دیدنی

در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب — در غم آن سرو گل رخسار دیدم دیدنی

یار از غمخانهٔ من رفت و من دیوانه‌وار — گفتگوها با در و دیوار دیدم دیدنی

سر بپا از شور و نمک بر زخم شوراند دهن — این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی

کوچه‌گردی می‌کشی دیوانگی شوریدگی — این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی

زاهدی سوزم ولی دل بستهٔ زلف بتان — سبحه در کف در بغل زنار دیدم دیدنی

سینه‌ریشم جان به بوی می‌خرم از زلف یار — طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی

با چنین بختی که در خواب است امید ولی — آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی

شکوه بسیار است اما رخصت اظهار نیست — لب خموش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی

جسم خاکی دیده از نور جانم غافل شد — آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی

دیدنی می‌خواهم از تو گر برای دیدنت — چشم خونبار و دل افگار دیدم دیدنی

تا توانی مستی و بیماری و خواب و خمار
این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهائی — ای گریه کجا رفتی وی دست تهی آئی

دیدی که چها دیدی از درد فراقش — ای دل نکنی دیگر دعوای شکیبائی

تا عشق تو دچارم شد این‌ها بمن بخشید دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی
ای سرو ترا بنده گل پیش تو شرمنده خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبائی
دارد قد یار من اقبال بلند ای سرو آن به که کنی کوته افسانهٔ رعنائی
گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم در تاب مشو جانان از گفتهٔ سودائی

یعقوب صفت واقف از هجر عزیزان
ضعفی که مرا رو داد در قوت بینائی

من کیستم از شوق تو سرگرم شتابی در خانهٔ خود هیچ نگه یا بر کابی
عمریست که در بزم تو هستیم ولیکن شرمندهٔ خویشیم نه لطفی نه عتابی
پیداست ز ما فکر ها رنگری خویش تا هست چو دل پهلوی ما خانه خرابی
مرده هست بدرد سر بسیار درین باغ بر تربت بلبل نفشانید گلابی
رفت از هجر آن یار عزیز این چه درنگ هست هیهات چه وا ماندهٔ ای عمر شتابی
ای باد صبا نکهت گل نیست بکارم باید من دل سوخته را بوی کبابی
تا وعدهٔ دیدار بخواب از تو گرفتم شد هر سر موی به تن من رگ خوابی
زان روز که از خاک وطن دور فتادم یک روز نخوردم بفراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوختهٔ ما
در خانهٔ ما نیست بجز ذکر کتابی

ماه نبود این چنین که توئی نیست یوسف چنین حسین که توئی
گردنی بی کمند نگذاری پا بچین زلف عنبرین که توئی
دلبران در زمانه بسیارند نه چنین شوخ و نازنین که توئی

در جهان سرو قامتان هستند / نه چنین ناز آفرین که تویی
دل خلقی کباب خواهی کرد / با چنین خوی آتشین که تویی
عقل و دین را بدست نگذاری / زین چنین خصم عقل و دین که تویی

چون تو من نیز عاشقم واقف / نه چنین جان در آستین که تویی

بهر عیادت من مسکین نیامدی / بیمار خویش را سر بالین نیامدی
جذب منت اگرچه ترا بیقرار ساخت / نازم ترا که از بس تمکین نیامدی
می آمدی که تا ببری دین و دل ز من / چیزی نماند چون ز دل و دین نیامدی
صد ره بسوی غیر شدی ماه من ز مهر / یک ره بکلبه ام ز در کین نیامدی
صبحی ببام رفتی و خورشید از افق / سر بر نداشت تا تو بپایین نیامدی
مشکل که بعد مرگ بخاکم گذر کنی / در زندگی مرا چو ببالین نیامدی
میخواستی که رنجه کنی سوی من قدم / سنگ رهت شد آن دل سنگین نیامدی

واقف سپرد جان ز جفای تو دیر شد / بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

یار ز من گر خبری داشتی / کی برقیبان نظری داشتی
یار بدر ره سخنم می رسید / در دو سخن گر قدری داشتی
بست بگیتیم کر از ناله ام / کاش فلک گوش کری داشتی
دیدهٔ این سنگدلان تر شدی / دود دلم گر اثری داشتی
شهر ز جور تو نگشتی خراب / دهر اگر دادگری داشتی

های چه می شد چو کبوتر اگر — نامهٔ من بال و پری داشتی
گشت پریشان دل من بی سبب — کاش بزلف تو سری داشتی
کار جهان درهم و برهم شدی — چو تو جهان گردگری داشتی
آه کجا شد که بمن پیش ازین — هم نظری هم گذری داشتی
نرم شدی آهن او همچو موم — گر دم گرم اثری داشتی

داغ تو مردانه بدل سوختی
واقف اگر جگری داشتی

چه باشد گر بیا ای مرغ گلشن همقفس گردی — چه باشد گر دو روزی با اسیران همنفس گردی
ترا مستی و شب گردی پسند افتاده با کیها — زبانم لال می ترسم گرفتار عسس گردی
ولا همراه محمل میکنی زاری ز حد افزون — ازین زاری چه میخواهی مگر خواهی جرس گردی
تو خوبی لیکن از بد اختلاطیهای بی‌پیرم — کسی یارب مبادا همنشین خار و خس گردی

چه داری آرزوی همدمی با این و آن واقف
تو بی برگی همان بهتر که با نی همنفس گردی

جهان گردیدم و دردا که جایی — دوچار من نشد درد آشنائی
مگر دل گریه سر کرد دست جائی — که می آید بگوشم های هائی
شنیدم خوان نعمتهای دونان — بخواران دهم بردم صلائی
خبر از عالم بالا گرفتم — ندارد همچو بالایش بلائی
روان سازم اگر افتد به پیشش — بدست گریهٔ خونین عنانش
سرت گردم چنین همچو چه نگری — نگاهی بخنده حرفی ادائی

نیاز و ناز را هنگامه گرم است | ازو دشنامے و از ما دعای

درین بیگانگان واقف ندیدم
بجز آئینه صورت آشنائی

بنده را نیست تاب مهجوری | دور دار ای خدا ز من دوری
گفت یارم ز من بکن دوری | قلت والله لیس مقدوری
گله دارم ازان لب شیرین | که ز تلخم نمی برد شوری
نیست بی گرمی بحمد الله | آه سردم چو شمع کافوری
درد تو زاری نمی کند تاثیر | آه از بی زری و بی زوری
همه خوبان بعاشقان خوبند | تو چرا بر خلاف جمهوری
مرد باید برای عشق که هست | کار هر دار ما ز منصورے
ملتفت با نیاز کس نشوے | تا نباشد ز ناز دستوری
وادی عشق سیر کن که دران | میکند مور لنگ تیمورے
بهر افسون چشم مست کسی | مردمان راز را دستوری

رسید درد یار ما واقف
از گل ماتمی گل سورے

جانم بلب رسید مدارا چه میکنی | ای بیوفا تغافل بیجا چه میکنی
اکنون که من بکشتن خود راضیم بجان | ای بیگناه کش تو محابا چه میکنی
آنچه داشتیم براه تو باختیم | دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
نزدیک شو بیا بشنو زاری دلم | حالی مرا ز دور تماشا چه میکنی

کاری اگر ن دل سنگین کنی خوش است — ای ناله قصد گنبد مینا چه میکنی

طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا بشهر بصحرا چه میکنی

تا بکی دربدرم گردانی — یارب ای چرخ چه بود دربانی
اول صفحهٔ عشق این سخن است — که تو در حسن نداری ثانی
نقطهٔ خال تو دیدم گشتم — مرکز دایرهٔ حیرانی
ما ازین بزم رقیبان رفتیم — این گرانی بشما ارزانی
شمع را با تو چه نسبت در حسن — میکند هرزه زبان جنبانی
من بمیدان وفا از عشاق — برده ام کولعقد بچوگانی
این همه فکر اقامت بیجاست — تو که در خانهٔ خود مهمانی
چشم بگشای ز خواب غفلت — بیش ز اندم که شوی شیطانی
شیشه چو چشم در دندان بره هم — بگذر از فکر مرصع خوانی
گر بگویم که هوادار توام — سخنم باد و هوا میدانی
گشت بیزار ز جان هر که شنید — آنچه دیدم ز تو یار جانی

واقف از گریه نخواهم بس کرد
که شود کشتی من طوفانی

بچشمم مبتلا کردی چه کردی — ستم کردی جفا کردی چه کردی
زدی تیر ای کمان ابرو باغیار — غلط کردی خطا کردی چه کردی
دلا خود را در ان زنجیر گیسو — گرفتار بلا کردی چه کردی

بجرم این که می بودم نگویت — سرم از تن جدا کردی چه کردی
دل وحشی بلبیت راز دستم — گرفتی و رها کردی چه کردی
نیماند بگفتار تو کردار — جها گفتی جفا کردی چه کردی
بکار مردم بیگانه اینشوخ — نگاه آشنا کردی چه کردی

ملامت یار را واقف که کرده است
سراین حرف وا کردی چه کردی

بکش بیداد آن ترک سپاهی — چه میخواهی دلا زین داد خواهی
مرا گفتی بیا قربان من شو — الهی من بقربانت الهی
عبث بگریستم بر بخت تیره — کز نتوان شستن از زنگی سیاهی
خدا را ایدل اکنون کس توان کرد — کباب از نالات شد مرغ وماهی
که پیش بناگوش تو لرزد — بخود همچون چراغ صبح گاهی
گدای کوچه عشقم عجب نیست — گر آید از دماغم بوی شاهی
جهان تاریک شد از طره او — که بر شب میزند روزم سیاهی
کند دریای حسنت چون تلاطم — شود آئینه را کشتی تباهی

مرو واقف به تحسین کس از جا
که باشد واه واه خلق واهی

ای دل تو چه اضطراب داری — پیوسته مرا خراب داری
از پهلوی ما جدا شوایدل — یارا نچو رو خواب داری
دنبال که میروی ندانم — ای غیر عجب شتاب داری

ستانه روی بجانب غیر — زین شیوه مرا کباب داری
بر سینهٔ من شکسته زن تیر — اندیشه گر از حساب داری
بگذار ای زلف از میانش — بر هیچ چه پیچ و تاب داری
در صلح درنگ میکنی لیک — در جنگ عجب شتاب داری

لب تشنهٔ خون است واقف
تیغش با وصف آبداری

صبا با زلف یار من چه کردی — زدی بر هم قرار من چه کردی
نکردی گر نکردی با تو گویم — که با مشت غبار من چه کردی
نه شستی گرد کین از خاطر یار — بگو ای گریه کار من چه کردی
کف خاک مرا بر باد دادی — چه کردی شهسوار من چه کردی
زدی تر خنده بر گریهٔ من — بچشم اشکبار من چه کردی
تو شمعی با تو میگویم ای بد سوز — که با شبهای تار من چه کردی

فکندی خار واقف را به بستر
چه کردی گلعذار من چه کردی

بجز آزار دل کاری نداری — مگر یار دل آزاری نداری
تغافل میکنی در کار عاشق — مگر با چون خودی کاری نداری
عذابم میکنی هر لحظه گویا — بغیر از من گنهکاری نداری
بهر کس یوسف من شو مفروش — ز من بهتر خریداری نداری
دلا بسیار می سوزم بحالت — که غم داری و غمخواری نداری

بگفتی از کسان دارم بدل یار　　بجد افتد ز من یاری نداری
وفا گفتی که دارم یا ندارم　　سرت گردم بلی آری نداری

نمیدانم ترا واقف چه حالست
که دلداری و دلداری نداری

بر بستر غم میکشم آزار کجائے　　ای داروی درد من بیمار کجائے
گفتی چو دهی جان بتو دیدار نمایم　　جان میدهم از حسرت دیدار کجائی
اغیار بپرسیدنم آیند و من از درد　　خون گریم و گویم که تو ای یار کجائے
عمریست نالیده کسی گوش دلم را　　مشتاق توام یار ستمگار کجائے
از گرمی این بادیه دل سوخت جگر خست　　ای سایه فگن ابر هوادار کجائے
از حسرت تیرت چو هدف خاک نشینم　　قربان شومت شوخ کماندار کجائی
هر دم دل بیطاقت من از غم هجران　　خون میشود ای صبر جگر دار کجائی

گویم همه رازی که باو حال توان گفت
دریاب مرا واقف اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی　　یار من غمگسار من باشی
چه شود گر ز روی دلسوزی　　شمع شبهای تار من باشی
چه شود گر بیک دو پیمانه　　چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر تو ای وفا دشمن　　قدری دوستدار من باشی
چه شود گر شبی برغم رقیب　　تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فنا گشتن　　تو چراغ مزار من باشی

ناله زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پنداری
چه بلا اژدهاست پنداری

حرفهای دروغ بدبختیان
وای من گر تو راست پنداری

دلفریبست وعده اش چندان
که سراسر وفاست پنداری

گلرخان می برند دست بدست
خون عاشق حناست پنداری

جز بهجران نمیکشد بخیه
عشق درد آزماست پنداری

اینکه من میکشم ز جور و جفا
اجر مهر و وفاست پنداری

بت من آنچنان دل آشوبست
که بلای خداست پنداری

یکنفس یار وانشد با من
گل باغ حیاست پنداری

خیزم از جا بدستیاری آه
که آهم عصاست پنداری

زلف یارست درهم و برهم
نسخه حال ماست پنداری

سیل اشک از سرم نمیگذرد
بر سر پا چراست پنداری

شده از کشته پشته در کویش
چشمه کربلاست پنداری

عهد یاران عهد ما واقف
پوچ و باد در هواست پنداری

غبار رو درش ای صبا گر بیاری
[illegible] بر مردم دیده منت گذاری

ز امروز دل برق جولان شوق است
که آتش عنان بود در نی سواری

چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم
جبلی است در طبع من بیقراری

نداری با شکسته‌حالان ترحم / تو ای سنگدل از کجا این بیاری
نظر کن بحال دل دردمندم / نه آخر تو هم چشم بیمار داری
اگر کبک پشت بدعوی خرامد / توان خنده کردن براه کوهسار
بکش ناوک خویش از سینهٔ من / چه کردم که جان مرا می برآری
بسر قمقم آرید آن سیمتن را / که سیماب گردیدم از بیقراری
سر یوسف خویش گردم که چون عمر / عزیزست با وصف بی اختیاری
نه سر نیزه بگذشت بیتو یک اشکم / قلم بر سر من چنین گشته جاری
بگویش رقیبا ترا قدر سگ نیست / تو هم خویش را آدمی می شماری

زکمت سیهی زلف دلدار واقف
بغفلت چرا عمر را میگذاری

در دیده کاهیدم چرا بر رغم من جا میکنی / حرفی بجای گوییمت بسیار بیجا میکنی
با دیده سوزن می کند آتش بپیرهن گشد / دشمن بدشمن کی کند تو آنچه با ما میکنی
با عاشق غمگین اگر صحبت نباشد معتبر / کز بهر جنگ بی کینه در تقریب پیدا میکنی
دوران فرصت کم بقا تو دیر پروا میزا / در کشتن عاشق چرا امروز فردا میکنی
از چشم جادو در نمی خود وا ز لعل شرح افزای خود / گه زنده سازی مرده را گه مرده احیا میکنی
چون خط شد از رویت عیان پامن که است شهسر بآن / زین بیش بودی کاشکی لطفی که حالا میکنی
وا میکنی بند قبا در بزم غیر ای بیوفا / وانگه بعهد حسن ادا ما را از سر وا میکنی
تا کی ز غمها خوردنم زین زیست بهتر مردنم / کز بهر دل آزردنم با غیر ایما میکنی
واقف شدی چون هرزه و هرجا دلنجه ایز / از پهلوی ما دور شو ما را چه رسوا میکنی

می اشک بیقرار بکوی که میروی — وای آه شعله بار بسوی که میروی
ای آفتاب گرم بکوی که میروی — لعلت در آتش است بسوی که میروی
هرگز نمیشود که کسی سر دهی در قفا — زینسان برای دیدن روی که میروی
سنگی بدست داری و سنگی در آستین — بهر شکست جام و سبوی که میروی
ای کعبه رو ز راه ادب باز سرکشی — گر دانی اینقدر که بکوی که میروی
چشمم ز گریه شد لب جو سرو ناز من — دامن کشان تو بر لب جوی که میروی

از رفتنش ز چهره واقف پریده رنگ
آه ای صبا بغارت بوی که میروی

زبس در جمع سه رویان تمامی — تو بیشک این جماعت را امامی
رقیب از کوی او شد مانع من — که در راه حرم باشد حرامی
ز سبلت آن در دندان چگویم — که دارد خنده بر نظم نظامی
به تنها کو کشتی تا خو گرفتی — کشم هر لحظه ناز تلخکامی
بذکر نام او لب آشنا کن — ترا این بس نگین نیکنامی

بجوی صرف میکردید واقف
که رهن باده سازد شیخ جامی

گر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی — عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی
زان کشم از دل حیران زده آهی گاهی — که مرا شاد نکردی به نگاهی گاهی
گر وصال تو مراد است و نصیب — می نشیند بگل و لاله گیاهی گاهی
چشمها دیده‌ای سرمه خبر داری — دیده چون بست سر از چشم سیاهی گاهی

من کاهیده چرا از نظرت دور افتادم
چشم را کار فتد با پر کاهی گاهی

زور بر من چو کمان میکشی و می ترسم
جدا از شست دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده را ساخته ویران چه شود
بیگرفتیم از آن خانه پناهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو ام ای ماه تمام
نعمت دل خوش کنی از نصف نگاهی گاهی

نفتد هیچ خلل در روش راست روی
گر دوم از پی کج کرده کلاهی گاهی

بیدماغی نگذارد که نویسم مکتوب
بفرستم بر او قاصد آهی گاهی

چه شد آن طالع فرخنده که روشن میشد
کلبهٔ تیره ام از طلعت ماهی گاهی

واقف آن عهد گذشتست که با چو منی
می گرفتند جوانان سر راهی گاهی

۷

دردا که جز گناه ندارم بضاعتی
یک ساعتم ز عمر نشد صرف طاعتی

از هول روز حشر چه پرسی چه گویمت
روز قیامتستانان روز ساعتی

پروانه چه چاره کند با هزار شمع
دل یکتن است و شعله عذار جماعتی

چشمت نگشت سیر بیک لاله زار داغ
من چشم دارم و تو نداری قناعتی

واقف ز عشق [illegible]
دارم ز آل بیت امید شفاعتی

تویی که رحم بحال تباهی [illegible] نکنی
تویی که هیچ دل از بند غم رها نکنی

تویی که شوخی چشمت [illegible] آرام
بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

تویی که خون عزیزان نموده پامال
بسوی ما نظر از فرط کبریا نکنی

تویی که در طلبت تشنه جگر عمری
دوا چه سود که یک خسته را دوا نکنی

تویی که شیوهٔ بیباکیت گذشته ز حد — ستم بخلق کنی ترس از خدا نکنی

تویی که عادت بیگانه پروری داری — تویی که حاجت یک آشنا روا نکنی

تویی که ساخته‌ای نیم کشته خلقی را — تویی که کار کسی را بمدعا نکنی

تویی که حسن توانگر خدا نصیبت کرد — تویی که حق فقیران خود ادا نکنی

تویی که راه وفا کردهٔ غلط صد بار — ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی

تویی که جنگ ترا صلح در قفا نبود — ز هر که رنجه شوی خاطرت صفا نکنی

تویی که عهد تو پا دار نیست همچون گل — بدست هر که بیفتی باو وفا نکنی

تویی که بشنوی حرفهای تلخ از خلق — ولی از آن لب شیرین شکر عطا نکنی

تویی که کرده خدا پادشاه حسن ترا — تویی که لطف بحال من گدا نکنی

تویی که هر دل و جانی که شد گرفتارت — بلا فرستی و اندیشه از دوا نکنی

تویی که ساخته‌ای دردمند واقف را — تویی که چارهٔ آن دردمند را نکنی

از خودی بس که گرفتار خودی — غافل از حال دل از کار خودی

غرق در چشمهٔ آئینه شدی — چه قدر تشنهٔ دیدار خودی

بینی آئینه و خوانی غزلی — عندلیب گل رخسار خودی

یک نفس آئینه از کف ننهی — بس که حیرت زده در کار خودی

سوخته جان خریداران را — بر سر گرمی بازار خودی

دفع درد دل واقف نکنی — واله نرگس بیمار خودی

متفرقات

عمرم بسر رسید تو هم بی وفا بیا
سخت است حال بنده برای خدا بیا

ای عشق تا کیم خفه سازی بپرده بپرده
ای عشق اشتیاق تو دارم بیا بیا

بجرم عشق ببر دارم کشیدی
جزاک الله فی الدارین خیرا

وله

چنان دارم از دوریت اضطراب
که ماهی در آتش سمندر در آب

چو آب صاف ده ساقیا سر نگردم
توان شکست خمار مرا بدرد شراب

بر نخیزد هر که بر بستر فتاد از درد عشق
نیستم آزرده گر دستم نمیگیرد طبیب

وله

مرا در هجر بی سوز تو دردیست
ترا خود یک سر مو درد من نیست

اگر چه یک ازین بسیار دانی خالی
لیک تخم هزار من سود است

از داغ تو سینه باغ باغ است
از لاله و گل مرا فراغ است

ناصح خاموش کن خدا را
این لحظه مرا دل و دماغ است

بیا بر پرسش به پهلوی هم نشینید
علاج درد پهلوی من این است

هلاک نرگس او ورنه بیمار است
شدنگ غمزهٔ او را نشانه بسیار است

اگر بهشت شود خانه که من دارم
پی نیاید دل او را بهانه بسیار است

هزار زخم تو از تیغ او برداشته
ولیک دل نتوانم ز آرزو برداشت

بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد
که طوق بندگی سرو از گلو برداشت

از چه حیرانی مرا از کودکی خود دل تنگ نیست | پا ز پس تنگ اند و قاشه ورنه دنیا تنگ نیست
برگشت و کین از دل او نرفت | چه کین یک چشمش ز ابرو نرفت
شدم پیر و مانند زنگی مرا | سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت
شدم موی از حسرت آن کمر | خیالش ز سر یکسر مو نرفت
چون نپیچید ز غصه تاک نخود | دخترش در کشاکش افتاده است
از دهان تو بوسه یا دشنام | هرچه باشد لطیفهٔ غیبی است

آنکه بی پاره شنو قسم | که چون جگر نوشته شده است
آن دل که ز وصل زنده باشد | تاریخ وفات او جدائی است
در دیار که عشق سکه زند | درهم داغ رایج الوقت است
پا سر از همرهان درین وادی | سایه ام در قطره مانده است
ابلق عمر میرود بشتاب | جنبش نبض تازیانه زده است
بخوان درود و برو چه بگذرم ز جهان | که گفته اند بزرگان گذشته را صلوات

ولہ

سست عشق تو هر کجا نالد | صبح و شام کباب میگردد
معتبر نیست خط خوبی مهر | تا بمهر تو هر نشود
از آن عاشق چه پرسی لذت عشق | که معشوق دل آزاری ندارد
چه گوید گوشش چه سخن میگوید | حال چشم تر سخن میگوید
گل زبان گشته همه تن گویا | وصف [illegible] میگوید
سخت خونریز ابروی داری | با تو [illegible]

چشم شوخش بعین بیماری | حکمت العین درس میگوید
قدر یاران رقیب کافر مرد | همه فی النار و السقر گوید
خویش چشم سوزنی پسران او فروش | دلهای مردمان بدو بادام میخورند
شیر گردیده ام ز دیدن او | اتفاقا اگر دوچار شود
قانون نشاط مے نوازد | آنکس که زمانه ساز باشد
چون بگویم جفا نما کم کن | یار بسیار خوب مے گوید
چه بند زینت افتادن بود بند افتادن | چه بندد دوست خود هر کس غبار دوستی بندد
فلک چون دردها بسیار کرد تقسیم | جدائی را برای من جدا کرد
دل جانان ز عالم دگر است | سنگ و آهن چنین نمیباشد

ولہ

هر دم بجگر خون کند م دلبر دیگر | هر لحظه بمن جور کند کافر دیگر
کارم نشد ای شوخ بیک خنجر نازت | قربان جفای تو شوم خنجر دیگر

ولہ

دل خود میخوریم در دنیا | همچو مهمان بخانه مفلس

ولہ

دل طمع دیده عشق است بگذارید تا شادش | کهن ویرانه دارم که نتوان کرد آبادش
نشد با شعله محتاج حسن بخویش | جواب صاف آئینه سپهر رویش
گلی بباغ نیابی که در خیال تو هست | بآب دیده چو شبنم نشسته ام رویش
زابنای جنس کی شود اصلاح کار کس | ناید بکار طرهٔ شمشاد شانه دستش

قطع نظر نمودیم از لطف نگاه گاهش / رو تدی که نشد تغافل وار و غمزه نگاهش

و له

ای از تو رنگ و بوی گرفته بهار قرض / دارند از تو لاله و گل صد هزار قرض
سنبل ز طره تو کند دام پیچ و تاب / نرگس برد ز چشم تو خواب و خمار قرض
اکنون بسان ابر ادا میکنم به چشم / آبی که داده بود مرا روزگار قرض
چو عرض حال کنم یار میکند اعراض / چو گویمش که نظر کن بمن کند اغماض
میانه من و زلفست بر سر دل کشمکش / کجاست خط که کند ایلف بحث را مقراض

و له

در شب هجران او از بس که گریانم چو شمع / جمع گردیده است لخت دل بدامانم چو شمع
قصه سوز و گداز از من چه می پرسی مپرس / گریه می آید زبان را گر بجنبانم چو شمع

و له

شب که در کلبه من بود چراغ / یکدم از گریه نیاسود چراغ
نیست جز داغ غم عشق ایاز / بر سر تربت محمود چراغ
حال آن شعله رخسار ز خط / شد چنان تیره که از دود چراغ

و له

تن شد از سنگ جفای او مرا فیروزه رنگ / می توان گفتن درین میدان مرا فیروز جنگ
همچو آن زخمی که رو آرد بسوی به شدن / دستگاه خنده بر من میشود هر روز تنگ
حال خود بر کاغذ ابری نویسم سوی او / بسکه از درد فراقش گریه کردم زار رنگ

و له

چو بینیم در کفش تیغ از مقابل — ز شادی سر کشند [illegible]
ببینم تا چه خواهد گل شگفتن — گران گل می برم صد خار در د[illegible]
ندانم بر سرم فردا چه آید — بطور دیگر امشب میطپید د[illegible]

خوشم از نعرهٔ مستانهٔ دل — خدا آباد دارد خانهٔ دل
تمامی شب مرا بیخواب دارد — طپیدنهای سیمابانهٔ دل
مرا از دست این شکر کلامان — عجب زهریست در پیمانهٔ دل

دارم دلی از درد تو بیمار و تو غافل — جانی بلب از حسرت دیدار و تو غا[illegible]
تابوت من آخر که از کوی تو بردند — بگریست بحالم در و دیوار و تو غاف[illegible]
خانهٔ خود را ببازی باخت آخر سوخت دل — طرفه آتشبازیی از عشق او آموخ[illegible]

ولہ

بنده پرور زپی یک دیدن — اینقدر ها نتوان رنجیدن
غم دل بسوی تو ای مهربان — من اندک نوشتم تو بسیار دان

ولہ

خون ناحق ریختن از بسکه باشد کار او — بوی خون آید چو قصاب از در و دیوا[illegible]
نه اشک کارگر افتد نه آه در دل تو — دگر چگونه توان کرد راه در دل [illegible]

صبح رسانید مرا بوی او — باد صبا سلمه ربه

ولہ

سوخت از گرمی زبانی شمع — رحم می آیدم به پروانه
در غریبی چه میتوان کردن — غیر ازین گریهٔ غریبانه

وله

گرچه می پرسد ز حالم دیر دیر
حق تعالی دار داور ادیرگاه
گشته‌ایم گرفتار تو المنة لله
شایسته آزار تو المنة لله
آسوده ایم از گرمی خورشید حوادث
در سایهٔ دیوار تو المنة لله

ای که از زنجیر و ز زنجیر بلا داشته‌ای
از پی یکدل دیوانهٔ ما داشته‌ای
لب جان‌بخش تو اعجاز مسیحا دارد
چشم را این همه بیمار چرا داشته‌ای
دل شکوه‌ها داشت از زلف جانا
خط آمد و کرد این قصه کوتاه
در باغ جلوه گر شود کوتاه کن بهانه
دارد ز شوق زلفت شمشاد در دو شا...
در آرزوی وصلت باییم و آه و ناله
بگذار بیمروت این حیله و حواله

وله

جانانه و ناز و سرگرانی
ماییم و نیاز و جان‌فشانی
رحم ار سجال این کهن پیر
شکرانه این که نوجوانی
دل مهیا نموده بر یانی
میتوان آمدن بهمانی
کم نشد حسنت از دمیدن خط
تو الی الآن بر بها آنی
در میان دو مشکل افتادم
مانده‌ام در طلسم حیرانی
من ز تو احتراز نتوانم
تو بمن اختلاط نتوانی
منظور او نگر دید یار چه و شد کسی
ای اشک در چه فکری ای آه در چه کاری
جانانه شیر و شکر پوشیدی
از حلاوت بدلم چسپیدی

رحم از خنده خون گریم ز حالی من چه پیری
نشاطم راست این رنگ از ملال من چه پیری

بگویم آنچه من آورده ام از کوی بیدردی
بسر شوری بکف داغی بدل دردی بجز گردی

ازین محفل که شد از لطف ساقی چهره ها گلگون
ببین قسمت که باید رفتنم با چهرهٔ زردی

کردم جگر کباب تو مهمان نمی شوی
آخر چه کافری که مسلمان نمی شوی

زان بیشتر که حشر مکافات خط شود
ظالم چرا ز کرده پشیمان نمی شوی

چشم ترم نظر ندارد
از درد دلم خبر ندارد

ای دل از صبر لاف کم زن
این گرده و این جگر نداری

ناله بیجا نکردم باغبان
از چه تقصیر آشیانم سوختی

یارب به آب دیدهٔ ما نیز رحم کن
محروم از در تو نرفته ست سائلی

بفردا مرا وعدهٔ قتل دادی
ولی ترسم امروز میرم ز شادی

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر طبع سلیم کلیم کلاهان و خسرو منشان ارباب سخن به بیان صحیح خندان عید هویدا باد که درین قرب زمان دیوان فصاحت بنیان بلاغت عنوان مستعار رفت به دیوان واقف که در هر بیت اشعار آبدار رنگینش لاله عذاران معانی با پردهٔ لطافت در سحاب گلبن بیت و آتشین رویان گلعذار استعارات با پرتو آفتاب لطافت در تاب و تندی از رنگ آرائی جوش بهار طبع سخنور کامل شیخ نور العین بٹالوی لاهوری متخلص به واقف صاحب افکار صائبه زبدهٔ شعرای مستند که بر منصب قضای قصبه بٹاله که به مسافت سی کروه جانب شرق دار السلطنه لاهور است با پیش امتیاز داشتند در مطبع نامی منشی نول کشور بمقام کانپور باهتمام منشی بهگوان دیال در ماه جولائی ۱۸۸۶ع مطابق ماه ذیقعده سنه ۱۳۰۳ه بار دوم رنگ انطباع یافت